



آرنالدر ایندریداسون

# خون ناپاک



ترجمه فریدون معمار

# خون ناپاک

نویسنده: آرنالدو ایندریداسون

مترجم: فریدون معمار

## ● خون ناپاک

- نویسنده ..... آرنالدر ایندریداسون
- ترجمه ..... فریدون معمار
- ناشر ..... انتشارات یلداقلم
- نوبت چاپ ..... اول - ۱۳۸۸
- لیتوگرافی ..... نوید
- چاپ ..... ستاره سبز
- صحافی ..... کهنمویی زاده
- تیراژ ..... ۲۰۰۰ جلد
- حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است
- شابک ۱ - ۷۸ - ۵۷۴۵ - ۹۶۴ - ۹۷۸
- ISBN 978 - 964 - 5745 - 78 - 1



انتشارات یلداقلم

تلفن ۲۲۲۰۶۸۶۷-۲۲۲۳۲۴۵۲

Email: yaldaghalam@yahoo.com

درباره نویسنده:

نویسنده این رمان آرنالدور ایندریداسون **Arnaldur Indridason** متولد ۱۹۶۱ روزنامه‌نگار و نویسنده سرشناس ایسلندی است که دو کتاب از آثار او به نام‌های - خاموشی گور- و این رمان، هر دو برنده جایزه -نوردیک کرایم ناول **Nordic Crime Novel Award** و جایزه ادبی (گولد داگر) **Gold Dagger** - شده و به زبان‌های بسیاری ترجمه شده است.

\*\*\*

این رمان از متن انگلیسی کتاب، ترجمه **Bernard Scudder** به فارسی برگردانده شده است. چاپ اول این اثر با عنوان "شهر نمونه‌های آزمایشگاهی" و چاپ‌های بعدی آن با عنوان "خون ناپاک" منتشر شده است.

## یادداشتی درباره نام شخصیت‌های این داستان

مردم ایسلند علاوه بر نام خانوادگی دارای يك اسم سوم یا کنیه مرکب نیز هستند که برای مردان به پسوند "سون" **son** و برای زنان به "دوتر" **dottir** ختم می‌شود. و همواره یکدیگر را با نام کوچک خطاب می‌کنند، به گونه‌ای که در کتاب تلفن عمومی هم افراد با اسم کوچکشان فهرست شده‌اند. و اسم کوچک حتی در امور پلیسی و قضایی نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد.

نام کامل ارلندر **Erlendure** - شخصیت اصلی این داستان - ارلندر - سوینسون **Seveinsson Erlendur** و نام دختر او - اوالیند ارلندر دوتر **Eva Lind dottir Erlends** است. گاهی نیز به ندرت از انساب مادری استفاده می‌شود، کما اینکه در این کتاب اسم کامل آدور یکی دیگر از شخصیت‌های داستان کولبرانا دوتر **Kolbrunar dottir** به معنی دختر کولبرن **Kolbrun** است.

برخی از خانواده‌های ایسلندی دارای القاب و کنیه‌های سنتی هستند که یا از يك ریشه تاریخی مربوط به دورانی که ایسلند تحت نفوذ دانمارک قرار داشته بر جای مانده و یا از مبنای مستقل دیگری مشتق شده است.

یکی از این نوع کنیه‌های سنتی بریم **Briem** است که الزاماً به مفهوم باردار بودن نیست بلکه در نام ماریون بریم **Marrion** یکی از شخصیت‌ها - به شکل ابهام‌آمیزی به يك موضوع راز آمیز ثانوی در داستان اشاره دارد.

## ریکیاویک سال ۲۰۰۱

یادداشت با مداد و بر روی یک تکه کاغذ نوشته شده و روی جسد قرار داده شده بود. یادداشتی بود کوتاه، شامل پنج کلمه که برای "ارلندر" معنی و مفهومی نداشت.

جسد متعلق به مردی تقریباً هفتاد ساله بود که در اتاق نشیمن و در کنار یک مبل کوچک روی زمین افتاده و پیراهن آبی و شلوار مخمل میل کبریتی حنایی رنگی به تن و کفش راحتی به پا داشت و موی‌های تقریباً خاکستری یکدست و کم پشت او به خونی که از یک زخم بزرگ در سرش به بیرون می‌تراوید، آلوده شده بود.

روی کف اتاق، نه چندان دور از جسد یک زیر سیگاری سنگین بلوری با لبه‌های تیز، در کنار میز کوچکی که واژگون شده بود، دیده می‌شد که آن نیز آلوده به لکه‌های خون بود.

آنجا، آپارتمانی واقع در طبقه همکف ساختمانی دو طبقه در ناحیه "نوردمریری" بود که در میان باغی کوچک که از سه جهت با دیوارهایی سنگی محصور شده بود، قرار داشت. برگ درختان ریخته و سطح باغ را پوشانده بود و شاخه‌های عریان و گره‌دار آنها به سوی آسمان سربی رنگ سر کشیده بودند. در سرتاسر محوطه ورودی شنی ساختمان اتومبیل‌ها و مأمورین پلیس "ریکیاویک" مستقر شده بود. همه در انتظار ورود نماینده پزشکی قانونی بودند که می‌بایست گواهی مرگ و مجوز جابجایی جسد را امضاء کند.

خبیر پیدا شدن جسد حدود پانزده دقیقه قبل گزارش شده بود. "ارلندر" کارآگاه پلیس "ریکیاویک" و مأمور تحقیق این پرونده جزو اولین کسانی بود که در محل حضور یافته بود و انتظار همکاری "سیگوردر اولی" را می‌کشید که قرار بود به او ملحق بشود. هوای تاریک و روشن ماه اکتبر شهر را فرا گرفته بود و همراه با وزش باد سرد پاییزی، رگبار تند باران فرو می‌ریخت. چراغی روی میز اتاق نشیمن روشن بود که نوری دلگیر و کم سو به اطراف می‌پراکند. به لحاظ احتیاط به هیچ چیز در صحنه جنایت دست زده نشده بود. گروه اداره جنایی نورافکن‌های پُر نوری را در روی یک سه پایه‌های بلند مستقر کرده بودند که تمامی

ساختمان را روشن می‌کرد.

"ارلندر" قفسه کتاب، مبلمان دست دوم، پیشدستی واژگون شده، میز تحریر گوشه اتاق و موکت خون‌آلوده را به دقت از نظر گذراند. اتاق نشیمن يك در ورودی به آشپزخانه و در دیگری به پشت آپارتمان داشت که به راهرو، جایی که دو اتاق دیگر و دستشویی و حمام واقع شده بود، باز می‌شد.

خبر توسط یکی از ساکنان طبقات بالاتر به پلیس داده شده بود. آن مرد بعد از ظهر آن روز، پس از برداشتن دو فرزند پسرش از مدرسه، به منزل برگشته و از دیدن در کاملاً باز آپارتمان طبقه همکف متعجب شده بود. او به پلیس توضیح داد که در کاملاً باز بوده، به طوری که می‌توانسته داخل آپارتمان را به راحتی ببیند و اضافه کرد که برای حصول اطمینان از حضور صاحبخانه او را صدا زده ولی جوابی نشنیده بود. وی بار دیگر به دقت به داخل خانه سر کشیده و همسایه خود را به نام صدا زده بود، ولی اینبار نیز پاسخی دریافت نکرده بود. این خانواده سال‌ها در طبقه بالای آن آپارتمان زندگی می‌کردند، ولی همسایه طبقه همکف را به درستی نمی‌شناختند. پسر بزرگ، که نه ساله داشت، به اندازه پدر محتاط نبود و لذا به سرعت به داخل اتاق نشیمن همسایه دویده و دقایقی بعد بی‌آنکه ناراحت و شگفت‌زده شده باشد، برگشته و گفته بود که يك جسد در آنجاست. پدرش به او گفته بود:

- تو بیش از حد فیلم سینمایی تماشا می‌کنی. و سپس با احتیاط زیاد وارد آپارتمان شده و همسایه‌اش را مرده روی کف اتاق نشیمن یافته بود.

"ارلندر" نام مقتول را می‌دانست. او آن را روی پلاک در ورودی آپارتمان دیده بود. ولی برای اجتناب از هر نوع تسامح و اشتباهی - يك جفت دستکش پلاستیکی به دست کرد و کیف بغلی مرد را از جیب کتی که به میخ رخت‌آویز جلو در آویزان بود بیرون آورد و کارت اعتباری عکس داری را در میان آن یافت.

نام مرد "هولبرگ" و ۶۹ ساله بود و احتمال می‌رفت به قتل رسیده باشد. "ارلندر" گشتی به دور آپارتمان زد و در همان حال پرسش‌های ساده‌ای را در ذهن خود مطرح کرد. این شغل

او بود. جستجو و یافتن مدارك اولیه واضح و مشهود. کشف علائم جرم پنهان، وظیفه سایر کارشناسان پلیس بود. هیچ اثری از شکسته شدن درها و پنجره‌ها دیده نمی‌شد. در اولین نظر این گونه می‌نمود که مرد مقتول خود باید قاتل را به داخل آپارتمان راه داده باشد. جای پای همسایه‌های طبقات دیگر که در هوای بارانی به داخل خانه رفت و آمد کرده بودند، همه جا در مسیر ورودی ساختمان و همچنین روی موکت کف اتاق نشیمن دیده می‌شد و جای پای قاتل نیز می‌بایست در آن میان یافت می‌شد. مگر آنکه وی قبل از ورود کفش‌هایش را از پا کنده باشد. ولی به نظر "ارلندر" قاتل بیش از آن عجله داشته که بتواند این کار را بکند. افراد گروه پلیس جنایی وسیله مخصوصی به همراه آورده بودند که با آن می‌توانستند خرده ریزها و حتی کوچکترین ذراتی را که احتمال داشت بعداً برای یافتن برگه و سر نخ‌ی به کار بیاید جمع‌آوری کنند. مأمورین تمامی آثار انگشت مربوط به افراد غیر ساکن خانه را عکسبرداری کردند. آنها در جستجوی یک چیز غیرعادی بودند. چیزی که بجا مانده از یک بی‌احتیاطی و اشتباه قاتل باشد.

تا آنجا که "ارلندر" می‌توانست تشخیص بدهد مرد هیچ نوع پذیرایی از ملاقات کننده خود نکرده بود. مثلاً قهوه دم نکرده، زیرا قهوه‌جوش داخل آشپزخانه به نظر می‌رسید که مدتی است مورد استفاده قرار نگرفته. نشانه‌ای هم از صرف چای نبود. چون هیچ فنجان یا لیوانی بیرون از قفسه‌ها دیده نمی‌شد. تمامی لیوان‌ها دست نخورده در جای خود بودند. می‌شد حدس زد که مقتول فرد با انضباطی بوده است. چون همه چیز مرتب و منظم بود. احتمالاً وی قاتل خود را می‌شناخته است. شاید قاتل بی‌مقدمه و به محض باز شدن در، و بی‌آنکه کفش‌هایش را از پا بکند، به او حمله ور شده بود. "ارلندر" با خودش فکر کرد: راستی کسی می‌تواند بدون کفش و در حالیکه فقط جوراب به پا دارد یک نفر دیگر را بکشد؟!

و سپس نگاهی به اطراف انداخت و با خود گفت که بهتر است کمی منطقی‌تر فکر کند. در هر حال اینطور به نظر می‌رسید که فرد ملاقات کننده عجله داشته است. او حتی خود را به زحمت نینداخته بود که در را پشت سرش ببندد. صحنه قتل به خودی خود نشانه‌هایی از



تعجیل قاتل داشت. مثل این بود که قتل نتیجه يك تصمیم آنی و بی مقدمه بوده باشد، چون هیچ اثری از مجادله و کشمکش در اتاق دیده نمی شد. ظاهراً مرد به هنگام افتادن بر روی زمین با میز کوچک پیشدستی برخورد کرده و آن را واژگون ساخته بود. در اولین نگاه همه چیزهای دیگر دست نخورده به نظر می رسید. نشانی هم از سرقت دیده نمی شد. همه قفسه ها و کشوها محکم بسته شده، يك دستگاه ضبط صوت استریو و يك کامپیوتر نسبتاً نو در جای خودشان بودند و کت مقتول، که کیف بغلی حاوی دو هزار کرون پول، دو کارت پرداخت اقساط ماهانه، يك چك کارت بانك و چند کارت اعتباری در جیب آن یافت شده بود، به میخ رخت آویز جلوی در آویزان بود.

به نظر می رسید که قاتل اولین شیئی را که در دسترس اش بوده برداشته و بر سر مرد کوبیده است. زیر سیگاری از جنس بلور سبز رنگ ضخیم محکمی ساخته شده بود و "ارلندر" حدس می زد که دست کم باید يك و نیم کیلو وزن داشته باشد. يك اسلحه سرد درست و حسابی و آماده برای قتل. مشکل می شد تصور کرد که قاتل وسیله قتل را با خود آورده و آن را آلوده به خون مقتول در محل جنایت رها کرده باشد.

"ارلندر" فکر کرد که شواهد و قرائن واضحی وجود دارد که قتل مثلاً به این صورت اتفاق افتاده باشد که مرد در را گشوده و ملاقات کننده خود را به داخل خانه دعوت کرده و یا حداقل به همراه او به اتاق نشیمن رفته است. احتمالاً و اما نه الزاماً. او فرد مذکور را از پیش می شناخته است. مقتول بر اثر ضربه ناشی از برخورد زیرسیگاری با سرش به قتل رسیده و قاتل به سرعت و بی آنکه در را پشت سرش ببندد، آنجا را ترك کرده است. به همین سادگی. و اما موضوع یادداشت، مسئله دیگری بود. آن یادداشت با مداد بر روی يك تکه کاغذ سفید مثلثی شکل، که به نظر می رسید باید از گوشه يك دفتر صحافی شده کنده شده باشد، نوشته شده بود و تنها برگه ای بود که بر وقوع قطعی جنایتی در آن محل دلالت می کرد و حاکی از آن بود که قاتل بطور ناگهانی دچار جنون آدمکشی نشده، بلکه با تصمیم قبلی وارد آنجا شده است. او با انگیزه قبلی ارتکاب قتل به آنجا آمده و در پایان کار نیز پیغامی از

خود بجا گذاشته بود. یادداشتی شامل پنج کلمه که "ارلندر" معنی هر يك از آنها را به تنهایی می دانست، ولی نمی توانست مفهومی برای مجموع آنها بیابد. آیا قاتل یادداشت را پیش از آمدن به آنجا نوشته بود؟ این هم سؤال دیگری بود که نیاز به پاسخ داشت.

"ارلندر" به سراغ میز تحریری رفت که در گوشه‌ای از اتاق نشیمن قرار داشت و روی آن پُر از نامه، قبض بدهی‌های ماهانه و اوراق و پاکت نامه‌های پراکنده بود و روی همه آنها دفتری دیده می شد که گوشه‌ای از یکی از صفحات باز آن کنده شده بود. "ارلندر" به دنبال مدادی گشت که احتمال می داد یادداشت باید با آن نوشته شده باشد، ولی آن را نیافت. با جستجوی بیشتر در اطراف میز تحریر مدادی را در زیر میز افتاده دید، اما به هیچ چیز دست نزد. تنها نگاه کرد و اندیشید.

"سیگوردر اولی" پرسید: به نظر تو این يك نمونه کامل قتل به شیوه ایسلندی نیست؟ او بی آنکه "ارلندر" متوجه آمدنش شده باشد وارد آپارتمان شده و اکنون در کنار جسد ایستاده بود. "ارلندر" که سخت در افکار خودش غوطه‌ور بود، گفت: چطور؟

- کثیف و بی انگیزه. ارتکاب جرم بدون هیچ نوع پنهان کاری و کوششی برای عوض کردن و یا مخفی کردن آثار جرم.

"ارلندر" سرش را تکان داد و گفت: بله. يك قتل رقت‌انگیز ایسلندی.

"اولی" که حالا همکارش "الینبرگ" هم به آنها ملحق شده بود گفت: مگر اینکه تصور کنیم خود او، به دلیلی به زمین افتاده و سرش به گوشه زیرسیگاری روی میز خورده باشد.

"ارلندر" با کنایه جواب داد: در همان حال يك یادداشت نامفهوم نوشته باشد؟! "اولی" گفت: می توانسته آن را در کف دستش پنهان کرده باشد.

"ارلندر" پرسید: تو معنی این یادداشت را می فهمی؟

همکارش در حالیکه روی کلمات "از آن او" تاکید می کرد گفت: شاید منظورش از عبارت "از آن او" خدا و شاید هم فرد مقتول بوده است. درست نمی دانم.

- به نظر من قاتل به هنگام نوشتن این پیغام در کمال خونسردی بوده و عجله‌ای نداشته

است. او مخصوصاً مواردی را با حروف درشت‌تر نوشته، اما در عین حال در آپارتمان را هم پشت سرش باز گذاشته. معنی این کار چیست؟ حمله به مقتول و فرار با شتاب و در همان حال نوشتن يك پیغام معما گونه روی يك تکه کاغذ و تأکید بر روی بعضی از کلمات آن؟

"اولی" گفت: منظور از "او" در این پیغام باید صاحب همین جسد باشد. شخص دیگری نمی‌تواند باشد.

"ارلندر" جواب داد: واقعاً نمی‌دانم که هدف از بجا گذاشتن چنین یادداشتی، آن هم بر روی جسد، چه می‌تواند باشد؟ با این کار قاتل چه می‌خواسته بگوید؟ آیا به این وسیله پیغامی به ما می‌دهد؟ او خودش را مخاطب قرار داده یا مقتول را؟

"الینبرگ" در حالیکه دستش را برای برداشتن یادداشت از روی جسد دراز کرده بود گفت: معمای کثیف و سرگیجه آوری است.

ولی پیش از آنکه دستش به آن برسد "ارلندر" مانع او شد و مثل کسی که بچه را سرزنش می‌کند، گفت: دستکش‌ات را فراموش کردی! مواظب باش علائم جرم را از بین نبری.

"اولی" گفت: شاید بیش از يك نفر بوده باشند، منظورم افراد حمله کننده هستند.

"ارلندر" در حالیکه به میز تحریر گوشه اتاق اشاره می‌کرد گفت: یادداشت در آنجا روی میز تحریر نوشته شده و کاغذ آن هم از گوشه دفتری متعلق به فرد قربانی کنده شده است.

"اولی" که می‌خواست نشان بدهد به نکته جالبی پی برده است بار دیگر با تأکید گفت: احتمالاً بیش از يك نفر بوده‌اند.

"ارلندر" سری تکان داد و گفت: بله، بله، ممکن است.

"اولی" اضافه کرد: در نهایت خونسردی. اول یکی را می‌کشی و بعد می‌نشینی و يك یادداشت می‌نویسی. آیا چنین کاری اعصابی از پولاد نمی‌خواهد؟ و کسی که چنین کاری می‌کند يك جانور نیست؟ "الینبرگ" اضافه کرد: یا يك قاتل بی‌باک.

"ارلندر" گفت: یا يك بیمار روانی خطرناک. و خم شد تا یادداشت را برای مطالعه دقیق‌تر از روی جسد بردارد.

ساعت حدود ده شب بود که "ارلندر" به آپارتمانش برگشت. غذای آماده‌ای را که از سوپرمارکت خریده بود در مایکروفر گذاشت تا گرم شود و در همان حال که برابر آن ایستاده بود و چرخش ظرف غذا را از پشت شیشه فر تماشا می‌کرد با خودش فکر کرد که هرچه باشد از تماشای برنامه‌های خسته کننده تلویزیون بهتر است.

در بیرون باد در تاریکی زوزه می‌کشید و باران می‌بارید. "ارلندر" به آدم‌هایی فکر کرد که یادداشت‌هایی از خود بجا می‌گذارند و بعد ناپدید می‌شوند و از خودش پرسید: در این گونه موارد معمولاً افراد چه نوع پیغام‌هایی می‌نویسند و آنها را برای چه کسانی می‌فرستند؟ به فکر دخترش "اوالیند" افتاد. او به مواد مخدر معتاد شده بود و "ارلندر" نمی‌دانست که آیا باز هم به پول احتیاج دارد؟ توقع او در گرفتن پول از پدرش روز به روز بیشتر می‌شد. پسرش "سیندری اسنر" هم به تازگی يك دوره بازپروری پس از اعتیاد را گذرانده بود. بجا گذاشتن پیغامی برای او می‌توانست بسیار ساده باشد: دود بس!

"ارلندر" در حالیکه مایکروفر سوت‌های پایان کارش را می‌زد، نیشخندی به افکارش زد. او حتی تصور گم و گور کردن خودش را هم نمی‌کرد.

"سیگوردر اولی" و "ارلندر" با مرد همسایه که خبر پیدا شدن جسد را به پلیس گزارش کرده بود، صحبت کردند. همسرش هم حضور داشت و درباره اینکه قصد دارد پسر بچه‌ها را مدتی از آن محیط دور کند و به خانه مادرش ببرد، حرف زد. مرد همسایه که "اولافر" نام داشت توضیح داد که وی و سایر افراد خانواده، یعنی همسر و دو پسرش، تمام روز را بیرون از منزل، در مدرسه و محل کارشان بسر می‌برند و معمولاً زودتر از ساعت هشت شب به خانه برنمی‌گردند. به این ترتیب هیچ کس قبل از ساعت چهار بعد از ظهر نمی‌تواند در منزل باشد. او اضافه کرد که وظیفه آوردن و بردن بچه‌ها به مدرسه با اوست و آنها آن روز صبح، به هنگام ترك منزل، متوجه هیچ نوع وضع غیرعادی نشده بودند و در آپارتمان همسایه هم بسته بوده است. شب قبل از آن نیز همه چیز به طور کاملاً طبیعی سپری شده

بود و آنها سر و صدای مشکوکی نشنیده بودند. او همچنین گفت که هر چند آنها سالهاست که در یکی از طبقات بالا زندگی می‌کنند، ولی ارتباط چندانی با همسایگانشان ندارند. بخصوص آنکه مرد مقتول در هر حال يك غریبه محسوب می‌شد.

تعیین وقت دقیق قتل بر عهده دکتر پاتولوژیست اداره پزشکی قانونی بود، ولی "ارلندر" حدس می‌زد که جنایت می‌بایست در حدود ظهر، یا آنطور که اصطلاحاً گفته می‌شد، ساعات شلوغ و پُر مشغله روز، روی داده باشد. "ارلندر" با خودش فکر کرد که این روزها واقعاً چه نوع افرادی وقت انجام این نوع کارها را، در چنین ساعاتی از روز، دارند؟

يك اطلاعیه کوتاه برای رادیوها و تلویزیون‌ها و مطبوعات، فرستاده شده بود با این مضمون که جسد يك مرد حدوداً هفتاد ساله به نام "هولبرگ" در آپارتمانش پیدا شده که احتمال داده می‌شود به قتل رسیده باشد. از همه کسانی که طی بیست و چهار ساعت گذشته شاهد وضع و حرکت مشکوکی در حول و حوش منطقه محل سکونت "هولبرگ" بوده‌اند، درخواست می‌شود سریعاً با پلیس شهر "ریکیاویک" تماس بگیرند.

"ارلندر" به تازگی پا به پنجاه سالگی گذاشته بود. دو فرزند داشت و سال‌ها پیش از همسرش جدا شده بود. زن سابقش، که به سختی دو دهه همدمی با او را تحمل کرده بود، سرپرستی بچه‌ها را که در آن موقع اطفالی بی‌دردسر و دوست داشتنی بودند، از او گرفته بود. کار طلاق بسیار بد صورت گرفت و "ارلندر" ارتباط خود را با فرزندانش از نخستین سال‌های نوجوانی آنها تقریباً به طور کامل از دست داد. البته سال‌ها بعد که آن دو بزرگتر شدند، به سوی او برگشتند و او هم آنها را پذیرفت ولی همواره از بابت نوع بازگشت آنها متأسف بود. او بخصوص از سرنوشت و وضع اسف باری که دخترش "اوا" پیدا کرده بود. پسرش "سیندری" وضع کم و بیش بهتری داشت.

"ارلندر" ظرف غذا را از داخل فر برداشت و پشت میز آشپزخانه نشست. آنجا يك آپارتمان تك اتاق خوابه بود پُر از کتاب‌هایی که در هر گوشه و کنار روی هم ریخته شده بودند. قاب عکس‌هایی کهنه و قدیمی از افراد فامیلش که در "فیورد" شرقی، جایی که وی

در آنجا به دنیا آمده بود، زندگی می‌کردند، به دیوارها آویزان بود، ولی هیچ عکسی از خود او یا بچه‌هایش دیده نمی‌شد. یک دستگاه تلویزیون قدیمی کهنه به دیوار تکیه داده شده بود و یک صندلی راحتی دسته دار به مراتب کهنه‌تر و زوار در رفته‌تر، روبروی آن قرار داشت. "ارلندر" سعی می‌کرد که آنجا را نسبتاً مرتب، و حتی الامکان تمیز نگه دارد. نگاهی به ظرف غذا انداخت. نمی‌توانست تشخیص بدهد که آنچه می‌خواست بخورد واقعاً چه بود؟ بر روی بسته‌بندی زیبا و پُر زرق و برق آن، مطالبی در مورد یک نوع غذای لذیذ آسیایی نوشته شده بود، ولی خود آن چیزی شبیه به یک تکه خمیر نان شیرینی با طعم پارافین بود! "ارلندر" غذای آماده را کنار زد و به فکر خوردن باقیمانده پاته گوشت و یک تکه نان چاوداری افتاد که چند روز قبل خریده بود. در این هنگام بود که زنگ در به صدا در آمد. "اوا" تصمیم گرفته بود سری به پدرش بزند. او به تندی وارد شد و در حالیکه با بی‌قیدی خود را روی یکی از مبل‌های اتاق پذیرایی می‌انداخت با لحنی که "ارلندر" را عصبانی می‌کرد گفت: تویی؟!

"ارلندر" زیر لب جواب داد: ای ... و اضافه کرد: با این لحن با من حرف نزن. "اوا" که دائماً در مورد شیوه حرف زدنش با او، یکی به دو می‌کرد گفت: فکر می‌کردم دوست داری من شمرده و واضح حرف بزنم؟ - پس حرف‌های بی‌ربط و بی‌معنی نزن.

به سختی می‌شد حدس زد که او امشب می‌خواهد چه نقشی بازی کند. "اوا" بهترین هنرپیشه‌ای بود که "ارلندر" می‌شناخت. البته نه به این دلیل که به تئاتر و سینما و یا برنامه‌های تلویزیونی علاقه داشت. نمایش "اوا" در واقع تنها یک درام تکراری خانوادگی در یک تا سه پرده، با هدف اجرای بهترین شیوه پول گرفتن از پدرش بود. البته این بازی زیاد اتفاق نمی‌افتاد، زیرا "اوا" راه‌های دیگری هم برای پول درآوردن داشت که "ارلندر" ترجیح می‌داد حتی الامکان کمتر در مورد آنها اطلاع داشته باشد. ولی هر چند گاه یکبار، وقتی که به قول خودش حتی یک سنت لعنتی هم پول در جیبش نبود، به سراغ او می‌آمد.

گاهی "اوا" مانند سال‌های بسیار دور، همان دخترک دوست داشتنی و مهربان می‌شد و خودش را در آغوش پدرش می‌انداخت و مثل یک گربه لوس و نازپرورده، خور خور می‌کرد. برخی اوقات هم از شدت استیصال به مرز جنون می‌رسید و در حالیکه پا به زمین می‌کوبید، وی را متهم می‌کرد که پدر بدی بوده و او و برادرش را در آغاز نوجوانی، تنها و بی‌پناه رها کرده است. او در عین حال می‌توانست، بی‌ادب، کینه‌توز و شیطان صفت باشد. اوقاتی هم بود که دخترش در شخصیت واقعی و به حال نسبتاً طبیعی بود و اگر تصادفاً چنین اتفاقی می‌افتاد، سعی می‌کرد که مثل یک آدم منطقی با او روبرو شود و حرف بزند.

"اوا" آن روز شلوار جین حاشیه‌دوزی شده و کت چرمی مدل خلبانی پوشیده بود. موهایش کاملاً کوتاه بود و دو حلقه نقره‌ای ظریف از بالای ابروی راست و یک گوشواره به شکل صلیب از گوش‌هایش آویزان بود. زمانی دندان‌های سفید خوش حالتی داشت ولی حالا وقتی می‌خندید دیده می‌شد که دو دندان فک بالا را از دست داده است. بسیار لاغر بود. صورت کشیده‌ای داشت و دور تا دور چشم‌هایش را حلقه سیاهی فرا گرفته بود. "ارلندر" گاهی احساس می‌کرد که می‌تواند تصویری از جوانی همسر سابقش را در چهره او ببیند. در چنین اوقاتی "ارلندر" بر سرنوشت دخترش افسوس می‌خورد و خود را به خاطر مسامحه و سهل‌انگاری در اداره زندگی شماتت می‌کرد.

"اوا" گفت: امروز با مامان حرف زدم، یا بهتر است بگویم او با من حرف زد. بچه طلاق بودن هم عالمی دارد.

– باز هم با من کاری داشت؟

هنوز پس از بیست سال آن دو از یکدیگر بیزار بودند. در تمام این مدت "ارلندر" فقط یکبار همسر سابقش را دیده بود و هنوز نگاه حاکی از نفرت وی را در آن روز به خاطر داشت. در آن دیدار آنها درباره پسرشان "سیندری" حرف زده بودند و چنان مکالمه‌ای بود که "ارلندر" ترجیح می‌داد آن را برای همیشه فراموش کند.

"اوا" گفت: نه. موضوع مربوط به بعضی دوستان عجیب و غریبش در شهر "گاردابار" بود.

می گفت دخترشان که در تعطیلات آخر هفته قرار بوده ازدواج کند از مجلس عروسی فرار کرده است. شرم آور است! این قضیه روز شنبه گذشته اتفاق افتاده، اما تا امروز هیچ خبری از او نیست. مامان هم به آن عروسی دعوت داشته و از این به قول خودش افتضاح، یکه خورده بود. قرار شد من جریان را به تو بگویم که با پدر و مادر دخترک حرف بزنی. آنها نمی خواهند موضوع را توی بوق و کرنا بکنند و خبر به روزنامه‌ها برسد. احمق‌ها! می دانستند که تو در پلیس جنایی کار می کنی و به ترتیب به خیال خودشان خواسته‌اند با کمک تو سر و ته قضیه را به هم بیاورند. قرار شد که من از تو بخواهم با همه آن جماعت صحبت کنی. البته به غیر از مامان! مفهوم شد عزیز؟!

- تو این آدم‌ها را می شناسی؟

- البته که نه. من که به عروسی این شاهزاده خانم دعوت نداشتم.

- آن دخترک را چطور؟ او را می شناسی؟

- خیلی کم.

- و فکر می کنی کجا فرار کرده باشد؟

- من از کجا باید بدانم؟

"ارلندر" با بی‌اعتنایی صحبت را عوض کرد: چند دقیقه قبل داشتم به تو فکر می کردم.

- راستی؟ ... من فقط آمدم که ببینم اگر ....

- می دانم. ولی من هنوز حقوق نگرفته‌ام. و در حالیکه روی صندلی راحتی روبروی او

می نشست، اضافه کرد: گرسنه نیستی؟

"او" در حالیکه به طرف او خم شده بود گفت: چرا من هر وقت می‌خواهم با تو حرف

بزنم فکر می کنی در مورد پول است؟

- مگر غیر از این است؟

- بسیار خوب، ده هزار "کرون". چطور است؟ با ده هزار تا موافقی؟ برای تو نباید پول

زیادی باشد ...



"ارلندر" به دخترش چشم دوخت. چیز تازه‌ای در او بود که "ارلندر" به محض ورود وی متوجه آن شد. بی تاب به نظر می‌رسید. به سختی تنفس می‌کرد و در حالیکه پیوسته در جایش تکان می‌خورد، قطرات درشت عرق از پیشانی‌اش می‌تراوید. مثل این بود که تب داشته باشد.

"ارلندر" پرسید: حالت خوب نیست؟

- من حالم خوب است. فقط به کمی پول احتیاج دارم. این قدر معطل نکن.

- ولی تو مریضی.

- خواهش می‌کنم.

"ارلندر" همچنان که به دخترش خیره شده بود گفت: داری سعی می‌کنی که ترك کنی؟

- خواهش می‌کنم. ده هزار تا. این پول زیادی نیست. برای تو هیچ پولی نیست. قول

می‌دهم که دیگر برای پول به اینجا برنگردم.

- کار خوبی است. چند وقت است که ...

"ارلندر" مردد بود که چطور جمله‌اش را تمام کند: ... مواد مصرف می‌کنی؟

- مهم نیست. من ترك کرده‌ام. ... ترك ... ترك ... ترك ...!

"اوا" حالا روبروی او، سر پا ایستاده بود و فریاد می‌زد: فقط ده هزار "کرون" به من بده. یا

پنج. پنج هزار تا. پنج هزار کرون هم نداری؟ پنج! اینکه دیگر پولی نیست.

- چطور شد که تصمیم گرفتی ترك کنی؟

"اوا" به پدرش خیره شد و فریاد زد: سؤال‌های احمقانه نکن. من ترك نکرده‌ام. چی را باید

ترك کنم؟ این تو هستی که باید این جور حرف زدن را ترك کنی!

- چه به سر تو آمده؟ مریضی؟

- بله. من مثل يك خوك مريضم! می‌توانی ده هزار "کرون" به من بدهی یا نه؟ به عنوان

قرض. آدم حریص! قول می‌دهم که آن را به تو برگردانم.

- حریص؟ این حرف چندان بدی نیست. ولی تو مریضی. این طور نیست؟

"اوا" در حالیکه هر لحظه پریشان‌تر به نظر می‌رسید، جواب داد: چرا دائماً این سؤال را تکرار می‌کنی؟

- تو باید تب داشته باشی؟

- من فقط به پول احتیاج دارم. دو هزار تا! اینکه دیگر چیزی نیست! نمی‌فهمی چه می‌گویم؟!؟

حالا "ارلندر" هم روبروی او ایستاده بود و سرا پای وی را برانداز می‌کرد. "اوا" طوری به طرف او خم شده بود، مثل اینکه می‌خواهد به وی حمله کند. او هیچ وقت این همه پرخاشگری را از جانب دخترش ندیده بود.

"اوا" فریاد زد: غول بی‌شاخ و دم، چرا اینطور به من نگاه می‌کنی؟!؟

"ارلندر" بی‌اختیار دستش را بالا برد و سیلی نه چندان محکمی به صورت او زد.

"اوا" با حالتی عصبی خندید: از این کارت لذت بردی؟

و "ارلندر" این بار سیلی محکم‌تری به گونه دیگر او زد.

- می‌خواهی یکی دیگر از این محکم‌تر بزنی؟

"ارلندر" رویش را از او برگرداند. "اوا" هیچ وقت اینطور با پدرش حرف نزده بود. در يك لحظه بی‌اختیار به يك هیولا تبدیل شده بود. "ارلندر" که تا آن وقت دخترش را در این حال ندیده بود در برابر این وضع احساس ناتوانی می‌کرد. به تدریج خشم او جای خود را به احساس دلسوزی و تأسف داد و با لحن آرامی دوباره تکرار کرد: چطور شده که می‌خواهی ترك کنی؟

"اوا" با فریاد جواب داد: من نمی‌خواهم ترك کنم. نمی‌فهمی چه می‌گویم؟ چه کسی به تو گفته که می‌خواهم ترك کنم؟

- تو چه مشکلی داری "اوا"؟

- بس کن. می‌توانی دو هزار "کرون" به من بدهی یا نه؟ جواب این سؤال را بده.

"اوا" حالا آرام‌تر به نظر می‌رسید. مثل اینکه متوجه شده بود پایش را از گلیمش درازتر کرده

است. او نمی‌بایست با پدرش اینطور حرف بزند.

"ارلندر" بار دیگر پرسید: چرا حالا؟

"اوا" سؤال او را نشنیده گرفت.

- اگر از تو خواهش کنم، ده هزار "کرون" به من می‌دهی؟

- چه اتفاقی افتاده است؟

- بسیار خوب، پنج هزار تا. من به این پول احتیاج دارم.

"ارلندر" به دخترش خیره شد و به آرامی پرسید:

- مشکل يك بچه است؟

"اوا" سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

"ارلندر" دوباره پرسید:

- چطور این اتفاق افتاد؟

- نمی‌دانم. فقط اتفاق افتاد.

- و تو هیچ کاری نتوانستی بکنی؟

- نه. خیلی دیر شده بود.

و با حالتی عصبی اضافه کرد:

- حالا که همه چیز را گفتم، این پول را به من قرض می‌دهی؟

- به خاطر رفع و رجوع کردن مشکلی که برایت پیش آمده، یا اینکه می‌خواهی بالاخره

دست از این کار لعنتی برداری؟

- حالا نمی‌توانم تصمیم بگیرم. فردا، فردا تصمیم می‌گیرم. قول می‌دهم. فقط دو هزار

"کرون". اینکه دیگر برای تو چیزی نیست.

"ارلندر" يك قدم به طرف او برداشت و گفت:

- ولی تو می‌توانی. تو باید آن کثافت‌ها را کنار بگذاری. من کمکت می‌کنم.

"اوا" در حالیکه به پهنای پیشانی‌اش عرق می‌ریخت و سعی می‌کرد تشتجی که تمام تنش

را فرا گرفته بود کنترل کند، فریاد زد:

- نمی توانم!

- پس چرا به سراغ من آمده‌ای؟ تو می توانستی این پول را از جای دیگری هم تهیه کنی.

قبلاً هم این کار را کرده‌ای. پس به اینجا آمده‌ای که ...

- بس کن این چرند و پرندها را! من اینجا آمده‌ام چون مامان به من گفت بیایم و چون

می دانم تو این پول را داری. هیچ دلیل دیگری ندارد.

- این اتفاق قبلاً هم افتاده بود؟

- نه

- پدرش کیست؟

"اوا" با چشم‌های دریده از خشم، فریاد کشید:

- طوری با من حرف می زنی که انگار دارم از کلیسا و مراسم عقد برمی گردم.

و قبل اینکه "ارلندر" بتواند عکس‌العمل دیگری از خودش نشان بدهد، برخاست، در را به

هم کوبید و بیرون رفت و خود را به خیابان رساند و لحظاتی بعد در انبوه تاریکی شب و

رگبار باران پاییزی گم شد.

"ارلندر" در حالیکه مردد بود که آیا رفتار درستی با دخترش داشته است یا نه، به آرامی در

را پشت سر او بست. او بارها سعی خودش را کرده بود. ولی اینطور به نظر می رسید که آن

دو نمی توانستند هیچ وقت بدون مشاجره و داد و فریاد، با هم حرف بزنند.

بی هیچ اشتباهی برای غذا خوردن، "ارلندر" به صندلی اش در آشپزخانه برگشت و در

حالیکه به نقطه دور و نامعلومی خیره شده بود به "اوا" فکر کرد و اینکه حالا او به چه کسی

و کجا پناه خواهد برد.

سرانجام کتابی را که نیمه باز روی میز کنار صندلی افتاده بود برداشت و از جایی که قبلاً

آن را نیمه تمام رها کرده بود، شروع به خواندن کرد. این کتاب یکی از آثار مورد علاقه او

بود و آزمون‌های مربوط به اثبات نحوه بی گناهی و قتل و کشتار در سرزمین‌های بیابانی و

در میان مردم بدوی صحرا نشین را، شرح می داد.

زیر رگبار شدید باران، "ارلندر" و "اولی" خود را از اتومبیل به ورودی مجموعه آپارتمان‌های محله "استیگالید" رساندند و زنگ در را به صدا در آوردند. ابتدا آنها تصمیم داشتند که تا کاسته شدن از شدت رگبار در داخل اتومبیل بمانند، ولی سرانجام حوصله "ارلندر" سر رفت و از اتومبیل بیرون آمد و "سیگوردر اولی" هم که نمی‌خواست از او عقب بماند با وی از اتومبیل پیاده شد. شدت باران به حدی بود که قبل از رسیدن به در خانه هر دو سراپا خیس شدند و در حالیکه منتظر باز شدن در بودند، "اولی" که آب باران از نوک موهایش به پشت گردنش فرو می‌ریخت بی‌آنکه حرفی بزند به "ارلندر" نگاه می‌کرد.

در جلسه‌ای که صبح آن روز در مرکز پلیس جنایی تشکیل شده بود، یکی از مأمورین پیگیری ماجرا، همه احتمالات را مورد بررسی قرار داده بود. یکی از فرضیه‌ها این بود که قتل "هولبرگ" کاملاً بدون انگیزه صورت گرفته و قاتل که شاید دزدی در جستجوی طعمه بوده، از مدتی پیش، احتمالاً از چند روز قبل در آن حوالی به دنبال پیدا کردن فرصتی مناسب، پرسه می‌زده است. او زنگ در خانه "هولبرگ" را برای حصول اطمینان از اینکه کسی در خانه نباشد، به صدا در آورده و پس از اینکه با صاحبخانه مواجه شده، سراسیمه به او حمله کرده است. یادداشتی هم که بعداً از خودش بجا گذاشته صرفاً برای رد گم کردن و فریب پلیس بوده و مفهوم دیگری ندارد.

از سوی دیگر در همان روز قتل "هولبرگ"، ساکنان یکی از آپارتمان‌های مجموعه ساختمان محله "استیگالید" به پلیس گزارش داده بودند که دو زن سالمند، که دو خواهر دوقلو بوده‌اند، توسط مرد جوانی که اورکتی به رنگ سبز ارتشی به تن داشته، مورد حمله قرار گرفته‌اند. آن مرد به طریقی خود را به داخل مجموعه ساختمان رسانده و زنگ آپارتمان آنها را زده بود و به مجرد باز شدن در خود را به داخل آپارتمان انداخته و در را پشت سر خودش بسته و از آن دو پیرزن تقاضای پول کرده بود. وقتی دوقلوها درخواست او را نپذیرفته بودند، قبل از فرار، با مشت به صورت یکی از آن دو زن کوبیده و دیگری را با زدن

لگدی به روی زمین انداخته بود.

صدایی از بلندگوی در بازکن آپارتمان شنیده شد و "ارلندر" خودش را معرفی کرد. لحظه‌ای بعد در باز شد و آن دو داخل شدند. راه پله‌ها روشنایی نامناسبی داشت و بوی نای ناخوشایندی در فضا پیچیده بود. وقتی که به انتهای پله‌ها رسیدند یکی از دو پیرزن که جلوی در ایستاده و منتظر آنها بود بی مقدمه پرسید: او را گرفتید؟

"اولی" سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: متأسفانه هنوز نه، ولی می‌خواستیم با شما دربارہ ...

صدای دیگری از داخل خانه شنیده شد که گفت: او را گرفته‌اند؟

و یک لحظه بعد، نسخه برابر با اصلی از زن اولی، درست مثل سیبی که از وسط به دو نیم کرده باشند، جلوی در، روبروی آنها ظاهر شد. آن دو هفتاد ساله به نظر می‌رسیدند و هر دو دامن‌های سیاه و بلوز قرمز رنگ به تن داشتند و موهایشان را بافته و بالای سرشان جمع کرده بودند. هر دو نسبتاً تنومند بودند و در صورت‌های گردشان حالتی از توقع و انتظار موج می‌زد.

اینبار "ارلندر" جواب داد: هنوز نه.

زن اولی که اسمش "فیولا" بود گفت: طفلك بیچاره، آدم فقیری بود.

و آنها به داخل آپارتمان دعوت کرد. زن شماره دو که اسمش "بیرنا" بود، در را پشت سر آنها بست و خطاب به خواهرش گفت:

-بی‌خود به حالش دل نسوزان خواهر. او یک حیوان وحشی بود که با مشت توی سر تو

کوبید. هه! آن وقت تو به او می‌گویی طفلك بیچاره!

کارآگاه‌ها وارد اتاق نشیمن شدند و ابتدا نظری به اطراف خانه و بعد نگاهی به هم انداختند. آنجا آپارتمان بسیار کوچکی بود و از جایی که آنها ایستاده بودند اتاق خواب، با دو تخت یک نفره کنار هم و همچنین محوطه داخل آشپزخانه، کاملاً دیده می‌شد.

"اولی" گفت: ما گزارش شما را خوانده‌ایم. ممکن است اطلاعات بیشتری در مورد آن مرد

و جزئیات قضیه به ما بدهید؟

او در راه آمدن به آنجا، در داخل اتومبیل، نگاهی سرسری به گزارش پلیس انداخته بود.

"فیولا" جواب داد: مرد؟ او بیشتر به يك پسر بچه شبیه بود.

"بیرنا" معترضانة گفت: ولی آنقدر بزرگ بود که به ما حمله کند. بله، برای چنین کاری به

اندازه کافی سن داشت. با لگد مرا به روی زمین انداخت.

"فیولا" گفت: ولی ما پولی نداشتیم.

"بیرنا" اضافه کرد: ما در خانه پول نقد نگه نمی‌داریم. این موضوع را به او هم گفتیم. ولی

حرف ما را باور نکرد. و به ما حمله کرد. وحشی بود. فحاشی کرد. به ما گفت، لعنتی‌ها.

- با آن اورکت سبز رنگ ارتشی، بیشتر شبیه به سربازها بود.

- و مثل آنها پوتین‌های سیاه سنگین و ساق بلند پوشیده بود. ولی به چیزی دست نزد.

- نه، فقط فرار کرد.

"ارلندر" پرسید: پس چیزی با خودش نبرد؟

"فیولا" که به نظر می‌رسید به سختی تلاش می‌کند تا راهی برای تبرئه مرد جوان پیدا کند

گفت: مثل اینکه حال طبیعی نداشت. او نه چیزی را خراب کرد و نه چیزی از اینجا

برداشت. فقط وقتی فهمید که پولی گیرش نمی‌آید، به ما حمله کرد. طفلك بیچاره!

"بیرنا" به میان حرف او دوید: بیشتر شبیه به دیوانه‌ها بود.

و نگاه تندی به خواهرش انداخت:

- طفلك بیچاره؟! گاهی تو واقعاً خرفت می‌شوی "فیولا". او دیوانه بود. این را از

چشم‌هایش هم می‌شد فهمید. آن چشم‌های وق زده و دریده. يك ریز هم عرق می‌ریخت.

"ارلندر" پرسید: عرق می‌ریخت؟

- تمام صورتش خیس از عرق بود.

"فیولا" گفت: عرق نبود، آب باران بود. تمام تنش هم می‌لرزید.

"فیولا" تکرار کرد: باران بود.



و "بیرنا" نگاه تندی به او انداخت و گفت: او توی سرت کوبید "فیولا". مثل بیشتر می خواستی؟!.

"فیولا" با چشم‌هایی که از بدجنسی برق می‌زد نگاهی به "ارلندر" انداخت و خطاب به خواهرش گفت: بینم؟ جای آن لگدی که به تو زد هنوز درد می‌کند؟

\*\*\*

صبح خیلی زود بود که "ارلندر" و "سیگوردر اولی" به محله "نوردرمیری" رسیدند. همسایه‌های "هولبرگ" در طبقات پایین ساختمان منتظر آنها بودند. پلیس جنایی قبلاً از افراد خانواده‌ای که جسد را پیدا کرده بودند بازجویی کرده و گزارشی تهیه کرده بود، ولی "ارلندر" مایل بود که خودش هم با آنها صحبت کند. در آپارتمان طبقه بالا يك خلبان زندگی می‌کرد. او اواسط روزی که "هولبرگ" به قتل رسیده بود، از "بوستن" رسیده و يك راست به رختخواب رفته بود و تا وقتی که پلیس زنگ در خانه‌اش را به صدا درآورد از جایش تکان نخورده بود.

آنها تحقیقات محلی را از گفتگو با خلبان شروع کردند. او که تقریباً سی ساله به نظر می‌رسید، در لباس خواب، با صورت اصلاح نشده، در را به روی آنها باز کرد ... تنها زندگی می‌کرد و آپارتمانش شبیه به دکان سمساری بود. هر تکه‌ای از لباس‌ها در گوشه‌ای افتاده بود. دو کیف دستی باز روی يك کاناپه نسبتاً نو چرمی دیده می‌شد. کیسه‌های پلاستیکی خرید از فروشگاه‌های آزاد فرودگاه‌ها در کف اتاق و بطری‌ها و قوطی‌های خالی روی میز آشپزخانه انباشته شده بود. خلبان نگاهی به هر يك از آن دو کرد و بدون يك کلمه حرف به داخل اتاق نشیمن برگشت و خودش را روی کاناپه چرمی انداخت. آنها روبروی او سر پا ایستادند، چون جایی برای نشستن وجود نداشت.

"ارلندر" نگاهی به اطراف کرد و با خودش گفت که او هرگز حاضر نیست با هواپیمایی که آدم بی‌انضباطی شبیه به این شخص آن را هدایت می‌کند، مسافرت کند.

مرد خلبان بی‌هیچ مقدمه‌ای شروع به حرف زدن درباره پرونده طلاق کرد که در دست

اقدام داشت و می‌خواست بداند که چطور می‌توان آن را از طریق پلیس دنبال کرد. سر و کله مرد فاسق وقتی که او پرواز داشته پیدا شده بود و یک روز که از "اسلو" برمی‌گشته، همسرش را با دوست دوران مدرسه‌اش غافلگیر کرده بود.

"ارلندر" در حالیکه تک گویی مرد خلبان را قطع می‌کرد گفت:

- برویم سر موضوع قتلی که در طبقه همکف این ساختمان اتفاق افتاده است.

خلبان پرسید: شما هیچ وقت در "اسلو" بوده‌اید؟

"ارلندر" گفت: نه و قصد هم نداریم که درباره "اسلو" صحبت کنیم.

خلبان ابتدا نگاهی به "ارلندر" و سپس به "اولی" انداخت و سرانجام مثل اینکه متوجه موضوع شده باشد گفت:

- من این مرد را اصلاً نمی‌شناختم. این آپارتمان را من حدود چهار ماه پیش خریدم و تا آنجا که خبر دارم قبل از آن برای مدتی طولانی خالی مانده بود. من فقط چند بار، آن هم در خارج از منزل او را دیدم. به نظرم عیب و ایرادی نداشت.

"ارلندر" پرسید: عیب و ایرادی نداشت؟

- منظورم برای همصحبتی است.

- درباره چه موضوعاتی با هم حرف زدید؟

- بیشتر در مورد پرواز. او به پرواز علاقه داشت.

- منظورتان چیست که می‌گویید به پرواز علاقه داشت؟

خلبان در حالیکه قوطی نوشابه‌ای را که از داخل یک کیسه پلاستیکی برداشته بود باز می‌کرد، جواب داد: هواپیما، شهرها، میهماندار. او اغلب درباره میهماندارها می‌پرسید. متوجه منظورم که هستید؟

- البته آخرین باری که یکدیگر را دیدید کی بود؟

خلبان به فکر فرو رفت. به نظر می‌رسید که نمی‌تواند به یاد بیاورد. سرانجام جواب داد:

- چند روز قبل بود.

- آیا هیچ متوجه افرادی شدید که دوروبر ساختمان پرسه بزنند و یا کار مشکوکی انجام بدهند و یا حضورشان غیرعادی باشد؟

- نه.

- کسی که يك اورکت سبز رنگ ارتشی پوشیده باشد؟

- نه.

- مرد جوانی که پوتین به پا داشته باشد؟

- نه. پس از قرار معلوم قاتل يك چنین آدمی بوده؟ پس شما می دانید چه کسی این کار را کرده است؟

"ارلندر" در حالیکه با پا، به يك قوطی خالی نوشابه که روی زمین افتاده بود ضربه کوچکی می زد، گفت: نه. و برگشت که از در بیرون برود.

\*\*\*

زن تصمیم گرفته بود که بچه ها را برای چند روز به خانه مادرش ببرد و در حال بیرون رفت از منزل بود. او نمی خواست که بعد از آن واقعه بچه ها در خانه باشند. شوهرش هم موافق بود. این بهترین کاری بود که می توانستند برای آنها بکنند. پدر و مادر، آشکارا از این جریان، یکه خورده بودند. آنها چند سال قبل این آپارتمان را خریده بودند و زندگی در "نوردمری" را دوست داشتند. بطور کلی جای خوبی برای زندگی بود. بخصوص برای خانواده هایی که بچه دار بودند.

شوهر با صدایی نجوا مانند، در حالیکه به بچه ها نگاه می کرد گفت:

- خیلی وحشتناک بود که او را در آن وضع پیدا کردیم. به بچه ها گفتیم که او در خواب است. ولی ...

پسر بزرگتر گفت:

- ولی ما می دانستیم که او مرده است.

پسر جوانتر اضافه کرد:

- کشته شده است.

زن و مرد همسایه نگاهی شرم‌آلوده به هم انداختند و مادر سقلمه‌ای به پسر بزرگتر زد و گفت: آنها خیلی راحت با موضوع کنار آمده‌اند.

شوهرش اضافه کرد:

- من از "هولبرگ" بدم نمی‌آمد. گاهی بیرون از خانه با هم صحبت می‌کردیم. مدت زیادی بود که در این آپارتمان زندگی می‌کرد. ما اغلب در مورد مسائلی از قبیل باغ و هزینه‌های ساختمان با هم حرف می‌زدیم. از همان نوع حرف‌هایی که احتمالاً شما با همسایه‌هایتان می‌زنید.

مادر گفت:

- ولی خیلی به هم نزدیک نبودیم. منظورم روابط ماست. فکر می‌کنم دقیقاً همانطوری بود می‌بایست باشد. دوست ندارم آدم با همسایه‌هایش خیلی نزدیک باشد. منظورم حفظ حریم زندگی خصوصی است، متوجه که هستید؟

آن دو هیچ فرد مشکوکی را به یاد نمی‌آوردند و اخیراً کسی را در لباس ارتشی سبز رنگ در آن حول و حوش ندیده بودند. زن بی‌تاب بود که هرچه زودتر بیچه‌ها را از آن محل دور کند.

"اولی" پرسید: خیلی‌ها به دیدن "هولبرگ" می‌آمدند؟

زن جواب داد: من کسی را به یاد ندارم.

همسرش اضافه کرد:

- او ترجیح می‌داد که تنها باشد.

پسر بزرگتر گفت:

- خانه‌اش بوی گند می‌داد.

و برادرش با او همصدا شد:

- بوی گند.

پدر با لحنی عذرخواهانه گفت: زیاده‌ها را بیش از حد نگه می‌داشتند.

زن گفت: و گاهی بوی آنها بلند می‌شد. منظورم زیاله‌هاست. ما یکبار هم در این خصوص با او صحبت کرده بودیم. قرار شده بود که در این مورد تجدیدنظر کند. این موضوع مربوط به دو سال قبل است.

زن و شوهر اهل "گاردبر" با نگاه مضطرب و غمزده‌ای به "ارلندر" چشم دوخته بودند. دخترشان، از مجلس عروسی بیرون رفته و گم شده بود و سه روز بود که خبری از او نداشتند. تا وقتی که به "ارلندر" گفته نشد که وی يك دانشجوی بیست و سه ساله رشته روانشناسی دانشگاه "ایسلند" بوده او در خیال خودش، دخترکی را با گیسوان طلایی بافته شده مجسم می‌کرد.

"ارلندر" در حالیکه اطراف خانه را، که جایی بود به اندازه تمامی مجموعه آپارتمان‌هایی که او در یکی از آنها زندگی می‌کرد، از نظر می‌گذراند، پرسید: عروسی؟ پدر با لحنی که به نظر می‌رسید هنوز نتوانسته موضوع را درک کند، جواب داد: عروسی خودش. دخترک از مجلس عروسی خودش فرار کرد.

و مادر دستمال مچاله شده‌ای را جلوی بینی‌اش گرفت و بغض کرد. اواسط روز بود و به خاطر کار مرمت جاده، بیش از نیم ساعت طول کشیده بود تا "ارلندر" بتواند خودش را از "ریکیاویک" به "گاردبر" برساند و پس از يك جستجوی طولانی آن خانه بزرگ تك افتاده را پیدا کند. ساختمان از خیابان تقریباً غیرقابل تشخیص بود، چون در میان باغی قرار داشت که از هر سو با درخت‌هایی به ارتفاع حدود شش متر محصور شده بود. زن و شوهر هنوز در حالتی میان بیم و امید بسر می‌بردند. برای "ارلندر" این کار فقط نوعی اتلاف وقت است او کارهای بسیار مهم‌تری داشت. ولی از طرفی هم، بعد از گذشت حدود دو دهه، همسر سابقش، که به ندرت ارتباطی با او داشت از وی خواسته بود که کاری برایش انجام بدهد.

زن پیراهن سبز کم‌رنگ بسیار شیک و همسرش کت و شلوار مشکی پوشیده بودند. مرد گفت که هر لحظه در مورد سرنوشت دخترشان نگران‌تر می‌شود و توضیح داد که مطمئن است که سرانجام او به خانه برخواهد گشت و تأکید کرد که حاضر نیست هیچ فرض دیگری را بپذیرد، با این حال مایل است که با پلیس هم مشورت کرده باشد. دلیلی هم

نمی‌بیند که فعلاً به مراکز و گروه‌های جستجو و امداد زنگ بزند و یا به رادیو و تلویزیون و مطبوعات آگهی بدهد.

مادر گفت: فقط معلوم نیست کجا رفته است.

زن و شوهر، هر دو اندکی از "ارلندر" مسن‌تر بودند و حدوداً شصت ساله به نظر می‌رسیدند. آنها یک شرکت تجاری واردات پوشاک بچه را اداره می‌کردند که درآمد حاصل از آن به آنان این امکان می‌داد که از یک زندگی خوب و مرفه، برخوردار باشند. تازه به دوران رسیده‌هایی که عمری را با آسایش گذرانده بودند. "ارلندر" دیده بود که یک جفت اتومبیل نو، که از تمیزی برق می‌زدند، جلوی در گاراژ بزرگ خانه پارک شده است.

زن سرانجام بر احساساتش غلبه نمود و شروع به نقل ماجرا کرد:

- روز یکشنبه اتفاق افتاد، سه روز پیش. آه، خدای من! زمان پرواز می‌کند. چه روز باشکوهی بود. آنها تازه در حضور معروف‌ترین کشیش شهر مراسم عقد را برگزار کرده بودند.

شوهرش گفت: چه عقدی! کشیش با عجله آمد. چند جمله کلیشه‌ای را تکرار کرد و بلافاصله کیف دستی‌اش را برداشت و غیثش زد. به هیچوجه نمی‌توانم بفهمم که او به چه مناسبتی اینقدر معروف شده است.

ولی زن نمی‌خواست اجازه بدهد که چیزی به زیبایی مراسم عروسی لطمه بزند:

- یک روز به تمام معنی پُر شکوه بود. آفتاب و هوای دلپذیر پائیزی. بیش از صد نفر فقط در سالن کلیسا جمع شده بودند. او دوستان زیادی دارد. چه دخترهایی! در مجلل‌ترین تالار شهر از میهمان‌ها پذیرایی کردیم. اسم آن محل چیست؟ من همیشه اسمش را فراموش می‌کنم.

پدر گفت: "گارداهولت"

و او ادامه داد: بله. نمی‌دانید چه جای دنج و باشکوهی است. همه جا پُر بود. منظورم

تالار است. چه هدیه‌هایی آورده بودند. بعد نوبت به ... بعد...

بغض زن ترکید و مرد صحبت او را ادامه داد:

- بعد نوبت به اولین رقص رسید و آن پسرک ابله همچنان - وسط پیست ایستاده بود. ما "دیزا - روز" را صدا زدیم، ولی او نیامد. همه شروع کردند به دنبال او گشتن، اما مثل این بود که زمین دهان باز کرده و او را بلعیده است.

"ارلندر" گفت: "دیزا روز"؟ اسمش همین است؟

- بله. بعد معلوم شد که او اتومبیل مخصوص عروس را برداشته و رفته است.

- چه نوع اتومبیلی؟

- یک "لیموزین" تزئین شده با گل و روبان. همان اتومبیلی که با آن از کلیسا برگشته

بودند. او از مجلس عروسی فرار کرده. بی هیچ اطلاع قبلی و بی هیچ توضیحی!

مادر جیغ کشید: از مجلس عروسی خودش!

- و شما علت این کارش را نمی دانید؟

مادر گفت: به نظرم تغییر عقیده داده بود. دخترم می بایست پشیمان شده باشد.

"ارلندر" سؤال کرد: ولی چرا؟

پدر گفت: نمی دانم. ولی شما می توانید او را برای ما پیدا کنید؟ مگر نه؟ او هیچ تماسی با ما نگرفته و شما می توانید حدس بزنید که ما تا چه اندازه نگران و ناراحتیم. مهمانی بهم خورد و افتتاحیه ببار آمد. عروسی خراب شد. دخترک کوچولوی ما گم شده و ما بکلی گیج شده ایم.

- اتومبیل عروس پیدا شده؟

- بله. در ناحیه "گاردسترتی".

- چطور در آنجا؟

- نمی دانم. او کسی را در آن محل نمی شناخت. لباس عروسی اش در داخل اتومبیل بود.

"ارلندر" به فکر فرو رفت. او نمی دانست در مورد این گفتگو، چه عکس العملی باید نشان

بدهد و آیا اساساً مسئولیتی در این باره دارد یا نه؟ سرانجام پرسید: گفتید لباس عروسی در



اتومبیل پیدا شده؟

زن جواب داد: به نظر می‌رسد که لباس عروسی را با لباسی که قبلاً در اتومبیل داشته، عوض کرده باشد.

پدر پرسید: فکر می‌کنید می‌توانید او را پیدا کنید؟ ما با همه کسانی که او می‌شناخت تماس گرفته‌ایم. هیچ کس، هیچ خبری از او ندارد. دیگر نمی‌دانیم چه باید بکنیم و به چه کسی رو بیاوریم. من عکسش را با خودم دارم. و سپس عکس يك دختر مدرسه‌ای جوان و زیبا، با موهای بلوند را به دست "ارلندر" داد. دخترک در عکس لبخند می‌زد.

"ارلندر پرسید: هیچ نظری در مورد این که چرا این اتفاق افتاده، ندارید؟

مادر دخترک جواب داد: ابداً.

و پدر اضافه کرد: هیچ.

"ارلندر" نگاهی به میز ناهارخوری غول‌آسایی انداخت که سطح آن را انبوهی از بسته‌های رنگی باز نشده و سبدها و دسته گل‌های زیبا پوشانده بود و پرسید: این‌ها هدیه‌های عروسی است؟ و در حالیکه زن و شوهر با نگاهشان او را تعقیب می‌کردند، به طرف میز رفت.

"ارلندر" در تمام مدت زندگی‌اش آن همه هدیه را يك جا ندیده بود و نمی‌توانست حدس بزند که در داخل آن همه بسته‌های کادوییچی شده چه چیزهایی می‌تواند باشد. در انتهای میز، گلدان بزرگی توجه "ارلندر" را جلب کرد که چیزی شبیه به يك درختچه، در داخل آن قرار داده شده بود و کارت تبریک‌هایی به رنگ قرمز و اغلب به شکل قلب با روبان از شاخه‌های آن آویزان بود. پرسید: این چیست؟

- درخت پیغام.

- درخت چی؟

او در مدت زندگی‌اش فقط یکبار، سال‌ها قبل، به يك میهمانی عروسی دعوت شده بود

که در آنجا هم درخت پیغامی ندیده بود.

مادر توضیح داد: این يك رسم قدیمی "ایسلندی" است. معمولا میهمان‌ها پیام‌های تبریکشان را برای عروس و داماد روی کارت‌هایی می‌نویسند و به شاخه‌های این درختچه آویزان می‌کنند.

و در حالیکه دستمال را جلوی بینی‌اش گرفته بود اضافه کرد: روز عروسی کارت‌های زیادی به این درختچه آویزان بود.

تلفن دستی "ارلندر" درون جیب اورکتش زنگ زد. در تقلا برای بیرون آوردن تلفن که در آستر جیب گیر کرده بود، دست "ارلندر" به درختچه برخورد کرد و آن را روی میز انداخت و او ناچار شد که با نگاه پوزش خواهانه‌ای به زن و شوهر، به تلفن جواب بدهد. "سیگوردر اولی" بود که بی مقدمه پرسید: می‌خواستم ببینم که با ما به "نوردر میری" می‌آیید یا نه؟ می‌خواهیم نگاه دیگری به آنجا بیندازیم.

- شما راه افتاده‌اید؟

- نه، می‌توانم منتظر شما بمانم. هیچ معلوم هست کجا هستید؟

"ارلندر" بی آنکه جوابی به سؤال همکارش بدهد، ارتباط را قطع کرد و خطاب به زن و شوهر گفت: ببینم چه کاری می‌توانم برایتان بکنم. تصور نمی‌کنم که خطری در کار باشد. دختر شما احتمالاً عصبانی شده و نزد یکی از دوستانش رفته است. نباید زیاد نگران باشید. احتمالاً بزودی به شما تلفن می‌زند.

زن و مرد کارت‌های تبریک را که روی زمین ریخته بود جمع کردند. "ارلندر" متوجه شد که آنها سعی دارند کارت‌هایی را هم که زیر یکی از صندلی‌ها افتاده، بردارند و نمی‌توانند. خم شد و آنها را از زیر صندلی برداشت و پس از آنکه چند جمله از پیام‌های تبریک را خواند، رو به زن و شوهر کرد و پرسید: شما این یکی را دیده بودید؟

و کارتی را به دست مرد داد. او یادداشت را خواند و حالت تعجبی در چهره‌اش ظاهر شد و آن را به دست زنش داد. زن چند بار نوشته را خواند، ولی به نظر می‌رسید که چیزی از آن

درک نمی‌کند. یادداشت فاقد امضای بود. "ارلندر" دستش را برای پس گرفتن آن دراز کرد و

پرسید: این دستخط دختر شماست؟

مادر جواب داد: اینطور فکر می‌کنم.

"ارلندر" کارت را در دستش چرخاند و بار دیگر یادداشت را خواند: "او یک هیولاست!

چکار بکنم؟"

وقتی "ارلندر" به محل کارش رسید، "اولی" پرسید: شما کجا رفته بودید؟  
 ولی جوابی نگرفت و در عوض "ارلندر" سؤال کرد: "او" به من زنگی زده؟  
 "اولی" جواب داد که فکر نمی‌کند زنگ زده باشد. او از مشکلات روابط بین "ارلندر" و دخترش کم و بیش خبر داشت، ولی هیچ يك از آن دو اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کردند.  
 اساساً مسائل شخصی خیلی کم در گفتگوی میان آنها، مطرح می‌شد.  
 "ارلندر" در حالیکه مستقیماً به طرف دفتر کارش می‌رفت پرسید: در مورد "هولبرگ" خبر تازه‌ای نیست؟

"اولی" بدون اینکه حرفی بزند، به دنبال او وارد اتاق شد و در را پشت سرشان بست.  
 در "ریکاویک" به ندرت قتلی اتفاق می‌افتاد. در چند موردی که جنایتی روی داده بود، رادیوها و تلویزیون‌ها و مطبوعات هیاهوی زیادی به پا کرده بودند. به همین دلیل اداره پلیس جنایی، دستورالعملی صادر کرده بود که بر اساس آن مأمورین حق نداشتند جزئیات مربوط به تحقیقاتشان را جز در موارد بسیار ضروری در اختیار رسانه‌های عمومی قرار بدهند.

"اولی" پرونده‌ای را که در دست داشت باز کرد و گفت: اطلاعاتمان کمی بیشتر شده است. او شصت و نه سال داشته و متولد شهر "سادرکروکر" است. در سال‌های اخیر به عنوان راننده کامیون برای شرکت حمل و نقل "ایسلند" کار می‌کرده و این اواخر هم کم بیش در آنجا مشغول بوده است.

"اولی" مکشی کرد و در حالیکه کراواتش را مرتب می‌کرد پرسید: فکر نمی‌کنید که لازم باشد با همکارانش هم صحبتی بکنیم؟

"اولی" کت و شلوار تازه‌ای پوشیده بود. او خوش قیافه و بلند قد و فارغ‌التحصیل رشته جرم‌شناسی از دانشگاه آمریکائی "ایسلند" بود. "اولی" دقیقاً همه مشخصاتی را داشت که "ارلندر" فاقد آن بود: نوگرایی و نظم و ترتیب.

"ارلندر" در حالیکه با تکمه شل شده ژاکتش، که چند لحظه بعد به میان کف دستش افتاد، بازی می‌کرد گفت: همکاران ما در اینجا چه فکر می‌کنند؟

"ارلندر" اندامی درشت و موهای جوگندمی پرپشتی داشت و یکی از کارآگاهان با تجربه گروه کارآگاهی اداره جنایی به شمار می‌رفت. او راه و روش مخصوص به خودش را داشت و همکاران و رؤسایش مدت‌ها بود که از سر و کله زدن با او خسته شده بودند. با گذشت ایام، خیلی چیزها تغییر کرده بود، ولی "ارلندر" همان بود که بود.

"اولی" گفت: احتمالاً نقطه نظرهایی دارند. فعلاً به دنبال پیدا کردن ردّ پای مردی با اورکت سبز رنگ ارتشی هستیم. جوانکی که احتمالاً به قصد دزدی و اخاذی آمده بوده، ولی وقتی "هولبرگ" تقاضایش را ردّ کرده وحشتزده شده و به او حمله کرده است.

- از خانواده "هولبرگ" چه خبر؟ اصلاً خانواده‌ای داشته؟

- ظاهراً خانواده‌ای در کار نیست، ولی ما هنوز به همه اطلاعات لازم دسترسی پیدا نکرده‌ایم. در حال حاضر داریم روی این موارد کار می‌کنیم. خانواده، دوستان و همکاران.

- از وضعی که آپارتمانش داشت، می‌شود گفت که از مدت‌ها قبل تنها زندگی می‌کرده است.

"اولی" از دهانش پرید و گفت: البته شما بهتر می‌دانید.

ولی "ارلندر" وانمود کرد که متوجه کنایه او نشده و پرسید: چه خبر از نمونه‌برداری؟ از

پزشکی قانونی؟

- گزارش مقدماتی رسیده، ولی چیزی زیادی ندارد. بنابراین گزارش "هولبرگ" بر اثر برخورد ضربه‌ای به سرش مرده است. البته ضربه سنگین بوده، ولی آنچه که قطعاً موجب مرگ شده شکل زیر سیگاری و لبه‌های تیز آن بوده است. کاسه سر شکاف برداشته و او بلافاصله، یا چند لحظه بعد، مرده است. به نظر می‌رسد که در موقع افتادن روی زمین با میز پیشدستی هم برخورد کرده است.

اغلب علائم انگشت روی زیر سیگاری متعلق به خود "هولبرگ" است، ولی روی آن دست کم دو دسته اثر انگشت دیگر هم دیده می‌شود که یکی از آنها با آثار انگشت روی

مداد مطابقت دارد.

- یعنی اثر انگشت قاتل؟

- بله. احتمال زیاد وجود دارد که متعلق به قاتل باشد.

- صحیح. یعنی يك جنایت تمام عیار به شیوه "ایسلندی"؟

- بله. و این فرضیه‌ای است که در حال حاضر داریم روی آن کار می‌کنیم.

\*\*\*

هنوز باران می‌بارید. جبهه هوای کم فشاری که در این هنگام از سال از سمت اقیانوس اطلس به حرکت در می‌آید، وقتی به شرق "ایسلند" می‌رسد، باد و باران بی‌وقفه و تاریکی زمستانی ملال‌آوری را با خود به همراه می‌آورد.

افراد پلیس جنایی هنوز در ساختمان محله "نوردمیری" مشغول کار بودند. نوار زرد رنگ پلیس که در اطراف ساختمان کشیده شده بود، "ارلندر" را به یاد مواردی نظیر نوار زرد دور تابلوهای برق، حفره‌هایی در وسط جاده که چادر چرکینی روی آن کشیده شده و چراغ کم نوری در زیر آن سو سو می‌زند و یا بسته هدایای تزئین شده با رویان‌های براق زرد رنگ، می‌انداخت. پلیس هم به نام قانون، محل وقوع جنایت را با نوار زرد رنگی، موقتاً از محل‌های عمومی، جدا کرده بود. "ارلندر" و "سیگوردر اولی" به "الینبرگ" و سایر کارآگاهانی ملحق شدند که در تمام مدت آن شب پاییزی تا نزدیک صبح، ساختمان را جستجو کرده و درست چند لحظه قبل کارشان تمام شده بود.

تقریباً همه ساکنان ساختمان مورد پرسش فرا گرفته بودند، ولی هیچ يك از آنان حرکت مشکوکی را در محل جنایت، در فاصله زمانی روز دوشنبه صبح تا هنگامی که جسد یافت شده بود، مشاهده نکرده بود. بزودی کارشناسان پلیس جنایی پس از اتمام کارشان رفتند و جز "ارلندر" و "اولی" کسی در آنجا نماند. اکنون لکه‌های خون روی موکت خشک شده بود و زیر سیگاری و مداد و دفتر، به عنوان آثار جرم به محل پزشکی قانونی برده شده بود. صبحنه به گونه‌ای بود که به نظر می‌رسید در آن محل اتفاقی خاصی نیفتاده است.

در حالیکه "ارلندر" در اتاق نشیمن قدم میزد، "اولی" رفت تا نگاهی به اتاق خواب بیندازد. برای اجتناب از محو آثار انگشت قبلی، هر دوی آنها دستکش‌های سفید رنگی به دست داشتند. قاب عکس‌های نقاشی ارزان قیمتی به دیوارها نصب شده بود که به نظر می‌رسید از فروشندگان دوره گرد خریداری شده باشند. در قفسه کتابخانه، آثار ترجمه شده، کتاب‌ها جلد نازک متعلق به یک باشگاه کتاب، برخی خوانده شده و برخی دست نخورده، دیده می‌شد. هیچ کتاب مهم و با ارزشی در آنجا وجود نداشت. "ارلندر" برای خواندن تیترا کتاب‌هایی که در پایین‌ترین ردیف قفسه قرار داشت، تا روی کف زمین خم شد و از آن میان فقط یک کتاب را شناخت: چاپ جیبی "لولیتا" اثر "نابوکوف". آن را از لابلاهای کتاب‌ها بیرون کشید. کتاب ترجمه انگلیسی این رمان معروف بود و مشخص بود که تماماً خوانده شده است. او کتاب را به جای اولش برگرداند و به طرف میز تحریری رفت که به شکل "ال" در گوشه‌ای از اتاق جا گرفته بود و یک صندلی راحتی نو با فرش پلاستیکی محافظی برای موکت، در مقابل آن قرار داشت. میز تحریر بسیار قدیمی‌تر از صندلی به نظر می‌رسید و کتوهای در هر دو طرف و همچنین در وسط آن، که جمعاً نه کتو بود، تعبیه شده بود. روی میز یک کامپیوتر با "مانیتور" هفده اینچی و سینی متحرکی برای "کیبرد" آن دیده می‌شد. خود کامپیوتر روی کف زمین قرار داشت و همه کتوها قفل بودند.

"اولی" به سراغ کمد جا رختی اتاق خواب رفت و متوجه شد که همه چیز به طرز دقیقی در جای خودش قرار دارد. جوراب‌ها، زیرپوش‌ها، بلوزها و شلوارها، هر یک در کشوی جداگانه‌ای جا داده شده بودند. چند پیراهن سفید مردانه و سه دست‌کت و شلوار، از میله‌ای آویزان بودند که "اولی" فکر کرد باید یادگار دوره جوانی باشند. روی کف جا لباسی چندین جفت کفش دیده می‌شد و لباس خواب‌ها در ردیف‌های بالای قفسه جا داده شده بود. به نظر می‌رسید که "هولبرگ" به تازگی رختخوابش را مرتب کرده بود. یک روتختی سفید رنگ، بالش‌ها و تختخواب تک نفره را می‌پوشاند.

روی میز کنار تختخواب، یک ساعت شماطه‌دار و دو جلد کتاب دیده می‌شد که یکی از

آنها شامل مصاحبه‌هایی با يك سياستمدار معروف و دیگری مجموعه عکس‌هایی از کامیون‌های شرکت "اسکاندیا - وایس" بود. میز کنار تخت‌خواب، کشویی هم داشت که در داخل آن مقداری دارو و وسایل کمک‌های اولیه مانند باند زخم، قرص خواب و يك شیشه کوچک وازلین وجود داشت.

"ارلندر" که کنار در خروجی ایستاده بود از "اولی" پرسید: کلیدی هم این دور و برها به چشمت خورد؟

- منظورتان کلید در خانه است؟

- نه، کلید کشوها.

- من کلیدی این طرف‌ها ندیدم.

"ارلندر" به اتاق عقبی و سپس به آشپزخانه رفت و در همه کشوها و کمد‌ها را باز و بسته کرد، ولی چیزی به غیر از کارد و چنگال، لیوان، ملاقه بشقاب ندید. هیچ کلیدی وجود نداشت. او سپس به سراغ رخت‌آویز جلوی در رفت و همه جیب‌ها را واریسی کرد، اما بجز يك کیف کوچک که در داخل آن فقط چند سکه پول خرد دیده می‌شد، چیز دیگری پیدا نکرد. دو کلید کوچک، همراه دسته کلید مربوط به در اتاق‌ها و آپارتمان، جلوی در ورودی آویزان بود که سرانجام یکی از آنها همه کشوهای میز را باز کرد. "ارلندر" ابتدا کشوی بزرگ وسط میز را گشود. در داخل آن انبوهی از قبض‌های تلفن، برق، گاز، حواله کارت‌های اعتباری و همچنین قبض آبونه يك روزنامه محلی، مشاهده می‌شد. دو کشوی پایینی سمت چپ خالی بود و کشوی بالای آنها پُر از فرم‌های مالیاتی و اسلیپ‌های قدیمی پرداخت حقوق بود. در بالاترین کشو، يك آلبوم عکس بود. عکس‌ها همه سیاه و سفید و قدیمی بودند و از اشخاصی در دوران‌های مختلف و در محل‌های متفاوتی نظیری يك اتاق پذیرایی در "نورد میری" محلی نامشخص در پیک‌نیک و یا آبشار "گالفور"، گرفته شده بودند. "ارلندر" دو قطعه عکس دید که حدس زد می‌بایست مربوط به دوران جوانی مقتول باشد، ولی هیچ عکسی که به تازگی گرفته شده باشد، به چشم نمی‌خورد.



"ارلندر" سپس کتوهای سمت راست را باز کرد. دو کتوی بالایی خالی بود و در کتوی سومى يك دسته ورق بازی، يك بسته مهره شطرنج و يك دوات قدیمی پیدا کرد. در پایین ترین کتو تعدادی عكس بود. هنگامی که "ارلندر" مشغول بستن کتو بود صدایی شبیه به تماس چیزی با سطح زیرین آن، که مانع بسته شدن کتو می شد، توجه اش را جلب کرد و هنگامی که دوباره آن را باز و بسته کرد، مجدداً همان صدا را شنید. چیزی در راه بسته شدن کتو، با سطح زیرین آن در اصطكاك بود. خم شد و داخل کتو را واری کرد، ولی چیزی ندید. بار دیگر آن را بیرون کشید و هنگام بستن، دوباره همان صدای اصطكاك را شنید. این بار "ارلندر" روی زمین نشست و کتو را کاملاً از جای خودش بیرون کشید و آنچه را که موجب درگیر شدن سطح کتو می شد، پیدا کرد. يك قطعه عكس سیاه و سفید بود که سنگ قبری را در يك گورستان، در فصل زمستان، نشان می داد.

محل گورستان قابل تشخیص نبود، ولی خطوط کنده کاری شده روی سنگ قبر نسبتاً خوانا بود. اسم زنانه "آدور" بدون ذکر نام خانوادگی، روی سنگ حك شده بود. "ارلندر" نمی توانست تاریخها را به وضوح ببیند، این بود که در جیب اورکتش به دنبال عینك گشت و بعد از آنکه آن را به چشم زد و عكس را تا مقابل بینی اش بالا آورد، توانست تاریخها را بخواند: ۱۹۶۴-۱۹۶۸. سایر نوشته های روی سنگ بسیار ریز بود و "ارلندر" حتی با عینك، نمی توانست آنها را بخواند. با احتیاط گرد و غبار روی عكس را پاك کرد و فكر کرد که دخترك به هنگام مرگ فقط چهار سال داشته است.

"ارلندر" به رگبار باران پاییزی که به شیشه های پنجره ضربه میزد، نگاه کرد. اواسط روز بود، ولی همه جا را تاریکی دلگیری فرا گرفته بود.

کامیون غول‌پیکر، مانند يك حيوان عظیم‌الجسه ما قبل تاریخ، در هوای توفانی در جای خودش تکان می‌خورد و رگبار باران، سیل آسا بر آن فرو می‌ریخت. مدتی طول کشید تا پلیس موفق به پیدا کردن آن شده بود، چون در فاصله نسبتاً زیادی از محل زندگی "هولبرگ"، در نزدیکی يك مرکز پزشکی به نام "دوماس مدیکا" پارک شده بود. پلیس سرانجام مجبور شده بود يك پیام رادیویی برای پیدا کردن کامیون به اتومبیل‌های گشت بفرستند. تقریباً همزمان با وقتی که "ارلندر" و "اولی" آپارتمان "هولبرگ" را با در دست داشتن قطعه عکس یافت شده در کشوی میز تحریر او ترك می‌کردند، يك پلیس گشت، کامیون را پیدا کرده و بلافاصله تیمی از کارشناسان اداره جنایی برای بازرسی آن به قصد یافتن هرگونه مدرک جرم احتمالی، به محل اعزام شده بود. کامیون مدل "مان" و دارای کابین قرمز رنگ بود. آنچه که در نخستین جستجو به دست آمد فقط تعدادی مجله مصور حاوی تصاویر مبتذل بود. نهایتاً تصمیم گرفته شد که کامیون برای انجام تحقیقات بیشتر و بازرسی کامل‌تر به محل اداره پلیس جنایی منتقل شود.

در همان حال که این تحقیق در جریان بود، کارشناسان لابراتوار جرم‌شناسی، روی تصویر سیاه و سفید به دست آمده در محل زندگی "هولبرگ" کار می‌کردند. مشخص شده بود که عکس مذکور روی نوعی کاغذ عکاسی چاپ شده که در سال‌های دهه ۱۹۶۰ بسیار رایج بود، ولی مدت‌ها بود که دیگر مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. احتمال داده می‌شد که عکس توسط خود عکاس یا يك فرد غیرحرفه‌ای دیگر ظاهر و چاپ شده باشد، چون به علت رعایت نکردن نکات فنی حرفه‌ای، تصویر به تدریج در حال رنگ باختن و محو شدن بود. هیچگونه نوشته‌ای در پشت عکس وجود نداشت و علامت مشخصه‌ای نیز برای شناسایی محل در تصویر به چشم نمی‌خورد. گورستانی شبیه به آن، می‌توانست در هر نقطه‌ای از کشور باشد.

فاصله عکاس از سوژه، حدود سه متر و تصویر کم و بیش مستقیماً از روبرو گرفته شده

بود و عکاس می‌بایست برای گرفتن آن خم شده باشد، مگر آنکه بسیار کوتاه قد بوده باشد. حتی از چنان فاصله‌ای نیز زاویه دید بسیار تنگ می‌بود. هیچ گور دیگر و یا درخت و گیاهی، در محدوده تصویر دیده نمی‌شد. در عکس لایه نازکی از برف روی زمین را پوشانده بود و پس زمینه آن بسیار محو و مبهم بود.

کارشناسان مشکل زیادی برای خواندن نوشته‌های ریز روی سنگ قبر، که تقریباً غیرقابل تشخیص بود، داشتند، چون عکس از فاصله بسیار دوری گرفته شده بود. نسخه‌های بی‌شماری از عکس تهیه شد و نوشته‌ها را به حدی درشت کردند که هر یک از حروف آن به تنهایی به اندازه سطح کامل یک صفحه کاغذ بزرگ شد و بعد آنها را به همان ترتیب اصلی در کنار هم چیدند. حاصل کار تصاویر درشت و مبهمی بود که در واقع چیزی جز نقطه‌های سیاه و خاکستری بی‌شماری که سایه روشن عکس را تشکیل می‌دادند، نبود. ولی سرانجام هنگامی که عکس را در یک برنامه کامپیوتری بازسازی کردند، موفق شدند که کیفیت سایه روشن‌های تصویر را تا حد قابل ملاحظه‌ای بالا ببرند و وضوح بیشتری به آن بدهند. در این حال نیز برخی از حروف از بقیه خواناتر بود. بطور مثال سه حرف واو، ف و میم، از سایر حروف واضح‌تر دیده می‌شد. همین نکته نیز کار تیم کارشناسی را برای وصول به نتیجه نهایی مشکل‌تر کرده بود.

"ارلندر" به خانه مدیر "مؤسسه آمار ملی" تلفن زد و از وی خواست که خارج از ساعت کار اداری او را در دفتر کارش ملاقات کند. تمامی گواهی فوت‌ها از سال ۱۹۱۶ به بعد در بایگانی این مؤسسه ثبت شده بود. هنگامی که "ارلندر" به آنجا رسید هیچ کس در مؤسسه نبود و همه کارکنان ساعاتی قبل محل کارشان را ترک کرده بودند. مدیر مؤسسه، مدتی دیرتر از "ارلندر" به مقابل ساختمان رسید و با سردی با وی دست داد و سپس توسط یک کارت، شماره رمزی را در سیستم دیجیتالی حفاظت ساختمان وارد کرد. در باز شد و آن دو به داخل ساختمان قدم گذاشتند و در همان حال "ارلندر" بطور اختصار و بدون اشاره به جزئیات قضیه او را در جریان موضوع قرار داد.

آن دو تمامی گواهی فوت‌های ثبت شده در سال ۱۹۶۸ را بررسی کردند و نهایتاً دو مورد فوت با نام "آدور" پیدا شد که یکی از آنها در چهار سالگی و در ماه "فوریه" آن سال در گذشته بود. آنها همچنین توانستند به آسانی مشخصات پزشکی که گواهی فوت را امضاء کرده بود نیز، در مجموعه اطلاعات مربوط به ثبت آمار ملی پیدا کنند. وی اهل "ریکیاویک" بود. نام مادر دخترک نیز که "کولبرن" بود، در گواهی فوت ذکر شده بود. او از اوایل دهه ۱۹۷۰ ساکن شهر "کفلاویک" شده بود. آنها به بررسی خود در گواهی فوت‌ها ادامه دادند و دریافتند که "کولبرن" در سال ۱۹۷۱، یعنی سه سال پس از مرگ دخترش، در گذشته بود. دخترک به علت يك تومور بدخیم مغزی فوت کرده بود. مادر، خودکشی کرده بود.

"ارلندر" داماد را در دفتر کارش ملاقات کرد. او مدیر بخش بازاریابی و ارزیابی کیفیت یک شرکت تجارتي بود که بطور عمده از آمریکا غذای صبحانه وارد می کرد و "ارلندر" که هرگز در مدت عمرش لب به صبحانه های آماده آمریکایی نزده بود، با خودش فکر می کرد که فی الواقع کار مدیریت دوگانه بازاریابی و کیفیت یابی، در یک شرکت تجاری، چگونه کاری می تواند باشد؟ ولی نمی خواست با سؤال کردن در این مورد، وقتش را تلف کند.

داماد، پیراهن اطو کشیده سفیدی پوشیده، آستین هایش را بالا زده و طوری خشک و محکم ایستاده بود که گویی در حال کنترل و حفظ کیفیت هر اونس از وزن بدنش است. قدی متوسط، شکمی نسبتاً برآمده و حلقه ای از ریش و سبیل دور صورت گرد و لب های کلفتش داشت. اسمش "ویگو" بود. او در حالیکه با حرکتی شتاب زده روی صندلی روبروی "ارلندر" می نشست، گفت: هیچ خبری از "دیزا" ندارم.

- آیا شما حرفی به او زدید که ...

- همه همین طور فکر می کنند. همه تصور می کنند که من مقصرم. بدتر از این نمی شود. این یکی را دیگر نمی توانم تحمل کنم.

- قبل از اینکه فرار کند، شما متوجه هیچ نکته غیرعادی نشده بودید؟ مثلاً اینکه او از بابت موضوعی ناراحت باشد؟

- ابدأ. به همه داشت خوش می گذشت. عروسی بود. منظورم را که می فهمید؟

- نه.

- حتماً تا به حال به یک میهمانی عروسی رفته اید؟

- فقط یکبار. آن هم سال ها پیش بود.

- نوبت اولین رقص بود. سخنرانی ها تمام شده بود و دوستان "دیزا" داشتند برنامه های تفریحی را تدارک می دیدند. نوازنده آکاردئون آماده بود و طبق معمول قرار بود که ما دو نفر رقص را شروع کنیم. من روی صندلی خودم نشسته بودم و همه منتظر "دیزا" بودیم. ولی او

رفته بود.

- آخرین بار چه وقت او را دیده بودید؟

- تمام مدت کنار من نشسته بود تا اینکه گفت می‌خواهد برای تجدید آرایشش به

دستشویی برود.

- حرفی نزدید که برنجد؟

- به هیچ وجه. صورتش را بوسیدم و گفتم که عجله کند.

- از وقتی که او رفت، تا وقتی که شروع کردید به دنبال او گشتن، چقدر طول کشید؟

- نمی‌دانم. من با دوستانم سرگرم بودم و بعد با برای کشیدن سیگار بیرون رفتیم. آنجا با

چند نفر صحبت کردم و وقتی که به داخل سالن برگشتم نوازنده آکاردئون آمد و در مورد

قطعه‌ای که می‌خواست بنوازد، با من مشورت کرد. من با تعدادی دیگر از میهمان‌ها هم

صحبت کردم. می‌بایست حدود نیم ساعتی شده باشد. درست نمی‌دانم.

- و در تمام طول این مدت او را ندیدید؟

- نه. و وقتی که فهمیدیم رفته، قشقرقی بپا شد. همه به من چشم دوخته بودند و فکر

می‌کردند که تقصیر من بوده است.

- به نظر شما چه اتفاقی برای او افتاده؟

- من همه جا را گشتم. با همه دوستان و آشنایانش صحبت کرده‌ام، ولی هیچ کس، هیچ

چیز نمی‌داند. یا دست کم اینطور وانمود می‌کنند.

- فکر می‌کنید که بعضی‌ها دروغ می‌گویند؟

- خوب، او باید بالاخره يك جایی باشد.

- خیر دارید که يك یادداشت از خودش بجا گذاشته؟

- نه. چه یادداشتی؟ منظورتان چیست؟

- او کارتی به آن درختچه پیغام‌ها آویزان کرده که روی آن نوشته است: او يك هیولا است.

چکار می‌توانم بکنم؟ می‌دانید منظورش از این حرف چیست؟

"ویگو" زیر لب تکرار کرد: او يك هیولا است؟ منظورش کیست؟

- شاید منظورش شما باشید.

"ویگو" که یکه خورده بود با عصبانیت گفت: من؟ من هیچ کاری نکرده‌ام. هیچ کاری.

هیچ وقت. نه، منظور او من نمی‌توانم باشد. آن هیولا من نمی‌توانم باشم.

- اتومبیل او در ناحیه "گارد استرتی" پیدا شده، از نظر شما این چه مفهومی دارد؟

- نمی‌دانم. او کسی را در آن منطقه نمی‌شناخت. شما قصد دارید موضوع را رسماً اعلام

کنید...؟

- فکر می‌کنم والدینش تصمیم دارند فعلاً به او فرصت برگشتن بدهند.

- و اگر برگشت؟

"ارلندر" لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: باید دید. فکر می‌کردم که تا به حال باید با شما

تماس گرفته و گفته باشد که حالش خوب است.

- يك لحظه صبر کنید. منظورتان این است که همه چیز تقصیر من است و او به این دلیل

تماس نگرفته که من حرف ناراحت کننده‌ای به او زده‌ام؟ خدای من! چه ماجرای هولناک

دردآوری. می‌دانید دوشنبه صبح که به سر کارم برگشتم اینجا چه خبر بود؟ همه طور

دیگری نگاهم می‌کرد. شاید شما هم واقعاً فکر می‌کنید تقصیر من بود که او گذاشت و

رفت؟ فعلاً که همه اینطور فکر می‌کنند.

"ارلندر" در حالیکه از جایش بلند می‌شد گفت: زن‌ها. ارزیابی و کنترل کیفیت این

موجودات کار آسانی نیست!

\*\*\*

"ارلندر" تازه قدم به دفتر کارش گذاشته بود که تلفن زنگ زد. او بلافاصله تلفن کننده را

شناخت، هرچند که از مدت‌ها قبل صدایش را نشنیده بود. صدا هنوز همچنان روشن و

محکم و جوانتر از سن گوینده‌اش بود. "ارلندر"، "ماریون بریم" را دست کم سی سال بود که

می‌شناخت. صدا گفت: من همین حالا از مسافرت خارج از شهر برگشته‌ام. تا وقتی که به

اینجا رسیدم خبر را نشنیده بودم.

"ارلندر" پرسید: در مورد "هولبرگ" صحبت می‌کنید؟

- گزارش‌های مربوط به این قضیه را دیده‌ای؟

- "سیگوردر اولی" مرتباً گزارش‌های کامپیوتری را چک می‌کند، ولی حرفی به من نزده

است. کدام گزارش‌ها؟

- مسأله این است که آیا اساساً گزارش قابل استفاده‌ای در کامپیوترها وجود دارد یا نه؟

ممکن است همه آنها را دور انداخته باشند. چه دستورالعملی در مورد گزارش‌هایی که

شامل مرور زمان می‌شوند وجود دارد؟ معمولاً آنها را چکار می‌کنند؟ از بین می‌برند؟

- مقصودتان چیست؟

"ماریون بریم" گفت: فرض کنیم که "هولبرگ" یک شهروند معمولی نبوده باشد.

- چگونه؟

- مثلاً این امکان وجود دارد که او یک متجاوز به عنف بوده باشد.

- واقعاً چنین امکانی هست؟

- او به این جرم تحت تعقیب بوده، ولی هیچ وقت در دادگاه محکوم نشده است. این قضیه

مربوط به سال ۱۹۶۳ است. باید نگاهی هم به گزارش‌های آن سال بیندازید.

- چه کسی چنین ادعایی کرده است؟

- زنی به اسم "کولبرن" که ساکن ...

"ارلندر" جمله او را تمام کرد: ساکن "کفلاویک" است.

- بله. تو از کجا می‌دانی؟

- در زیر کشوی میز تحریرش یک قطعه عکس پیدا کرده‌ایم. به نظر می‌رسید آن را در آنجا

مخفی کرده بود. عکس، از سنگ قبر دختری است به اسم "آدور" در گورستانی که هنوز

نتوانسته‌ایم محلش را شناسایی کنیم. من یکی از اموات متحرک مؤسسه آمار ملی را از خواب

بیدار کردم و توانستیم اسم "کولبرن" را در آمار فوت شدگان آن سال پیدا کنیم. او مادر همان



دخترک خردسال است، مادر "آدور". خود او هم فوت شده است.

"ماریون" ساکت بود. "ارلندر" گفت: "ماریون؟"

صدا دوباره شنیده شد: از این موضوع چه نتیجه‌ای می‌گیری؟

"ارلندر" بعد از لحظه‌ای تأمل گفت: خوب. اگر فرض کنیم که "هولبرگ" به آن زن تجاوز کرده باشد، می‌تواند پدر دخترک باشد و به همین دلیل هم آن عکس در کشوی میز او پیدا شد. دخترک به هنگام مرگ فقط چهار سال داشته و متولد سال ۱۹۶۴ بوده است.

"ماریون بریم" گفت: "هولبرگ" هیچ وقت به این اتهام محکوم نشده و پرونده او هم به دلیل فقدان دلایل کافی، مختومه اعلام شده است.

- به نظر شما او گناهکار است؟

- چنین چیزی در آن روزها عادی نبود، ولی این دلیل نمی‌شود. البته برای يك زن هیچ وقت و در هیچ جای دنیا ساده‌ای نبوده که علیه چنین جرمی اقامه دعوا کند. در این روزها نمی‌توان فهمید که در حدود تقریباً چهل سال قبل، این زن تا کجا می‌توانسته است پیش برود. حتی در روزگار ما هم برای زن‌ها اقدام به طرح چنین دعوایی آسان نیست، ولی در گذشته به مراتب سخت‌تر بود. مشکل است که تصور کنی آن زن محض تفنن و یا از سر لجبازی چنین کاری کرده باشد. عکس می‌تواند دلیل بر وجود ارتباط پدر و دختری باشد وگرنه چرا "هولبرگ" می‌بایست آن را در کشوی میز تحریرش نگه دارد؟ پرونده این اتهام مربوط به سال ۱۹۶۳ است. تو می‌گویی که "کولبرن" سال بعد صاحب آن دختر شده است. چهار سال بعد از آن هم دخترک می‌میرد و خود "کولبرن" که اسمش در پرونده فوت قید شده، او را به خاک می‌سپارد. "هولبرگ" قطعاً به نحوی با این ماجرا مرتبط است. امکان دارد که عکس را خود او گرفته باشد. چرا؟ من نمی‌دانم. ممکن است کاملاً بی‌ارتباط باشد.

- قطعاً او در مراسم تدفین حضور نداشته، ولی احتمال دارد که بعداً آن عکس را گرفته

باشد. منظورتان همین است؟

- البته امکان دیگری هم وجود دارد؟

- چطور؟

- ممکن است خود "کولبرن" این عکس را گرفته و برای "هولبرگ" فرستاده باشد.

"ارلندر" لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: ولی چرا؟ اگر موضوع اتهام "هولبرگ" درست

باشد، چرا او باید تصویر قبر دخترش را برای او بفرستد؟

- سؤال خوبی است.

"ماریون بریم" پرسید: در گواهی فوت، علت مرگ چی نوشته شده بود؟ يك تضادف؟

- علت مرگ تومور مغزی بوده، به نظر شما این مسأله مهم است؟

- نمونه برداری هم انجام شده بود؟

- قطعاً. اسم پزشك هم در گواهی قید شده است.

- علت مرگ مادر چه بوده؟

- بطور غیرمنتظره‌ای در خانه خودش فوت کرده است.

- خودکشی؟

- بله.

"ماریون بریم" مکث کوتاهی کرد و گفت: برای دیدن من تلفن نکن.

و بعد از لحظه‌ای اضافه کرد: گرفتارم. خیلی گرفتارم.

صبح روز بعد هنوز باران می‌بارید و رانندگانی که در جاده "کفلاویک" حرکت می‌کردند، می‌کوشیدند از افتادن در مسیر شیارهایی که جای چرخ اتومبیل‌ها به مرور در سطح جاده ایجاد کرده و اکنون پُر از آب باران شده بود، اجتناب کنند. رگبار باران به حدی شدید بود که "ارلندر" به سختی می‌توانست جاده را در آن سوی شیشه اتومبیل، که پرده‌ای از آب باران آن را می‌پوشاند و باد آرام نشدنی جنوب شرقی در برابر آن می‌غرید، ببیند. برف پاکن‌ها نمی‌توانست به سرعتی که باران فرو می‌ریخت، شیشه را پاک کند و "ارلندر" چنان محکم فرمان اتومبیل را در دست می‌فشرد که مچ‌هایش سفید شده بود. او به سختی فقط می‌توانست نور قرمز چراغ عقب اتومبیل‌هایی را که جلوتر از او حرکت می‌کردند، تشخیص بدهد و سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند، مسیر آن نورهای قرمز را تعقیب کند.

پس از مکالمه تلفنی دشوار صبح آن روز با خواهر بزرگتر "کولبرن" ترجیح داده بود که به تنهایی به ملاقات وی برود. نام او را به عنوان نزدیک‌ترین خویشاوند، در گواهی فوت قید شده بود، ولی قصد همکاری نداشت و تقاضای دیدار با وی را نپذیرفت.

روزنامه‌ها عکسی از "هولبرگ" را با ذکر نام او چاپ کرده بودند. "ارلندر" از او پرسیده بود که آیا آن عکس را در روزنامه‌ها دیده است و قصد داشت بپرسد که آیا وی را به خاطر دارد یا نه؟ که او تلفن را قطع کرده بود. اکنون "ارلندر" تصمیم داشت ببیند که با ظهور غیر منتظره او جلوی در خانه‌اش چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. او نمی‌خواست سایر مأموران پلیس جنایی را در این جریان مداخله بدهد.

"ارلندر" شب قبل را خیلی بد خوابیده و خواب‌های آشفته دیده بود. او نگران دخترش "اوا" بود و می‌ترسید که حرکت احمقانه‌ای انجام بدهد. "اوا" یک تلفن موبایل داشت، ولی هر بار که تماس گرفت پیغام ضبط شده‌ای را شنید که می‌گفت مخاطب موردنظر در دسترس نیست. او به ندرت خواب‌هایش را به خاطر می‌آورد. رؤیای شب قبل، پیش از آنکه بطور کامل از ذهنش ناپدید شود، او را به سختی آزرده بود، ولی جزئیات آن را به یاد

نمی آورد.

پلیس اطلاعات کم، ولی پُر ارزشی درباره "کولبرن" داشت. او متولد سال ۱۹۳۴ بود و دعوی علیه "هولبرگ" را در تاریخ بیست و سوم ماه نوامبر سال ۱۹۶۳ مطرح کرده بود. قبل از اینکه "ارلندر" برای رفتن به "کفلاویک" آماده بشود "اولی" به دستور "ماریون بریم" نکات مهم پرونده تجاوز را به انضمام شرحی درباره کلیات حادثه، از کامپیوترهای پلیس استخراج کرده بود.

بر اساس این اطلاعات "کولبرن" به هنگام تولد دخترش "آدور" سی ساله بود. بر اساس شهادت گواهان پرونده او "هولبرگ" را در تعطیلات پایان هفته در جریان یک جشن محلی، در محلی بین "کفلاویک" و "نیاردویک" ملاقات کرده بود. "کولبرن" پیش از آن هیچ وقت "هولبرگ" را ندیده بود و نمی شناخت. او به همراه دو دختر دیگر از دوستانش در آن جشن که "هولبرگ" و دو تن از دوستان وی نیز حضور داشتند، شرکت کرده بود. پس از پایان برنامه های جشن به پیشنهاد یکی از دوستان "کولبرن" همگی به خانه وی رفته بودند. دیر وقت شب، وقتی همه خداحافظی می کردند و "کولبرن" نیز برای برگشتن به خانه آماده شده بود، "هولبرگ" پیشنهاد کرده بود که او را تا در منزلش همراهی کند.

این پیشنهاد، هیچ گونه سوءظنی در "کولبرن" بوجود نیاورده بود، بخصوص آنکه در آن شب کسی مشروب الکلی یا مواد مخدر مصرف نکرده بود. "هولبرگ" در جریان بازجویی گفته بود که در آن روزها به علت عارضه عفونت گوشش، آنتی بیوتیک مصرف می کرده و از خوردن هر نوع مشروب الکلی منع بوده است. یک گواهی پزشکی و نسخه تاریخ دار داروها، این ادعای او را تأیید می کرد.

\*\*\*

جلوی در آپارتمان "هولبرگ" از کولبرن پرسید که آیا می تواند برای برگشتنش به منزل یک تاکسی خبر کند؟ "کولبرن" لحظه ای مکث کرد و بعد جای تلفن را در اتاق نشیمن، به او نشان داد. "هولبرگ" به دنبال "کولبرن" وارد آپارتمان شد و به طرف تلفن رفت. "کولبرن"

پالتوش را بیرون آورد و برای خوردن یک لیوان آب به آشپزخانه رفت. او متوجه نشد که چه وقت مکالمه تلفنی "هولبرگ" تمام شد. البته اگر اساساً چنین مکالمه‌ای صورت گرفته بود. و در حالیکه پشت به در ورودی به ظرفشویی آشپزخانه تکیه داده بود ناگهان احساس کرد که در آشپزخانه بسته شده و "هولبرگ" پشت سرش ایستاده است. "کولبرن" چنان یکه‌ای خورد که لیوان از دستش افتاد و قطرات آب روی پیشخوان آشپزخانه پراکنده شد و هنگامی که "هولبرگ" او را گرفت و به کنج دیوار راند، فریاد زد: چکار می‌کنی...؟

"هولبرگ" که با هیكل عضلانی و پنجه‌های قوی و انگشتان درشتش روبروی او ایستاده بود گفت: نمی‌خواهی کمی تفریح کنیم؟

"کولبرن" با لحن محکم و قاطعی گفت: می‌خواهم که همین حالا از اینجا بیرون بروی. ولی او یک قدم جلوتر آمد و در حالیکه "کولبرن" دست‌هایش را برای دفاع از خود به سوی "هولبرگ" دراز کرده بود تکرار کرد: چرا نمی‌خواهی کمی تفریح کنیم؟

"کولبرن" فریاد زد: از اینجا برو بیرون! وگرنه پلیس خبر می‌کنم. ولی ناگهان احساس کرد که در برابر آن مرد بیگانه که حالا دستش را محکم گرفته بود و می‌چرخاند، چقدر تنها و بی‌دفاع است و راه دادن او به خانه چه اشتباه بزرگی بوده است. "کولبرن" برای خلاصی خودش به شدت تقلا کرد، ولی بی‌فایده بود. سعی کرد با او حرف بزند و وی را از خیال شومی که داشت منصرف کند، اما نتیجه فقط از نفس افتادن و بی‌رمق‌تر شدن خود او بود.

\*\*\*

"ارلند" ناگهان با شنیدن صدای گوش‌خراش بوق کامیون غول‌پیکری که به هنگام عبور از کنار او با پاشیدن موجی از آب باران به روی شیشه جلو اتومبیلش را تکان سختی داد، از افکار دور و درازش بیرون آمد و فرمان را محکم چسبید. اتومبیل برای چند لحظه روی جاده خیس لغزید، بطوری که "ارلندر" برای یک لحظه احساس کرد کنترل آن را از دست

داده است و دارد از مسیرش خارج می‌شود. این وضع چند لحظه بیشتر دوام نداشت و او توانست مجدداً به وسط جاده برگردد و چند دشنام بدرقه راه راننده کامیونی کند که حالا دیگر در آن سوی رگبار باران، از دید او ناپدید شده بود.

بیست دقیقه "ارلندر" در برابر خانه‌ای با شیروانی آهنی موج‌دار، در بخش قدیمی شهر "کفلاویک" توقف کرد. خانه به رنگ سفید رنگ آمیزی شده بود و نرده‌های کوتاه سفید و باغچه مرتبی داشت. "الین" خواهر "کولبرن" چند سالی از او بزرگتر بود. وقتی "ارلندر" زنگ در را به صدا درآورد، او بارانی به تن داشت و جلوی راهرو ایستاده و آماده بیرون رفتن از منزل بود. زنی بود کوتاه قد، لاغر اندام، با چهره‌ای مصمم، چشمانی نافذ، چانه برآمده و حلقه‌هایی از چین و چروک به دور دهان که با نگاهی استفهام آمیز و حیرت‌زده به "ارلندر" چشم دوخته بود. به محض آنکه "ارلندر" خودش را معرفی کرد، "الین" با عصبانیت گفت: فکر می‌کنم تلفنی گفتم که من هیچ حرفی ندارم که به شما و پلیس بزنم. "ارلندر" جواب داد: می‌دانم. ولی ... لطفاً مرا تنها بگذارید. شما نمی‌بایست وقت خودتان را تلف می‌کردید و این همه راه را تا اینجا می‌آمدید.

و بلافاصله به راه افتاد. در را پشت سرش بست، سه پله منتهی به حیاط مشجر خانه را پایین رفت، دروازه کوچک نرده‌ها را گشود و آن را به نشانه اینکه مایل است "ارلندر" هم آنجا را ترک کند، باز گذاشت. او حتی برنگشت که به "ارلندر" که بالای پله‌ها ایستاده بود و حرکات عصبی او را تماشا می‌کرد، نگاه کند. "ارلندر" با صدی بلند گفت: اطلاع دارید که "هولبرگ" مرده است.

"الین" هیچ جوابی نداد.

- او در خانه خودش کشته شده است، شما این را می‌دانید.

حالا "ارلندر" به پایین پله‌ها رسیده بود و با عجله او را دنبال می‌کرد. "الین" چتر سیاه رنگی در دست داشت که او را از خیس شدن محافظت می‌کرد، ولی "ارلندر" چیزی جز یک کلاه برای مقابله با باران نداشت. "الین" گام‌هایش را تندتر کرد و "ارلندر" هم به

دنبال او رفت. او واقعاً نمی دانست چه بگوید که "الین" به حرف هایش توجه کند و معنی این رفتار وی را هم درک نمی کرد. او گفت: من می خواهم درباره "آدور" با شما صحبت کنم.

"الین" دفعته‌اً ایستاد و به طرف "ارلندر" برگشت و با رفتاری تحقیرآمیز، از میان دندان‌های به هم فشردده‌اش گفت: پلیس جهنمی! بعد از آن بلایی که به سر مادرش آوردی، چطور جرأت می‌کنی اسم او را بر زبان بیاوری؟ برو گم شو! همین حالا از جلو چشمم دور شو. پلیس لعنتی!

و نگاهی لبریز از نفرت و انزجار به چهره "ارلندر" که رو در روی او ایستاده بود، انداخت.

- بعد از بلایی که من به سر او آوردم؟ به سر چه کسی؟

"الین" فریاد زد: برو گم شو!

و رویش را از "ارلندر" برگرداند و به سرعت به راه افتاد.

"ارلندر" که از تعقیب او منصرف شده بود ایستاد و دور شدن وی را در حالیکه بارانی سبز رنگی به تن و پوتین‌های سیاه ساق بلند به پا داشت و گام‌های کوتاهی برمی داشت، در زیر رگبار باران، نگاه کرد و دقایقی بعد، غرقه در فکر، به سوی اتومبیلش برگشت. سیگاری روشن کرد، شیشه اتومبیل را کمی پایین کشید، استارت زد و به آرامی از آنجا دور شد.

"ارلندر" در همان حال که نفسش را فرو می‌داد، بار دیگر آن درد خفیف آشنا را در وسط قفسه سینه‌اش احساس کرد. درد، تازه نبود. درد مبهمی بود که اغلب صبح‌ها به سراغش می‌آمد، ولی عموماً بعد از آنکه از رختخواب بیرون می‌آمد، ناپدید می‌شد. تشک مناسبی برای خوابیدن نداشت. برخی اوقات، وقتی مدتی طولانی در رختخواب می‌ماند، تمام تنش درد می‌گرفت. پک دیگری به سیگارش زد. امیدوار بود که مشکل درد مربوط به تشک باشد. همین که ته سیگار را دور انداخت، تلفن موبایل در جیبش زنگ زد.

مسئولان لابراتور تحقیقاتی جنایی بود که خبرهای تازه‌ای داشت. آنها نوشته مبهم روی سنگ گور را خوانده و متن آن را کتاب "مزامیر داود" از مجموعه کتب مقدس مسیحیان یافته بودند.

او گفت: دعایی از مزموور شماره شصت و چهار است.

- خوب.

- مرا از شر دشمنان محفوظ نگه دار.

- ببخشید. متوجه نشدم.

- این عین جمله‌ای است که روی سنگ قبر نوشته شده؛ مرا از شر دشمنان محفوظ نگه

دار. از مزموور شماره شصت و چهار کتاب "مزامیر داود".

"ارلندر" زیر لب تکرار کرد: مرا از شر دشمنان محفوظ نگه دار.

مسئول لابراتوار پلیس پرسید: این کمکی به شما می‌کند؟

- درست نمی‌دانم.

- ضمناً در مجموع دو سری اثر انگشت در آنجا هست.

- بله، می‌دانم. "سیگوردر اولی" به من گفت.

- یک سری مربوط به خود "هولبرگ" است. ولی از سری دوم سابقه‌ای در بایگانی

نداریم. آنها اغلب محو و مبهم و بسیار قدیمی هستند.

"ارلندر" پرسید: می‌توانید بگویید عکس با چه نوع دوربینی گرفته شده؟

غیر ممکن است. ولی به عقیده من دوربینی با کیفیت بالا بوده است.



"سیگوردر اولی" اتومبیلش را در محوطه شرکت حمل و نقل ایسلند، جایی که امیدوار بود خارج از مسیر رفت و آمد باشد، پارک کرد. کامیون‌های بزرگ در ردیف‌هایی در کنار یکدیگر در محوطه پارکینگ دیده می‌شدند. برخی از کامیون‌ها بار داشتند، بعضی دیگر پشت به انبار محل بارگیری ایستاده بودند و تعدادی هم در محوطه بارگیری در حال حرکت و جابجا شدن بودند. ترکیبی از بوی گازوئیل و روغن اتومبیل فضا را پُر کرده بود و غرش موتور کامیون‌ها، گوش را کر می‌کرد. کارکنان شرکت و مراجعین، در همه جای محوطه با عجله در رفت و آمد بودند.

سازمان هواشناسی، بارندگی‌های بیشتری را پیش‌بینی کرده بود. "اولی" در همان حال که به طرف انبار می‌دوید، سعی کرد با کشیدن کلاه پالتو بارانی به روی سرش، خود را از رگبار باران محافظت کند. او به سوی مردی که در داخل يك کیوسک شیشه‌ای نشسته بود و انبوهی از اوراق را بررسی می‌کرد و به نظر می‌رسید که کاملاً گرفتار است، راهنمایی شده بود. مرد چاقی‌ای که روپوش يك پارچه کلاه‌دار و بلندی که فقط يك تکمه در جلو داشت، به تن کرده و ته سیگاری به گوشه لب داشت. او خبر مربوط به "هولبرگ" را شنیده بود و گفت که خیلی خوب او را می‌شناخته است. وی "هولبرگ" را مردی قابل اطمینان و سخت کوش تشریح کرد که برای چند دهه از این سو تا آن سوی کشور کامیون می‌رانده و شبکه راه‌های ایسلند را مثل کف دستش می‌شناخته است و افزود که او آدم توداری بود و هیچ وقت درباره خودش حرف نمی‌زد و با دوستانش آنقدر صمیمی نمی‌شد که درباره مسائل شخصی با آنها گفتگو کند. به نظر می‌رسید که همیشه يك راننده کامیون بوده است. یعنی از حرف‌هایی که می‌زد اینطور بر می‌آمد. تا آنجا که مرد مباحث انبار حمل و نقل می‌دانست، او ازدواج نکرده بود و بچه‌ای نداشت و هیچ وقت درباره نزدیکان و خویشانش حرفی نمی‌زد.

مرد سیگار دیگری از جیب روپوشش بیرون آورد و آن را با آتش ته سیگار گوشه لبش

روشن کرد و به نشانه تمایلش به ختم گفتگو گفت: کل مطلب همین بود که گفتم. "اولی" در حالیکه سعی می کرد دود سیگار را که بوی گازوئیل می داد از خودش دور کند، پرسید: اینجا بیشتر با چه کسانی ارتباط داشت؟

- بد نیست با "هیلمر" هم صحبت کنید. گمان می کنم او بیشتر "هولبرگ" را می شناخت. بیرون می توانید او را پیدا کنید. او اهل "ریدارفیوردر" است و گاهی که مجبور می شود شب را اینجا بماند، در خانه "هولبرگ" در "نورد میری" می خوابد. اقامت در منزل هم، بین رانندگان کامیون رسم است. آنها مجبورند جایی برای بیتوته یک شبه در شهرهای بین راه داشته باشند.

- هفته قبل هم به خانه "هولبرگ" رفته بود؟

- نمی دانم. او طرف های شرق کار می کرد. ولی دو هفته پیش باید سری به آنجا زده باشد.

- به نظر شما چه مساله ای می توانسته موجب سوء قصد به جان "هولبرگ" بشود؟ منظورم چیزی شبیه به اختلاف در محل کار ...

مباشراً که برای روشن نگه داشتن سیگارش مشکل داشت و دائماً آن را فوت می کرد، حرف او را قطع کرد و گفت: نه. نه. بهیچ وجه. ولی بهتر است که شما با "هیلمر" هم صحبت کنید. او می تواند به شما کمک کند.

"اولی"، "هیلمر" را از روی نشانی هایی که مباشر داده بود، پیدا کرد. او در برابر یکی از محوطه های بارگیرهای انبار ایستاده بود و بر کار تخلیه بار کامیونش نظارت می کرد. مردی بود درشت هیکل و عضلانی، با حدود دو متر قد و صورت قرمز رنگ و ریشدار با سینه ای پُر مو که از یقه پیراهنش بیرون زده بود. حدود پنجاه ساله به نظر می رسید و بلوز و شلوار جین مدل قدیمی به تن داشت. یک لودر چنگک دار، بار کامیون را تخلیه می کرد و یک کامیون دیگر در همان زمان در بارگیر مجاور مشغول بارگیری بود. دو کامیون در محوطه بارگیری بطور همزمان ظاهراً هریک به قصد آزار دیگری، بوق های گوش خراشان را به صدا در آوردند. "اولی" به طرف "هیلمر" رفت و آهسته روی شانه او زد، ولی مرد متوجه او

نشد. وی این بار ضربه‌های محکم‌تری زد. سرانجام "هیملر" به طرف او برگشت. او می‌توانست "اولی" را که مشغول حرف زدن بود ببیند، ولی در آن هیاهو بهیچ وجه صدایش را نمی‌شنید و همچنان با چشم‌های درشت و از حدقه بیرون آمده‌اش خیره به وی نگاه می‌کرد. "اولی" صدایش را بلند کرد، ولی بی‌فایده بود. او باز هم بلندتر صحبت کرد، اما هیچ اثر و نشانی از درک مطلب در چشم‌های "هیملر" ندید. او فقط سرش را به علامت نفهمیدن تکان می‌داد و به گوش‌هایش اشاره می‌کرد.

"سیگوردر اولی" برای چند لحظه با ناامیدی به قیافه مبهوت "هیملر" نگاه کرد و بعد برگشت که دست کم از آن جهنم صدا خود را نجات بدهد.

هنگامی که "ارلندر" مرد را دید، با چنگک باغبانی، در حیاط خانه مشغول جمع کردن برگ‌های خیس باران خورده بود. از وقتی که "ارلندر" به نزدیکی او رسید، تا زمانی که او با وقار و آرامش يك پیرمرد سرش را برای دیدن تازه وارد برگرداند، مدتی نسبتاً طولانی گذشت و در تمام این مدت "ارلندر" پشت سرش ایستاده بود و پیرمرد را نظاره می‌کرد. او با پشت دست قطرات باران را از روی بینی‌اش پاک کرد. به نظر می‌رسید که به ریزش باران و اینکه برگ‌ها خیس به هم چسبیده بودند و جمع کردنشان دشوار شده بود، اهمیتی نمی‌دهد. او هیچ حرکت شتابزده‌ای انجام نداد. برگ‌هایی را که جمع کرده بود با چنگکی که در دست داشت جلو کشید و سعی کرد تا آنجا که مقدور بود آنها را روی هم توده کند.

پیرمرد هنوز در "کفلاویک" جایی که در آن متولد شده بود، زندگی می‌کرد. "ارلندر" از همکارش، خانم "الینبرگ" خواسته بود که اطلاعاتی درباره وی جمع‌آوری کند و او تقریباً تمامی جزئیات مربوط به کار و زندگی مردی که اکنون "ارلندر" او را در باغ‌خانه‌اش می‌دید، در اختیار وی قرار داده بود. از جمله اطلاعاتی در ارتباط با حرفه پلیسی وی، انتقادهایی که از رفتار سؤال برانگیزش به عمل می‌آمده، شیوه‌های اجرایی‌اش در سال‌هایی که در مسند قدرت بوده، موضوع پرونده "کولبرن" و بخصوص اینکه چگونه در این جریان مورد سرزنش قرار گرفته بود. "الینبرگ" بار دیگر وقتی هنوز "ارلندر" در "کفلاویک" بود به او تلفن زد. او تصمیم داشت این ملاقات را روز بعد انجام بدهد، ولی بعد با خودش فکر کرد که در آن هوای توفانی رفتن و دوباره برگشتن، دیوانگی است. لذا مستقیماً از خانه "کولبرن" به آنجا آمده بود.

پیرمرد، نیم تنه‌ای سبز رنگ پوشیده بود و کلاه بیس‌بال مچاله شده‌ای به سر داشت و با دست‌های سفید استخوانی‌اش دسته چنگک باغبانی را می‌فشرد. بلند قد بود و به وضوح می‌شد فهمید که روزگاری مردی تنومند بوده و هیكلی نیرومند داشته، ولی اینک پیرمردی با چهره‌ای پر چین و چروک و اندامی لرزان بود. "ارلندر" به او خیره مانده بود. مرد پیر فرتوتی

که در باغ خانه‌اش وقت تلف می‌کرد.

مرد نگاهش را از روی توده برگ‌ها به سمت "ارلندر" برگرداند و با دقت به او چشم دوخت. مدتی به این حال گذشت تا آنکه "ارلندر" تصمیم گرفت حرکتی بکند. او بی مقدمه گفت: چرا خواهرش نمی‌خواهد با من حرف بزند؟

پیرمرد که همچنان بی حرکت ایستاده بود پرسید: هان؟ چی گفتید؟ شما کی هستید؟  
 "ارلندر" ادامه داد: وقتی "کولبرن" به تو مراجعه کرد که شکایتش را ثبت کنی، با او چه رفتاری کردی؟

مرد پیر نگاهی طولانی به بیگانه‌ای که وارد باغ او شده بود انداخت، دوباره با پشت دست بینی‌اش را پاک کرد، سرا پای "ارلندر" را به دقت برانداز کرد و پرسید: من شما را می‌شناسم؟  
 درباره چی دارید صحبت می‌کنید؟ شما کی هستید؟

- اسم من "ارلندر" است. درباره قتل مردی به نام "هولبرگ"، اهل "ریکیاویک" تحقیق می‌کنم. او تقریباً چهل سال قبل متهم به تجاوز به عنف شده بود. در آن وقت تو مأمور تحقیق درباره اتهام او بودی. اسم زن "کولبرن" بود. او حالا مرده است. زن به دلایلی که من می‌خواهم بدانم چیست، حاضر نیست با پلیس حرف بزند. به من گفت که بعد از بلایی که بر سر او آورده‌ایم حاضر به حرف زدن با پلیس نیست. می‌خواهم تو به من بگویی که منظورش از این حرف چه بود؟

مرد بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند خیره خیره به "ارلندر" نگاه می‌کرد. "ارلندر" دوباره تکرار کرد: شما با او چکار کردید؟

- من چیزی یادم نیست ... به چه اجازه‌ای این سؤال را می‌کنید؟ این دیگر چه نوع توهینی است؟

صدایش اندکی می‌لرزید. فریاد زد: از باغ من برو بیرون و گرنه پلیس خبر می‌کنم.

- نه، "رانر". من خودم پلیسم و برای این اطوارهای تو هم وقت ندارم.

"رانر" جواب داد: این روش تازه پلیس است؟ ورود به خانه مردم و آزار و اذیت و توهین

به آنها؟

"ارلندر" گفت: آفرین! فکر نمی‌کنم که هیچ کس به اندازه تو روش‌های آزار و اذیت مردم را بشناسد. اگر یادت مانده باشد خودت به خاطر سوء رفتار در انجام وظیفه و اعمال خشونت، هشت بار مؤاخذه شدی. نمی‌دانم آن وقت‌ها برای چه کسی کار می‌کردی که از تو حمایت می‌کرد که بتوانی با آن همه خلاف کاری شغلت را حفظ کنی، ولی می‌دانم که نتوانستی این خدمت را برای اربابت بخوبی انجام بدهی و بالاخره با فضاحت و رسوایی تو را از پلیس بیرون انداختند. به دلیل ...

"رانر" در حالیکه سرآسیمه‌وار به اطرافش نگاه می‌کرد فریاد زد: خفه شو! چطور جرأت می‌کنی این حرف را بزنی؟

"ارلندر" ادامه داد: ... به دلیل تکرار ایجاد مزاحمت برای زن‌ها.

دست‌های سفید و استخوانی "رانر" چنان محکم دسته چنگک باغبانی را می‌فشرد که استخوان مچ دستش برآمده بود. در یک لحظه خطوط چهره‌اش به هم فشرده شد و نشانه‌های کینه و نفرت در چین و چروک اطراف لب‌هایش ظاهر گردید. نگاه خیره‌اش باریک و باریک‌تر شد تا آنکه چشم‌هایش به حالت نیمه بسته درآمد.

"ارلندر" در راه خانه او، هنگامی که سیل اطلاعات از سوی "الینبرگ" به سویش جاری بود، در حیرت بود که چطور "رانر" به خاطر آنچه در گذشته در حین خدمت انجام داده مورد تعقیب قرار نگرفته است. او آنقدر در خدمت پلیس سابقه کار داشت که داستان‌های مربوط به "رانر" و مشکلاتی را که وی به وجود آورده بود، شنیده باشد، ولی هیچ وقت این همه اطلاعات را درباره او یکجا نداشت. او حتی دو سه بار، سال‌ها قبل، "رانر" را از نزدیک دیده بود. ولی مردی که اینک در باغ می‌دید بقدری پیر و فرتوت بود که مدتی طول کشید تا توانست اطمینان حاصل کند که به راستی این همان شخص است. داستان‌های مربوط به "رانر" هنوز هم بین مأموران قدیمی پلیس بر سر زبان‌ها بود. "ارلندر" در جایی خوانده بود که در آن سال‌ها "ایسلند" کشور متفاوتی بود و خیلی چیزها با امروز فرق می‌کرد. او این

حقیقت را درك می‌کرد که با گذشت روزگار انسان‌ها نیز تغییر می‌کنند، اما نمی‌توانست روی خطاهایی نظیر آنچه "رانر" مرتکب شده بود قلم فراموشی بکشد. آن دو در وسط باغ، روبروی یکدیگر ایستاده بودند. "ارلندر" پرسید: درباره "کولبرن" چه می‌گویی؟

- زحمت را کم کن!

- نه، من از اینجا نمی‌روم، مگر اینکه درباره "کولبرن" حرف بزنی.

"رانر" ناگهان از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت: او يك زن هر جایی بود! همین يك جمله را از من داشته باش و رفع زحمت کن. هرچه که او به من و بعداً درباره من گفت، دروغ محض بود. هیچ تجاوزی صورت نگرفته بود. او تمام مدت دروغ می‌گفت و همه آن مزخرفات را از خودش ساخته بود.

"ارلندر" در ذهن خود این تصویر را تجسم کرد که سال‌ها پیش، "کولبرن" در برابر این مرد نشسته است و فرم شکایت نامه‌اش را پُر می‌کند. او می‌توانست مجسم کند که این کار تا چه حد برای آن زن دشوار بوده و چقدر طول کشیده بود تا در شرایط آن روزگار، او سرانجام موفق شده بود همه توش و توانش را جمع کند و جرأت مراجعه به پلیس را، برای شرح ماجرا، به خودش بدهد. او مجسم می‌کرد که "کولبرن" چقدر ترسیده بود و از همه مهمتر، چقدر دلش می‌خواست که فکر کند خواب می‌بیند و همه آن قضایا، يك کابوس وحشتناك بیش نبوده که با بیدار شدن او به پایان خواهد رسید. ولی واقع امر این بود که او خوار و خفیف و بی‌عفت شده بود. مورد هجوم وحشیانه قرار گرفته بود. غارت شده بود.

"رانر" اضافه کرد: او مدت‌ها بعد از آن ماجرا آن مرد را به تجاوز متهم کرد. حرف‌هایش قانع‌کننده نبود.

- و تو او را از خودت رانیدی.

- او داشت دروغ به هم می‌یافت.

- و تو او را مسخره کردی. تحقیر کردی و به او گفתי که برود و همه چیز را فراموش کند.

ولی او فراموش نکرد. اینطور نیست؟

پیرمرد با نگاهی لبریز از خشم و انزجار به او چشم دوخته بود. "ارلندر" افزود: و او دست خالی و بی‌پناه، به "ریکیاویک" برگشت. همین طور است؟  
 - "هولبرگ" هیچ وقت در دادگاه به این اتهام محکوم نشد.  
 - از این بابت از چه کسی باید تشکرمی کرد؟ از تو؟

"ارلندر" در خیال خودش مجسم می‌کرد که سال‌ها پیش، با آن مرد در دفتر کارش در حال مشاجره است و سعی می‌کند که حقیقت را آنطور که بوده، به وی بقبولاند. "ارلندر" آرزو می‌کرد که ای کاش در آن روزگار قاضی دادگاه بود و "هولبرگ" را محکوم می‌کرد.

\*\*\*

"کولبرن" برای در کنار هم گذاشتن و به یاد آوردن وقایع آن شب تمامی توان خود جمع کرد و سعی کرد که به افکارش روالی منطقی بدهد، ولی بی‌نتیجه بود. او نمی‌توانست تمامی آنچه را که روی داده بود، تشریح کند. قادر به توضیح یک جریان انفعالی، سهمگین و غیرقابل توضیح نبود. با این حال می‌کوشید که در بازجویی مقدماتی برای تکمیل پرونده، به نحوی تکه‌های مجزای داستان را کنار هم بگذارد و از خودش می‌پرسید آیا این موضوع، موضوع مضحکی است؟ او نمی‌دانست چرا مرد پلیس به هنگام گوش کردن به حرف‌هایش، به جای ابراز همدردی، نیشخند می‌زند. گاهی این احساس به وی دست می‌داد که موضوع واقعاً مضحك است، ولی نمی‌بایست اینطور می‌بود. بعد مأمور پلیس شروع به سؤال کردن کرد: توضیح بده که دقیقاً قضیه از چه قرار بود.

"کولبرن" با نگاه گیجی چشم به او دوخت و با بی‌اعتمادی و تردید، برای چندمین بار شرح ماجرا را از سر گرفت. ولی مرد گفت: این حرف‌ها را قبلاً هم شنیده‌ام. دقیقاً به من بگو چه اتفاقی افتاد.

آیا او واقعاً در حرف‌هایش جدی بود؟ سرانجام "کولبرن" فکری به خاطرش رسید و پرسید که آیا هیچ پلیس زنی آنجا نیست که گزارش او را بشنود؟  
 و مرد جواب داد: نه. اگر می‌خواهی علیه این مرد به اتهام تجاوز به عنف اقامه دعوا بکنی



باید در حرف زدن بیش از اینها صراحت داشته باشی. مفهوم شد؟ فکر نمی‌کنی که مثلاً به نحوی خود تو به او اجازه داده باشی؟

اجازه؟ سؤال وحشتناکی بود، یا در واقع وقیحانه بود. نه. "کولبرن" به هیچ وجه نمی‌توانست با این مرد حرف بزند. در میان حق‌ها و گریه، کیف دستی‌اش را باز کرد و از میان آن یک کیسه پلاستیکی بیرون آورد و آن را به طرف "رانر" دراز کرد. "رانر" کیسه را باز کرد. چیزی نبود جز چند تکه لباس زیر.

\*\*\*

"رانر" آماده شده بود که به کار جمع کردن برگ‌های خیس برگردد و داشت از کنار "ارلندر" عبور می‌کرد که او را در کنج دیوار متوقف کرد و رو در روی او ایستاد و گفت: او به تو چیزهایی هم به عنوان مدارك جرم داد. آنها، تنها مدارکی بودند که او داشت. آنچه که "هولبرگ" از خودش بجا گذاشته بود.

"رانر" جواب داد: او مدرك به درد خوری به من نداد. مرا تنها بگذار.

- او چند تکه لباس به تو داد.

- دروغ می‌گفت.

"ارلندر" با نگاهی سرشار از نفرت، به آرامی از برابر پیرمرد فرتوت که به دیوار تکیه داده بود، کنار رفت و گفت: آنها می‌بایست بلافاصله تو حیوان بدجنس را از کار برکنار می‌کردند. "رانر" با صدایی شبیه به جیرجیر موش جواب داد: من سعی کردم به او بگویم که اگر می‌خواهد شکایت کند، چطور باید حرف بزند. من داشتم در حق او لطف می‌کردم. طرح چنان دعوایی در دادگاه مضحك بود.

"ارلندر" رو از او برگرداند و به راه افتاد، در حالیکه با خود می‌اندیشید، چه حکمتی است در اینکه افرادی مانند "رانر" آن همه سال زنده می‌مانند و کسانی نظیر آن دخترک معصوم چهار ساله ناکام از دنیا می‌روند؟

"ارلندر" قصد داشت برای دیدار دوباره خواهر "کولبرن" به خانه او برود، ولی تصمیم

گرفت که ابتدا سری هم به کتابخانه عمومی شهر بزند. در حالیکه از لابلاهای قفسه‌های کتاب عبور می‌کرد، نگاهش روی عطف کتاب‌ها می‌لغزید تا آنکه بالاخره کتاب مقدس را یافت. با این کتاب آشنایی کامل داشت. يك راست به سراغ کتاب "زبور داود" رفت و مزمور شماره شصت و چهار را باز کرد و سطری را که نوشته روی سنگ قبر از آن گرفته شده بود، پیدا کرد: مرا از آسیب دشمنانم محافظت فرما.

سطرهای قبل از آن هم نوعی دعا و لابه به درگاه خدا بود. "ارلندر" از پس سال‌ها می‌توانست گریه خاموش زن را در حال خواندن این دعا بشنود که می‌گفت: الهی! صدای مرا بشنو و دعایم را اجابت کن.

"ارلندر" اتومبیلش را جلوی در خانه سفید رنگ نگه داشت و موتور را خاموش کرد و مدتی در داخل اتومبیل ماند تا سیگارش تمام شد. او همچنان سعی می‌کرد که سیگار کشیدن را ترك کند و یکبار تا پنج روز لب نزدن به سیگار هم پیش رفته بود. ولی آن روز این هشتمین سیگاری بود که می‌کشید، در حالیکه هنوز ساعت سه بعد از ظهر نشده بود.

"ارلندر" از اتومبیل بیرون آمد، از پله‌های جلوی در بالا رفت و زنگ را به صدا در آورد. مدتی منتظر ماند، اما هیچ خبری نشد. دوباره زنگ زد که این بار هم بی‌نتیجه بود. صورتش را به شیشه در نزدیک کرد و توانست به طرز مبهمی پالتو بارانی سبز، چتر و پوتین‌های سیاه‌رنگ را تشخیص بدهد. در حالیکه روی آخرین پله ایستاده بود و سعی می‌کرد که زیر طاقی در، خود را حتی‌الامکان از خیس شدن در باران حفظ کند، برای سومین بار زنگ را به صدا در آورد. این بار در ناگهان باز شد و "الین" پرخاش‌کنان در مقابل او ظاهر گردید: باز هم تو؟ ولم کن! از اینجا برو گم شو! و سعی کرد که در را به هم بکوبد و ببندد، ولی "ارلندر" با پایش جلوی این کار او را گرفت و گفت: همه ما "رانر" نیستیم. قبول می‌کنم که خواهرت از پلیس انتظار رفتار منصفانه‌تری را داشت. من رفتم و با "رانر" حرف زدم. رفتار او غیرقابل دفاع است، ولی حالا دیگر نمی‌توان چیزی را تغییر داد. او پیر و خرفت شده و هیچ وقت هم نمی‌تواند بفهمد که رفتارش اشتباه بوده است.

- ممکن است مرا تنها بگذاری؟

- من باید با شما صحبت کنم. اگر این کار به این ترتیب غیرممکن، مجبور خواهم شد که برای بازجویی رسمی دستور جلب شما را بگیرم و هیچ میل ندارم این کار را بکنم.

"ارلندر" نسخه‌ای از عکس سنگ قبر را از جیبش بیرون آورد و آن را از لای در به طرف او دراز کرد و گفت: این عکس را من در آپارتمان "هولبرگ" پیدا کردم.

مدتی گذشت و "الین" جوابی نداد. "ارلندر" بی‌آنکه بتواند او را که پشت در ایستاده بود و سعی می‌کرد آن را به رویش ببندد، ببیند، همچنان عکس را به طرف او گرفته بود. به تدریج

احساس کرد فشاری که روی پایش وارد می‌شد کم و کمتر شد و سرانجام "الین" عکس را از دست او گرفت. در ناگهان باز شد و "الین" در حالیکه عکس را در دست داشت به طرف داخل خانه برگشت و "ارلندر" هم به آرامی به دنبال او وارد راهرو شد و در را پشت سرش بست.

"الین" در اتاق نشیمن کوچکی که در انتهای راهرو بود از چشم "ارلندر" ناپدید شد. او مردد بود که آیا می‌تواند بارانی خیسش را بیرون بیاورد یا نه. سرانجام این کار را کرد و آن را به جا لباسی جلوی در آویخت و وارد اتاق نشیمن شد. تابلوها و گلدوزی‌های قاب شده زیادی روی دیوارها و یک ارگ الکترونیکی در گوشه‌ای از اتاق دیده می‌شد. "ارلندر" با احتیاط پرسید: شما این عکس را بجا می‌آورید؟

- من هیچ وقت آن را ندیده‌ام.

- بعد از آن واقعه هم خواهرتان با "هولبرگ" رابطه داشت؟

- تا آنجا که من می‌دانم، هرگز.

- هیچ آزمایش خونی برای مشخص شدن هویت پدر بچه انجام شد؟

- چه لزومی داشت؟

- چنین آزمایشی می‌توانست پشتوانه‌ای برای اثبات ادعای خواهر شما باشد.

"الین" نگاهش را از روی عکس برداشت و مدتی نسبتاً طولانی به او نگاه کرد و سپس

گفت: شما پلیس‌ها همه شبیه به هم هستید. همیشه دیر به حقیقت می‌رسید.

- واقعاً؟

- تو هیچ نگاهی به پرونده انداخته‌ای؟

- فکر می‌کنم. البته فقط به نکات اصلی.

- "هولبرگ" نکرد که با خواهرم رابطه داشته است. او باهوش‌تر از این حرف‌ها بود. آنچه او

انکار می‌کرد اتهام تجاوز به عنف بود. او می‌گفت که خواهر من او را دوست داشته است.

مهم‌ترین نکته در مدافعات او همین بود. آن حرام‌زاده در دادگاه نقش یک بی‌گناه مظلوم را

بازی کرد. ولی ... "کولبرن" به موضوع تعیین هویت پدر بچه اهمیتی نمی داد. او دلش نمی خواست که "هولبرگ" کاری به کار بچه اش داشته باشد. کوشش برای اثبات اینکه "هولبرگ" پدر بچه است هیچ کمکی به او نمی کرد. به همین دلیل آزمایش خون کار عبث و بیهوده‌ای به نظر می رسید.

— من درست متوجه نشدم.

— آنچه که خواهر من به عنوان مدرک جرم داشت همان چند تکه لباس بود. "کولبرن" زن چندان قوی نبود و نتوانسته بود مدت زیادی از خودش دفاع بکند. بعد هم مدتی طول کشیده بود که جرأت مراجعه به پلیس را پیدا کند. او از نظر روانی کاملاً متلاشی شده بود و داروهایی هم که به او داده شد نتیجه‌ای نداشت. او به "هولبرگ" حمله کرده و با او درگیر شده بود، ولی بعدها به من می گفت که فکر می کند با این کارش او را جری‌تر کرده بود. او همیشه فکر می کرد که نمی بایست بعد از پایان جشن به آن میهمانی می رفت و از این بابت همواره خودش را سرزنش می کرد. من فکر می کنم که در چنین مواردی این يك عكس العمل طبیعی است.

"الین" برای چند لحظه ساکت ماند و بعد ادامه داد: سرانجام وقتی جرأت عمل پیدا کرد، به سراغ "رانر" رفت. من می بایست همراه او می بودم و او پشیمان بود از اینکه تا مدت‌ها بعد از آن واقعه، نه با من و نه با هیچ کس دیگری صحبت نکرده بود. "هولبرگ" او را تهدید کرده بود. به او گفته بود که چنانچه از این بابت با کسی حرفی بزند به سراغش می رود و او را تا سرحد مرگ شکنجه می دهد. وقتی به پلیس مراجعه کرد، تصور می کرد که به ملجاء امنی پناه برده است. توقع کمک و همدردی داشت. می بایست به کارش رسیدگی می کردند. ولی این اتفاق نیفتاد و "رانر" پس از آنکه مدتی او را به سرگرداند و مدارک جرم را از او گرفت به او گفت که بهتر است همه چیز را فراموش کند. تازه آن وقت بود که او به سراغ من آمد.

"ارلندر" گفت: آن مدارک جرم هیچ وقت دیده نشده. "رانر" انکار می کرد که ... "کولبرن" می گفت که آنها را به "رانر" داده است و من مطمئنم که خواهرم دروغ نمی گفت. نمی دانم

آن مردك چه فكري در سرش بود. گاهي اوقات او را كه در گوشه و كنار شهر، در سوپرماركت‌ها و مغازه‌هاي ماهي فروشي پرسه مي‌زد، مي‌ديدم. يك بار نتوانستم خودم را كنترل كنم و بي‌اختيار سرش داد كشيدم. او طوري به من نگاه كرد كه انگار از كارم تفريح کرده و لذت برده است. لودگي كرد و نيشخند زد. او در دادگاه شهادت داد كه هيچ مدركي درباره آن اتهام به او ارائه نشده و از نظر او ادعای خواهرم، بسيار مبهم و نامشخص بوده، بطوري كه او فكر مي‌كرده شخص ديگري "كولبرن" را وادار به طرح اين دعوا کرده است. به همين دليل هم از او خواسته كه به خانه‌اش برگردد و همه چيز را فراموش كند.

"ارلندر" گفت: تا آنجا كه من مي‌دانم "رانر" به خاطر اين نوع كارهايش توبيخ شده بود. البته اين توبيخ و تنبيه‌ها چندان اثری نداشت. او تقريباً بطور دائم تذکر و توبيخ مي‌گرفت. در ميان افراد پليس به گردنكشي و قلدری معروف بود. حدس زده مي‌شد كه كسي از او حمايت مي‌كرد، تا آنكه به دليلي ديگر نتوانسته بود حمايتش را ادامه بدهد و "رانر" از كار بركنار شد.

"الين" شروع به حرف زدن كرد: دلايل كافي براي تشكيل پرونده وجود نداشت. اين چيزی بود كه آنها مي‌گفتند. حق با "رانر" بود. "كولبرن" چاره ديگري نداشت جز اينكه همه چيز را فراموش كند. متأسفانه او براي مدتي نسبتاً طولاني در مراجعه به پليس ترديد کرده بود. كار احمقانه ديگرش اين بود كه تمام خانه و اتاق خواب و همه جا را از آثار جرم كه مي‌توانست به وسيله پليس كشف شود، پاك کرده و فقط آن چند تکه لباس را نگه داشته بود و تصور مي‌كرد كه همان‌ها كافي خواهد بود. او در واقع مي‌خواست تمامي آثار آن حادثه را از زندگي‌اش محو كند، چون نمي‌خواست تا پايان عمر با آنها زندگي كند. از طرفي هم، همانطور كه گفتم، او زن چندان پُر طاقتی نبود. گوشه‌اي از لبش در جريان آن حادثه هم زخم شده و يكي از چشم‌هايش هم کمی قرمز شده بود، ولي جراحت مشهود ديگري برنداشته بود.

- اين موارد را در شكايته‌ش مطرح كرد؟

- به هیچوجه. خواهرم زن ضعیفی بود. طعمه‌ای سهل‌الوصول برای آدم‌هایی نظیر "هولبرگ" و "رانر" بود. آنها هم این را فهمیده بودند. هر دوی آنها. آنها هر کدام به نوعی به او تجاوز کردند و او را از هم دریدند.

"الین" نگاهش را پایین انداخت و زیر لب گفت: حیوان‌های وحشی!  
 "ارلندر" قبل از آنکه او به حرفش ادامه بدهد برای چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:  
 وقتی متوجه شد که باردار است، چه عکس‌العملی داشت؟

- به نظر من عکس‌العملش بسیار معقولانه بود. تصمیم گرفت که به جای نفرت، از شرایط به وجود آمده راضی باشد. او واقعاً "آدور" را دوست داشت. آنها خیلی به هم وابسته بودند و خواهرم بخصوص از دخترش خیلی خوب مراقب می‌کرد. هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای آن دخترک بیچاره انجام می‌داد.

- از این قرار "هولبرگ" می‌دانست که پدر اوست؟

- البته که می‌دانست، ولی کلاً موضوع را انکار می‌کرد.

- پس آن دو هیچ رابطه‌ای با هم نداشتند؟ نه در مورد بچه و نه ...

- رابطه؟ ابداً. شما چطور چنین تصویری می‌کنید؟ چنین چیزی غیرممکن بود.

- این عکس را "کولبرن" برای او فرستاده بود؟

- نه. نه. من حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم.

- پس یا خود او عکس را گرفته و یا شخص دیگری که از سابقه موضوع اطلاع داشته آن را گرفته و برای او فرستاده است. چنین شخصی ممکن است اطلاعیه مربوط به فوت را در روزنامه‌ها خوانده باشد. آیا هیچ اطلاعیه فوتی در مورد "آدور" در روزنامه‌ها چاپ شد؟

- فقط يك آگهی فوت در روزنامه محلی چاپ شد که من آن را نوشته بودم. ممکن است همان را خوانده باشد.

- "آدور" همین جا در "کفلاویک" دفن شد؟

- نه. من و خواهرم هر دو متولد "سنجردی" هستیم. آنجا، بیرون شهر، در ناحیه "هوالسنس"

يك گورستان هست. "كولبرن" مایل بود که دخترش در آنجا دفن شود. یادم هست که اواسط زمستان بود و مدتی طول کشید تا توانستند گور را آماده کنند.

- در گواهی فوت علت مرگ، تومور مغزی ذکر شده، همین طور بود.

- این توضیحی بود که آنها به خواهرم دادند. ما فقط دیدیم که او ناگهان مرد. وقتی که طفلک چهار سال بیشتر نداشت.

"الین" نگاهش را از روی عکس به طرف "ارلندر" برگرداند و تکرار کرد: او مرد.

هوا تاریک بود و کلمات در فضای تیره و دلگیر خانه طنینی حزن‌انگیز داشت. "الین" برخاست و در راهش به طرف آشپزخانه کلید يك لامپ معمولی را زد و راهرو روشن شد. "ارلندر" صداهای باز کردن شیر ظرفشویی، پُر شدن ظرفی از آب و سپس خالی کردن آن و بعد صدای باز کردن در يك قوطی را شنید و لحظاتی بعد بوی خوش قهوه را استشمام کرد. از جایش بلند شد و شروع به تماشای تابلوهای نقاشی و گلدوزی‌های قاب شده روی دیوارها کرد. نقاشی مدارنگی کودکانه‌ای در يك قاب باریک برای چند لحظه توجه‌اش را جلب کرد. سرانجام آنچه را که در پی آن بود یافت. دو عکس متفاوت از "آدور" که احتمالاً در دو زمان جداگانه گرفته شده بود.

عکس قدیمی‌تر که سیاه و سفید بود، در يك عکاسخانه گرفته شده بود. در عکس دخترک که تقریباً يك ساله نشان می‌داد، روی کوسنی نشسته، پیراهن زیبایی پوشیده، روبانی به موهایش بسته بود و اسباب بازی کوچکی در دست داشت. نیمرخ او به طرف عکاس بود و لبخندش چهار دندان کوچکش را نشان می‌داد. در عکس دوم، او حدود سه سال داشت و "ارلندر" حدس می‌زد که آن عکس باید توسط مادرش گرفته شده باشد. در این عکس دخترک در برابر انبوهی از بوته‌های گل ایستاده بود و خورشید مستقیماً روی موهایش می‌تابید. بلوز آستین کوتاه و دامن کوچکی به تن و جوراب سفید و کفش مشکی براقی به پا داشت. در این عکس دخترک به دوربین خیره شده بود و قیافه‌ای جدی داشت و اینطور به نظر می‌رسید که تقاضای عکاس را برای لبخند زدن نپذیرفته است.



"الین" در حالیکه وارد اتاق نشیمن می شد خطاب به "ارلندر" که پشت به دیوار ایستاده بود، گفت: "کولبرن" دیگر هیچ وقت موضوع را پیگیری نکرد.

"ارلندر" فنجان قهوه از سینی که در دست "الین" بود برداشت و گفت: این بدترین کاری است که یک نفر می تواند بکند.

"الین" با فنجان قهوه در دست، روی مبل نشست و "ارلندر" هم در حالیکه جرعه ای از قهوه اش را می نوشید، روبروی او قرار گرفت. "الین" گفت: اگر بخواهید می توانید سیگار بکشید.

"ارلندر" با لحنی که سعی می کرد عذرخواهانه نباشد، جواب داد: دارم ترکش می کنم. و به یاد درد قفسه سینه اش افتاد و اینکه هر بار که پاکت سیگار میچاله شده اش را به قصد ترک آن دور می انداخت، چندی بعد، پاکت دیگری می خرید. امروز این سیگار نهم بود. "الین" زیر سیگاری روی میز را به طرف او لغزاند و گفت: خدا را شکر که مدت بیماری او تا مرگش زیاد طول نکشید. با سردرد شروع شد و پزشک معالجش آن را فقط یک میگردن کودکانه تشخیص داد و مقداری قرص تجویز کرد که هیچ اثری نداشت. پزشک خوبی نبود. "کولبرن" به من می گفت که نفسش بوی الکل می دهد و از این بابت نگران بود. ولی بعد همه چیز بسیار به سرعت اتفاق افتاد. وضع عمومی طفل هر روز بد و بدتر می شد. پزشک دیگری به احتمال وجود یک تومور در مغز اشاره کرد. در بیمارستان به آن بیماری "کافه اولیت" می گفتند. سرانجام او را به بیمارستانی در "گفلاویک" فرستادند و بستری کردند و تشخیص دادند که به نوعی بیماری ارثی مبتلا شده که بعداً مشخص شد یک تومور مغزی است. همه این قضایا فقط شش ماه طول کشید.

"الین" آهی کشید و گفت: همانطور که گفتم بعد از آن "کولبرن" هیچ وقت به حال طبیعی برنگشت و تصور نمی کنم که کسی بتواند چنین اتفاق غم انگیزی را به راحتی تحمل کند.

"ارلندر" در حالیکه منظره جسدی را در روی میز تشریح، در ذهن خود داشت پرسید:

کالبد شکافی هم روی جسد "آدور" انجام شد؟

- "کولبرن" قبول نکرد، ولی نمی توانست با همه چیز مخالفت کند و وقتی فهمید که آنها مجموعه را برای نمونه برداری باز کرده اند خیلی عصبانی شد. دخترش مرده بود و او نمی توانست تصور کند که آنها جسدش را هم پاره پاره کرده اند. از طرف دیگر او قادر به عوض کردن چیزی نبود. نتیجه کالبد شکافی، تشخیص پزشکی را تأیید کرد. آنها تومور بدخیمی را در مغز پیدا کردند.

- و خواهر شما؟

- سه سال بعد خودکشی کرد. او به افسردگی مزمنی مبتلا شد و دائماً مقدار زیادی دارو مصرف می کرد. مدتی هم در يك درمانگاه روانی در "ریکیاویک" بستری بود و بعد به "گفلاویک" برگشت. من تمام سعی خودم را برای مواظبت از او به کار بردم، ولی اینطور به نظر می رسید که او خاموش شده است. "کولبرن" دیگر میلی به زنده ماندن نداشت. علیرغم آن پیشامد دشوار و ناراحت کننده، "آدور" زندگی اش را سرشار از شادی کرده بود، اما حالا همه آن چیزها به باد رفته بود.

"الین" نگاهی به "ارلندر" انداخت و پرسید: احتمالاً این سؤال هم برایتان مطرح است که چگونه این کار را کرد؟

"ارلندر" جوابی نداد و "الین" اضافه کرد: در وان حمام رگ های دستش را با تیغی که خریده بود برید.

"الین" ساکت شد و برای چند لحظه سکوت دلگیری فضا را انباشت، تا آنکه او ادامه داد:

- می دانید وقتی به یاد آن خودکشی می افتم چه منظره ای در برابر چشمم مجسم می شود؟ نه به وان پُر از خون، نه به خواهرم که در آن خونابه سرخ رنگ خوابیده و نه بریدگی های میچ دست او، به هیچیک از اینها فکر نمی کنم. نمی دانم چرا همیشه فقط "کولبرن" را می بینم که در فروشگاه مشغول خریدن تیغ صورت تراشی است و سکه ها را برای پرداخت به فروشنده در دستش می شمارد.

"الین" دوباره ساکت شد و بعد مثل کسی که با خودش حرف می زند گفت: گاهی،

کارهایی که ذهن انسان می‌کند مسخره است. اینطور نیست؟

"ارلندر" نمی‌دانست چه پاسخی باید به او بدهد. "الین" ادامه داد: جسد را من پیدا کردم. او خودش قبلاً ترتیب همه چیز را داده بود. به من زنگ زد و از من خواست که غروب آن روز به دیدنش بروم. گفتگوی تلفنی ما بسیار کوتاه بود. با توجه به بیماری افسردگی‌اش، من همیشه مواظب همه چیز بودم. اینطور به نظر می‌رسید که او به آخر خط رسیده است. ولی آن شب هیچ نشانه‌ای در صدایش نبود که حاکی از تصمیم او برای خودکشی باشد. برعکس، بسیار دور از این عوالم می‌نمود. حتی مثل این بود که توانایی برخاستن بعد از آن سقوط را دوباره پیدا کرده باشد. ما دوباره آینده حرف زدیم. تصمیم گرفتیم با هم به یک مسافرت برویم. وقتی که او را مرده در وان حمام پیدا کردم، در حالتی از آرامش بود که پیش از آن هرگز او را در چنان حالی ندیده بودم. آرامش و رضایت خاطر کامل. چیزهایی که او طی مدت زندگی‌اش هرگز به آنها دست نیافته بود.

"ارلندر" گفت: یک سؤال دیگر هم دارم و بعد رفع مزاحمت می‌کنم. در این مورد من مجبورم که جواب شما را داشته باشم.

- چه سؤالی؟

- شما از قتل "هولبرگ" خبر دارید؟

- نه، به هیچوجه.

- و مستقیماً، یا بطور غیرمستقیم، هیچ نقشی در آن ندارید؟

- ابدأ.

برای چند لحظه سکوت در میان آن دو برقرار شد و سپس "ارلندر" گفت: نوشته‌ای که او

برای روی سنگ قبر دخترش انتخاب کرد، دوباره دشمن است. چرا؟

- بله. "مرا از شر دشمنانم محفوظ نگه دار" آیه‌ای از کتاب مقدس ...، او خودش این جمله

را برای سنگ قبر دخترش انتخاب کرد.

"الین" برخاست و به طرف کمد شیشه‌ای رفت، کشویی را بیرون کشید و از میان آن جعبه

سیاه کوچکی را بیرون آورد. در جعبه را با کلیدی گشود و تعدادی پاکت را که در آن بود جا بجا کرد و سرانجام تکه کاغذی را از آن میان بیرون آورد و به دست "ارلندر" داد و گفت: شبی که او مرد، من این را روی میز آشپزخانه پیدا کردم، ولی مطمئن نیستم که او می‌خواست قسمت اول این نوشته هم روی سنگ قبر خودش حک شود یا نه. من در این کار تردید کردم.

"ارلندر" تکه کاغذ را از دست "الین" گرفت و چند کلمه آغاز آیه‌ای را که قبلاً، در جستجویش در کتابخانه، آن را در "زبور داود" خوانده بود، دوباره خواند: "الهی! صدای لابه مرا بشنو".

آن شب وقتی "ارلندر" به خانه برگشت، دخترش "اوا" را دید که جلوی در آپارتمان نشسته و به در تکیه داده بود و به نظر می‌رسید که در خواب است. "ارلندر" او را صدا زد و سعی کرد بیدارش کند، ولی "اوا" هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

"ارلندر" زیر بغلش را گرفت و او را بلند کرد و به داخل آپارتمان برد و در حالیکه نمی‌دانست به خواب رفته و یا بیهوش شده است او را روی مبل اتاق نشیمن خواباند. ریتم تنفسش منظم و ضربان قلبش نیز طبیعی بود. "ارلندر" در حالیکه نمی‌دانست چه باید بکند، مدتی نسبتاً طولانی به او چشم دوخت. به نظر می‌رسید که بیش از هر چیز به استحمام نیاز دارد؛ چون بوی تند و زننده‌ای از لباس‌هایش به مشام می‌رسید، دست‌هایش کثیف و موهایش چرکین و به هم چسبیده بود.

"ارلندر" با صدای نجوا مانندی از خودش پرسید: کجا می‌تواند بوده باشد؟ و در حالیکه هنوز کت و کلاهش را به تن داشت روی صندلی کنار دخترش نشست تا آنکه همان جا به خواب رفت.

صبح روز بعد، وقتی "اوا" او را تکان می‌داد، دلش نمی‌خواست بیدار شود و در حالت نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار، سعی داشت خواب ناتمامش را که چیزی مشابه خواب شب قبل بود، ادامه بدهد. او احساس می‌کرد که این همان کابوس شب پیش است، ولی قادر نبود بیش از آنچه که از شب قبل به خاطر داشت، از آن به یاد بیاورد و آن هم چیزی جز یک تصویر مبهم و آزار دهنده نبود.

هنوز ساعت هشت صبح نشده و هوای بیرون همچنان تیره و تاریک بود. تا آنجا که "ارلندر" می‌توانست بفهمد باد و باران از دیشب تا به آن هنگام، کمتر نشده بود. لحظاتی بعد، در نهایت تعجب بوی قهوه را از آشپزخانه می‌آمد احساس کرد و صدای دوش حمام را شنید و دقایقی بعد "اوا" را دید که یکی از پیراهن‌های او را به همراه شلوار جین کهنه‌ای به تن کرده است. او پا برهنه، ولی استحمام کرده و تمیز بود.

"ارلندر" خواب آلوده گفت: دیشب سر وضع خوبی داشتی. و فکر کرد که از مدتها قبل می‌بایست ملاحظه و محافظه کاری را در مورد او کنار می‌گذاشت.

"او" در حالیکه به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت: تصمیم تازه‌ای گرفته‌ام. می‌خواهم تو را بابا بزرگ کنم. بابا بزرگ "ارلندر"!

- آخرین جفتکت را دیشب کجا انداخته بودی!؟

- از نظر تو اشکالی ندارد که مدتی اینجا بمانم؟ تا وقتی که جایی پیدا کنم.

- از نظر من خیلی چیزها اشکال دارد.

"ارلندر" به طرف آشپزخانه رفت و پشت میز در کنار او نشست و جرعه‌ای از لیوان قهوه‌ای که دخترش برای او ریخته بود خورد و گفت: تا هر وقت که بخواهی. این پرسیدن نداشت. - و تو قول می‌دهی که بازجویی از من را متوقف کنی؟ تو جوری رفتار می‌کنی که انگار در خانه هم مشغول انجام وظیفه هستی.

- من همیشه مشغول انجام وظیفه هستم.

- آن دختر اهل "گاردابر" را پیدا کردی؟

- نه. فوریتی ندارد. من دیروز با شوهرش حرف زدم. او چیزی نمی‌داند. دخترک یادداشتی

از خودش بجا گذاشته که در آن نوشته: او یک هیولا است، چکار می‌توانستم بکنم؟

- یک نفر باید در آن مهمانی حال او را گرفته باشد.

- حال او را گرفته باشد؟ یعنی چی؟

- چطور می‌شود یک عروس را از مجلس عروسی‌اش فراری داد؟

"ارلندر" با لحنی که حاکی از بی‌علاقگی‌اش به موضوع بود گفت: نمی‌دانم. ولی شاید داماد با ساق‌دوش‌ها مثلاً کمی اضافی گرم گرفته و عروس خانم هم متوجه جریان شده و خواسته به قول تو حالش را بگیرد.

"او" در سکوت قهوه‌اش را می‌خورد. "ارلندر" موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: خوشحالم که می‌خواهی بچه‌ات را نگه داری. ممکن است همین به تو کمک کند که از این

دایره فساد لعنتی بیرون بیایی. تو می توانی این کار را بکنی، فقط به زمان احتیاج داری. او اندکی مکث کرد و بعد گفت: عجیب است که بعد از آن حالیکه دیشب داشتی، یک باره اینطور عوض شده‌ای. "ارلندر" این حرف را با نهایت احتیاط زد. او خوب می دانست که در شرایط عادی، "اوا" نمی توانست آنطور سر حال و خوشرو باشد. صبح زود دوش بگیرد، قهوه دم کند و طوری رفتار نماید که انگار در تمام طول زندگی، کاری جز مواظبت از پدرش نداشته است. نگاهی به دخترش انداخت و احساس کرد که او خود را آماده می کند که بلند شود و رو در روی او بایستد و نطق غرایبی خطاب به وی ایراد کند. ولی با کمال تعجب دید که "اوا" این کار را نکرد و برعکس با لحن آرامی گفت: من تعدادی قرص با خودم آورده‌ام. اینها، خیلی سریع و یک شبه کاری نمی کنند. به تدریج تاثیر می گذارند و این کاری است که من تصمیم دارم بکنم.

- تکلیف بچه چه می شود؟

- طوری که من مصرف می کنم خطری ندارد. نمی خواهم اتفاقی برایش بیفتد. تصمیم دارم نگاهش دارم.

- راجع به اثری که مواد مخدر روی جنین دارد چیزی می دانی؟

- بله.

- آیا این تصمیم خود توست؟ اینکه آن قرص ها را بخوری، تغییر رفتار بدهی، ترک کنی، یا هر چیز دیگری که خودت اسمش را می گذاری. اگر بخواهی اینجا بمانی و از خودت مراقبت کنی، من می توانم ...

"اوا" حرف او را قطع کرد: نه. لازم نیست کاری انجام بدهید. شما به زندگی خودتان ادامه بدهید و با من کاری نداشته باشید. منظورم این است که به فکر من نباشید. اگر وقتی به خانه برگشتید، مرا ندیدید، اگر شب دیر برگشتم، یا اگر اصلاً برنگشتم، نگران من نباشید.

تلفن زنگ زد و "ارلندر" گوشی را برداشت و به آن جواب داد. "اولی" بود که از خانه تلفن می زد: کجایید؟ از دیروز تا به حال نمی توانم با شما تماس بگیرم.

"ارلندر" به خاطر آورد که وقتی در "کفلایوک" با "الین" صحبت می‌کرد، تلفن همراهش را خاموش کرد و فراموش کرده بود آن را روشن کند. پرسید: کارها چطور پیش می‌رود؟

- دیروز با مردی به اسم "هیلمر" حرف زدم. او یک راننده دیگر کامیون است که گاهی شب‌ها در خانه "هولبرگ" در "نوردرمیری" بیتوته می‌کرده است. این کار ظاهراً در این کشور بین رانندگان کامیون رسم است و توقف بین راهی، یا اسم دیگری شبیه به این دارد. به من گفت که "هولبرگ" دوست خوبی بوده، نقطه ضعفی نداشته و ظاهراً در محیط کار همه او را دوست داشتند. آدمی بوده اجتماعی و خوش برخورد و از این قبیل حرف‌ها. نمی‌توانست تصور کند که دشمنی داشته، ولی اضافه کرد که شخصاً او را از نزدیک نمی‌شناخته است. این را هم گفت که آخرین باری که "هولبرگ" در خانه او توقف کرده بود، ده روز قبل بوده که به نظر می‌رسیده همان آدم همیشگی نیست و رفتار عجیبی داشته است.

- عجیب از چه نظر؟

- آنطور که "هیلمر" می‌گفت، مثل این بوده که از جواب دادن به تلفن واهمه داشت. گویا کسی تلفنی مزاحم او می‌شده و او را راحت نمی‌گذاشته است. گفت شنبه شب که در خانه "هولبرگ" خوابیده بود، یکبار خواسته بود که او به تلفن جواب بدهد. "هیلمر" گفت این کار را کرده، ولی وقتی طرف متوجه شده که مخاطبش "هولبرگ" نیست، ارتباط را قطع کرده است.

- می‌شود تلفن‌هایی را که اخیراً به "هولبرگ" شده پیدا کرد؟

- من این کار را کرده‌ام. موضوع دیگری هم هست. من لیستی هم از تلفن‌هایی که خود "هولبرگ" زده از شرکت تلفن گرفته‌ام و به نکته جالبی برخورد کرده‌ام.

- چه نکته‌ای؟

- کامپیوتر را به یاد دارید؟

- بله.

- ما هیچ وقت نگاهی به آن نیانداختیم.



- نه. ولی تکنیسین‌های ادراه جنایی این کار را کرده‌اند.

- متوجه شدید که کامپیوتر به تلفن وصل بوده است؟

- نه.

- اغلب ارتباط‌های تلفنی او، در واقع تقریباً همه آنها، از طریق اینترنت صورت می‌گرفته

است. او ساعت‌ها از وقتش را پای کامپیوترش صرف می‌کرده است.

"ارلندر" که نسبت به هر آنچه با کامپیوتر ارتباط داشت بیگانه بود، پرسید: این به چه معنی

است؟

"اولی" جواب داد: هنوز چیز زیادی نمی‌دانم. شاید وقتی نگاهی به آن کامپیوتر انداختیم،

بفهمیم.

\*\*\*

آن دو تقریباً همزمان به آپارتمان "هولبرگ" در "نوردرمیری" رسیدند. اثری از نوار زرد رنگ پلیس دیده نمی‌شد و در واقع هیچ نشانه‌ای از وقوع يك جنایت در آن محل به چشم نمی‌خورد. در طبقات بالاتر چراغی روشن نبود و به نظر نمی‌رسید که کسی از همسایگان در خانه باشد. "ارلندر" کلید آپارتمان را همراه آورده بود. آنها مستقیماً به سراغ کامپیوتر رفتند و آن را روشن کردند. دستگاه به سرعت آماده شد. "اولی" گفت: کامپیوتر پُر قدرتی است.

و مردد بود که چطور می‌تواند درباره سرعت و نوع کامپیوتر به "ارلندر" توضیح بدهد.

سرانجام گفت: بسیار خوب. اول نگاهی می‌کنیم که ببینیم نشانی چه سایت‌هایی را در

فهرست سایت‌های مورد علاقه‌اش ثبت کرده است. اینطور که به نظر می‌رسد خیلی از

سایت‌ها را روی حافظه خود کامپیوتر ضبط کرده است.

"ارلندر" پرسید: چطور؟

- چون حافظه سخت افزار تقریباً پُر است.

- یعنی چی؟

- برای انباشتن تمامی حافظه يك کامپیوتر به مقدار خیلی زیادی اطلاعات نیاز هست. باید تعداد زیادی فیلم و تصویر اینجا باشد. اسم یکی از فایل ها "ویدیو-الف" است. می خواهی نگاهی به آن بیندازیم؟

- حتماً.

"سیگوردر اولی" یکی از فایل ها را باز کرد و ویدیوئی روی مانیتور ظاهر شد که يك فیلم غیراخلاقی بود.

"ارلندر" با ناباوری پرسید: یعنی او چنین آدم هرزه ای بوده؟

"اولی" گفت: سیصد و دوازده فایل ویدیوئی اینجا هست که همه می توانند چیزهایی شبیه به همین یا بدتر از این باشند.

- یعنی روی هم چند فیلم؟

- اینجا بیش از هزار فایل وجود دارد، ولی فایل های بیشتری هم می تواند در جای دیگری از حافظه کامپیوتر ذخیره شده باشد.

تلفن موبایل "ارلندر" در جیبش زنگ زد. همکارش، خانم "الینبرگ" بود. او در پی آن بود که ردّ پایی از دو نفر دوستان "هولبرگ" که در شب حادثه حمله به "کولبرین" در میهمانی "کفلاویک" همراه وی بودند، به دست بیاورد. "الینبرگ" به "ارلندر" اطلاع داد که یکی از آن دو نفر به نام "گرتار"، سال ها پیش ناپدید شده است.

"ارلندر" پرسید: یعنی به کلی گم شده؟

- بله. اسم او در فهرست ناپدیدشدگان بایگانی اداره جنایی هم هست.

- و آن یکی؟

"الینبرگ" جواب داد: و آن یکی زندانی است. همیشه گرفتار بوده است. هنوز هم يك سال از چهار سال محکومیت زندانش باقی است.

- به چه جرمی؟

- خودتان حدس بزنید.

"ارلندر" یافته‌های مربوط به کامپیوتر "هولبرگ" را در اختیار گروه تحقیق پلیس قرار داد. بطوری که گفته می‌شد بررسی همه اطلاعات موجود در آن به مدت‌ها وقت نیاز داشت. او از آنها خواست که همه فایل‌ها را بررسی، طبقه‌بندی و فهرست و نتیجه را با قید جزئیات به او گزارش کنند و سپس به اتفاق "اولی" عازم زندان "لیتلا-هارن" شد که در بخش شرقی شهر واقع شده بود. حدود یک ساعتی طول کشید تا به آنجا رسیدند چون دید کمی برای رانندگی داشتند و جاده در بعضی از قسمت‌ها یخ زده بود و اتومبیلشان هم هنوز به لاستیک‌های زمستانی مجهز نبود و آنها مجبور بودند که با احتیاط بیشتری رانندگی کنند.

از پل رودخانه "اولفوسا" گذشتند و لحظاتی بعد ساختمان دوگانه زندان را در ساحل صخره‌ای مه آلود روبروی خود دیدند. ساختمان قدیمی تر سه طبقه و به سبک معماری هرمی ساخته شده بود. سال‌های سال، این ساختمان دارای شیروانی فلزی قرمز رنگ چین‌داری بود و از دور یک عمارت روستایی غول‌پیکر به نظر می‌رسید. اکنون این شیروانی با رنگ خاکستری رنگ آمیزی شده بود که با ساختمان‌های اطراف هماهنگی داشته باشد و این مجموعه بنایی بود به رنگ سربی با برج‌های مراقبت مدرن و قابل اعتماد که شباهتی به سایر ساختمان‌های تجاری "ریکیاویک" نداشت. با دیدن دوباره آن "ارلندر" با خودش فکر کرد که چطور با گذشت زمان، همه چیز به سرعت تغییر می‌کند.

"الینبرگ" قبلاً آمدنشان را به مسئولین زندان اطلاع داده و گفته بود که با کدام یک از زندانیان قصد ملاقات دارند. رئیس زندان تا جلوی در اتاق کارش به استقبال دو کارآگاه آمد و آنها را به داخل راهنمایی کرد و جزئیاتی را در مورد فرد زندانی که می‌خواستند با او ملاقات کنند در اختیار آنها قرار داد و اضافه کرد که آنها وقت مناسبی را برای این کار انتخاب نکرده‌اند، چون فرد زندانی اخیراً به علت ضرب و شتم دو زندانی دیگر تا سرحد مرگ، در سلول انفرادی بسر می‌برد. او گفت که ترجیح می‌دهد وارد جزئیات کار آنها نشود، ولی مایل است کاملاً روشن کند که دیدار آنها با زندانی در چنین موقعیتی، به نوعی نقض

مقررات حبس انفرادی به شمار می‌رود و زندانی حتی در بهترین شرایط، وضع نامتعادلی خواهد داشت.

بعد از این گفتگوی کوتاه، دو کارآگاه به سالن ملاقات زندان هدایت شدند و در آنجا منتظر ورود زندانی ماندند. نام زندانی مورد نظر "الیدی" و اتهام او تکرار جرم تجاوز به عنف بود. "ارلندر" او را به خوبی می‌شناخت و در واقع يك بار هم خودش او را به زندان "لیتلا- هارن" فرستاده بود. "الیدی" در مدت زندگی نابسامان و پُر دردسرش به مشاغل متفاوتی دست زده بود. مدتی در دریا، در کشتی‌های تجاری و صید ماهی کار می‌کرد. بعد در کار قاچاق مشروبات الکلی و مواد مخدر وارد شد که سرانجام از آن هم دست کشیده بود. متهم بود که با هدف گرفتن حق بیمه، يك قایق بیست تنی را در خط ساحلی جنوب - غرب، عمداً آتش زده است. در این حادثه، سه تن از خدمه کشتی نجات پیدا کرده بودند، ولی نفر چهارم که در کابین موتورخانه گرفتار شده بود، همراه قایق به اعماق دریا فرو رفت. قضیه وقتی آشکار شد که غواص‌های پلیس به سراغ بقایای قایق رفتند و پس از بررسی مشخص شد که حریق در يك زمان واحد از سه قسمت متفاوت قایق شروع شده است. "الیدی" مدت چهار سال به اتهام تقلب در امر بیمه و چند اتهام کوچک و بزرگ دیگر، در زندان "لیتلا- هارن" ماند.

"الیدی" به خشونت به هنگام درگیری با دیگران که در يك مورد حتی نقص عضو طرف منتهی شده بود، شهرت داشت. "ارلندر" شخصاً يك نمونه بخصوص را به خاطر داشت و در راه زندان آن را برای "سیگوردر اولی" شرح داد. جریان از این قرار بود که "الیدی" در "اسنورا بورت" با مرد جوانی خرده حسابی داشت که به قول خودش می‌خواست آن را تسویه کند. اتفاقاً پلیس سر بزنگاه وقتی رسیده بود که او تا سرحد مرگ طرف را طوری مجروح بود که تا چهار روز در وضعیت وخیمی بسر می‌برد. وقتی پلیس رسید، "الیدی" او را به يك صندلی طناب پیچ کرده و با بطری شکسته‌ای در حال تکه تکه پاره کردن سر و صورتش بود. قبل از اینکه بتوانند او را دستگیر کنند، یکی از پلیس‌ها را از میدان به در کرد و

دست نفر دوم را شکست. در جریان محاکمه قاضی دادگاه به نحو رسوائی آوری با او مدارا کرد. چون به خاطر این جرم و چندین جرم کوچک دیگر که روی هم انباشته شده بود، تنها به دو سال زندان محکوم شد. وقتی حکم دادگاه را خواندند، خود "الیدی" آن را مورد تمسخر قرار داد.

در باز شد و دو نگهبان "الیدی" را به اتاق ملاقات آوردند. او قوی تر و جوانتر از سنش به نظر می رسید. سیه چرده بود و سری کاملاً تیغ تراش شده داشت. گوش های کوچکی، با پره های چسبیده داشت که از سوراخ یکی از آنها گوشواره سیاه رنگی به شکل صلیب شکسته آویزان بود. از شکاف دندان های شکسته اش به هنگام حرف زدن صدای سوت خفیفی شنیده می شد. شلوار جین کهنه و تی شرت سیاهی به تن داشت که عضلات کلفت و خالکوبی شده هر دو بازویش از آستین های کوتاه آن نمایان بودند. قدش بیش از شش پا به نظر می رسید و دستبند به دست داشت. یکی از چشم هایش قرمز شده، لب بالایی اش شکاف برداشته و صورتش خراشیده شده بود.

"ارلندر" با خودش گفت: نمونه کامل یک بیمار روانی سادیست.

نگهبان ها در دو طرف در خروجی ایستادند و "الیدی" به طرف میز چوبی بلندی که "ارلندر" و "اولی" در سمت دیگر آن نشسته بودند رفت و رو در روی آنها قرار گرفت و با چشم های خاکستری بی حالتش نگاهی کاملاً بی اعتنا به آنها انداخت.

"ارلندر" بی مقدمه پرسید: تو مردی به اسم "هولبرگ" را می شناسی؟

"الیدی" هیچ نوع عکس العملی نشان نداد. وانمود کرد که سؤال را نشنیده است و متناوباً نگاه بی حالتش را از روی یکی از آنها، به روی دیگری برمی گرداند. دو نگهبان، کنار در آهسته با هم حرف می زدند. صدای فریادی از جایی دور در ساختمان شنیده شد و در پی آن دری سنگین به شدت به هم خورد. "ارلندر" سؤالش را تکرار کرد. صدایش در اتاق خالی طنین می انداخت و منعکس شد: "هولبرگ"، را به یاد داری؟ ولی هیچ پاسخی از "الیدی"، که همچنان بی هدف به اطراف نگاه می کرد و تظاهر می کرد که آن دو را نمی بیند، نگرفت.

دقایقی در سکوت سپری شد. "ارلندر" و "اولی" به هم نگاه کردند و "ارلندر" این بار او را به رگباری از سؤال‌های پی در پی بست. آیا او واقعاً "هولبرگ" را می‌شناخت؟ آنها چه رابطه‌ای با هم داشتند؟ "هولبرگ" مرده بود. به قتل رسیده بود. آیا او این را می‌دانست؟

با شنیدن آخرین جمله، توجه "الیدی" برانگیخته شد. در حالیکه دستبندش صدا می‌کرد، دست‌های ستبرش را روی میز گذاشت و با کنجکاوی به "ارلندر" چشم دوخت. به نظر می‌رسید که نمی‌تواند حس کنجکاوی‌اش را پنهان نگه دارد. "ارلندر" گفت: "هولبرگ" هفته پیش در آپارتمان‌ش به قتل رسید. ما داریم با همه کسانی که او را می‌شناختند صحبت می‌کنیم و گویا شما دو نفر با هم سوابق آشنایی داشتید.

"الیدی" رویش را به طرف "اولی" برگرداند و بی‌آنکه حرفی بزند، به او خیره شد. "ارلندر" ادامه داد: این يك تحقیق کلی است و ...

"الیدی" بی‌آنکه از "اولی" چشم بردارد، ناگهان حرف او را قطع کرد و گفت: تا وقتی که این دستبندها به دست من است، حرف نمی‌زنم.

صدایش گرفته و خشن و در عین حال محکم و کمی عصبی بود. "ارلندر" برای چند لحظه فکر کرد، بعد بلند شد و به طرف دو نگهبان رفت و درخواست "الیدی" را به آنها گفت و تقاضا کرد که در صورت امکان دستبند زندانی را باز کنند. آن دو برای چند لحظه تردید کردند ولی بعد نزد "الیدی" رفتند و دستبندش را باز کردند و دوباره به جای اولشان برگشتند. "ارلندر" پرسید: درباره "هولبرگ" چه داری که بگویی؟

"الیدی" در حالیکه به نگهبان‌های کنار در اشاره می‌کرد گفت: اول آن دو تا باید از اینجا بروند.

"ارلندر" گفت: این غیرممکن است.

"الیدی" در حالیکه همچنان به چشم‌های "اولی" خیره شده بود گفت: تو خرمگس معرکه‌ای؟

"اولی" جوابی نداد. آن دو هنوز خیره خیره به هم نگاه می‌کردند. "ارلندر" گفت: چرند نگو.

"ایدی" جواب داد: شوخی نمی‌کنم. هیچ چیز غیرممکن نیست. همه باید بیرون بروند.

"ارلندر" گفت: هیچ کس از اینجا نمی‌روند.

"ایدی" که همچنان به "اولی" که بی‌هیچ عکس‌العملی به او نگاه می‌کرد، خیره شده بود

دوباره گفت: پرسیدم تو اینجا چکار می‌کنی؟ خرمگس معرکه‌ای؟

دقایقی در سکوت گذشت. سرانجام "ارلندر" برخاست، به طرف دو نگهبان رفت و حرفی

را که "ایدی" زده بود برای آنها تکرار کرد و درخواست کرد که اگر ممکن است آنها را با

زندانی تنها بگذارند. نگهبان‌ها جواب دادند که این کار غیرممکن است و آنها اجازه ندارند

زندانی را تنها بگذارند. بعد از مدتی جر و بحث، بالاخره موافقت کردند که خود "ارلندر" در

این مورد با بی‌سیم، با رئیس زندان صحبت کند. "ارلندر" به رئیس زندان توضیح داد که از

نظر او چندان تفاوتی ندارد که دو نگهبان در کدام سمت در اتاق باشند. او و "اولی" از

"ریکیاویک" به اینجا آمده‌اند و زندانی اظهار تمایل می‌کند که اگر شرایط مورد نظرش تأمین

باشد، همکاری می‌کند. رئیس زندان در بی‌سیم با دو نگهبان صحبت کرد و به آنها گفت که

وی شخصاً مسئولیت این کار و حفظ جان دو کارآگاه را به عهده می‌گیرد. نگهبان‌ها از اتاق

بیرون رفتند و "ارلندر" دوباره به پشت میز برگشت و نشست و گفت: حالا حرف بزن؟

"ایدی" در حالیکه هنوز به "اولی" نگاه می‌کرد، جواب داد: خبر نداشتم که "هولبرگ" کشته

شده. این فاشیست‌ها مرا به خاطر کاری که نکرده‌ام به سلول انفرادی انداخته‌اند. چطور

کشته شده؟ "ارلندر" گفت: این یکی دیگر به تو ربطی ندارد.

"ایدی" با عصبانیت گفت: به من ربطی ندارد؟ پس به گور پدر همه!

هیچ کس خارج از اداره جنایی پلیس از جزئیات قضایا خبر نداشت، با این حال او از

دادن اطلاعات به چنین شخصی بیزار بود. سرانجام گفت: ضربه‌ای به سرش خورده،

جمع‌ه‌اش خرد شده و تقریباً بلافاصله مرده است.

— با چکش؟

— با جاسیگاری.

"الیدی" به آرامی نگاهش را از روی "ارلندر" به طرف "اولی" برگرداند و گفت: کدام آدم احمقی از يك جا سیگاری برای کشتن استفاده می کند؟

"ارلندر" متوجه قطرات عرق روی پیشانی "اولی" شد. او جواب داد: این چیزی است که ما هم می خواهیم بفهمیم. تو با او هیچ تماسی داشته‌ای؟

- درد هم کشیده؟

- نه.

- احمق!

"ارلندر" پرسید: "گرتار" را به یاد داری؟ او با تو و "هولبرگ" در "کفلاویک" بود.

- "گرتار"

- یادت هست؟

"الیدی" پرسید: درباره او چه می خواهی بدانی؟

"ارلندر" جواب داد: این را می دانم که او سال‌ها قبل ناپدید شده. در این خصوص چه می دانی؟

- چه چیزی باید بدانم؟ چرا فکر می کنی من در این مورد چیزی می دانم؟

- شما سه نفر، تو "هولبرگ" و "گرتار" در "کفلاویک" چه می کردید؟ شما ...

"الیدی" حرف او را قطع کرد و گفت: "گرتار" يك احمق بود.

- شما در "کفلاویک" چه کار کردید؟ وقتی ...

"الیدی" به میان حرف او دوید: ... وقتی او به دخترک تجاوز کرد؟

"ارلندر" پرسید: چه گفتی؟

- همین را می خواستی بشنوی مگر نه؟ منظورت همان هر جایی اهل "کفلاویک" است؟

- پس تو به یاد داری؟

- چیزهایی که من می دانم به چه درد تو می خورد؟

- من نگفتم که ...



- "هولبرگ" حرف مفت زیاد می‌زد ... مردکه چاخان! می‌گفت قبلاً هم این کار را کرده. این را می‌دانستید؟

"الیدی" نگاهش را با بدجنسی روی صورت آن دو جا بجا کرد. "ارلندر" پرسید: منظور در "کفلاویک" است؟

"الیدی" بار دیگر به صورت "اولی" خیره شد و گفت: از خرمگس معرکه بپرس! "ارلندر" به طرف همکارش برگشت که نگاهش را مستقیماً به چشم‌های "الیدی" دوخته بود و خطاب به زندانی گفت: مراقب حرف زدنت باش. پرسیدم "هولبرگ" به توجه گفته بود؟

- همه جزئیات را. صد بار همه چیز را تعریف کرده بود. همیشه در موردش حرف می‌زد. ولی شما چرا سؤال می‌کنید؟ موضوع "کفلاویک" به این جریان چه ربطی دارد؟ "گرتار" هم همین طور.

"ارلندر" جواب داد: گفتم که، این فقط یک تحقیق معمولی است.

- من چرا باید حرف بزنم؟ از این جریان چه چیزی گیر من می‌آید؟

- میل خودت است. ما فقط تا چند دقیقه دیگر اینجا نشسته‌ایم که به مزخرفات تو گوش کنیم. دستبدهایت هم باز شده. کار دیگری نمی‌توانیم برایت بکنیم. اگر نخواهی به سؤالات ما جواب بدهی، همین حالا از اینجا می‌رویم.

"الیدی" همچنان خیره خیره به "اولی" نگاه می‌کرد. "ارلندر" ناگهان از کوره در رفت. از جایش بلند شد و از آن طرف میز صورت "الیدی" را در میان دست‌های نیرومندش گرفت و او را به طرف خودش برگرداند و گفت: پدر و مادر بی‌شعورت به تو نگفته‌اند که خیره شدن به صورت دیگران بی‌ادبی است؟

"اولی" گفت: اشکالی ندارد. من تحمل می‌کنم.

"ارلندر" سر "الیدی" را رها کرد و پرسید: "هولبرگ" را چه قدر می‌شناختی؟

"الیدی" چانه‌اش را با دست مالش داد. می‌دانست که تا حدی بازی را باخته است، ولی

نمی‌خواست دست پایین را بگیرد. گفت: فکر نکن که تو را نمی‌شناسم. خیال می‌کنی نمی‌دانم تو کی هستی و یا "اوا" کیست.

"ارلندر" که یکه خورده بود، با خشم به صورت زندانی خیره شد. اولین باری نبود که حرف‌هایی نظیر این را از دهان يك مجرم می‌شنید، ولی این بار برای شنیدن آن آمادگی نداشت. او دقیقاً نمی‌دانست که دخترش به علت گرفتاری اعتماد با چه افرادی رفت و آمد می‌کند، ولی این را می‌دانست که بعضی از آنها باید جزو مجرمین، فروشندگان مواد مخدر، دزدان و افراد ناباب باشند. خود "اوا" هم به نحوی درگیر کارهای غیرقانونی بود. يك بار به دنبال شکایت یکی از والدین دوستانش، به اتهام فروش مواد مخدر در مدرسه تعقیب قرار گرفته بود. به همین دلیل بسیار طبیعی بود که با افرادی مثل "الیدی" آشنا باشد و یا آدم‌هایی مانند او "اوا" را بشناسند. "ارلندر" که سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، بار دیگر سؤالش را تکرار کرد: "هولبرگ" را چقدر می‌شناختی؟

"الیدی" با نیشخندی در گوشه لبش گفت: "اوا" چطور است؟

"ارلندر" به خوبی معنی این حرف را می‌فهمید. از جایش بلند شد و گفت: اگر يك بار دیگر به این موضوع اشاره کنی، از اینجا می‌رویم و تو دیگر بهانه‌ای برای بیرون ماندن از سلولت نداری و باید دوباره به همان هلفدوننی برگردی.

- من چیز زیادی از شما نمی‌خواهم. چند بسته سیگار، يك تلویزیون توی سلول و نداشتن بیگاری و حبس انفرادی. این تقاضای زیادی است؟ دو پلیس عالی رتبه مثل شما نمی‌توانند ترتیبش را بدهند؟

"الیدی" شروع به خندیدن کرد. خنده‌ای کریه و توأم با خس و خس سینه که نتیجه آن مقداری آب دهان زرد رنگ بود که آن را روی زمین انداخت. آنها روی از او برگرداندند و به طرف در خروجی به راه افتادند. "الیدی" پشت سرشان فریاد زد: گفتم که "هولبرگ" همه چیز را به من گفته است. حتی خصوصی‌ترین حرف‌هایی را که به آن هرجایی زده بود. دلت می‌خواهد تمام آنها را بشنوی؟

"ارلندر" و "اولی" ایستادند و به طرف "الیدی" که با دهان کف کرده آن سوی میز ایستاده و دو دستش را به میز تکیه داده و سر بزرگش را مانند کله خوک تکان می داد، برگشتند. با شنیدن فریاد "الیدی" در سالن ملاقات باز شد و دو نگهبان اسلحه به دست وارد شدند.

"الیدی" فریادزنان ادامه داد: "هولبرگ" راجع به مورد قبلی هم با دختره حرف زده بود، گفته بود که با او چه کار کرده است!

"ایدی" به محض دیدن نگاهبانان با يك حرکت سریع از آن سوی میز به این سو پرید و در حالیکه فریاد می زد و دشنام می داد، خود را به روی "ارلندر" و "اولی" انداخت و آن دو را، قبل از اینکه بتوانند عکس‌العملی از خودشان نشان بدهند، روی زمین غلتاند و با سر ضربه‌ای نسبتاً شدید به صورت "اولی" وارد کرد که در نتیجه خون از بینی هر دو نفر فواره زد. او مشتش را بلند کرده بود که به صورت "ارلندر" بکوبد که یکی از دو نگاهبان به موقع با باتوم الکتریکی، ضربه‌ای به کمر او زد که شوک ناشی از آن "ایدی" را از تکاپو انداخت، ولی کاملاً آرام نکرد. او بار دگر دستش را بلند کرد و این درست هنگامی بود که نگاهبان، دومین ضربه شوک الکتریکی را به او زد که به دنبال آن "ایدی" خم شد و به سنگینی روی "ارلندر" و "اولی" افتاد. آن دو به زحمت خودشان را از زیر هیکل تنومند وی بیرون کشیدند و "اولی" دستمالی روی بینی‌اش گذاشت و سعی کرد جلوی خونریزی را بگیرد. "ایدی" پس از دریافت سومین ضربه باتوم الکتریکی کاملاً آرام گرفت. دو نگاهبان به او دستبند زدند و در حال بیرون بردن وی از سالن ملاقات بودند که "ارلندر" از آنها خواست که لحظه‌ای تأمل کنند. او سپس به طرف "ایدی" رفت و پرسید: نفر دوم کی بود؟

"ایدی" هیچ عکس‌العملی نشان داد. "ارلندر" بار دیگر پرسید: زن دومی که "هولبرگ" درباره‌اش حرف می زد کی بود؟

"ایدی" سعی کرد بخندد. در اثر ضربه الکتریکی گیج به نظر می رسید، چهره‌اش درهم فشرده شده، رشته خونی از بینی به طرف دهانش جاری بود و از شکاف دندان‌هایش خونابه بیرون می ریخت. "ارلندر" سعی می کرد اشتیاق خود را در مورد اطلاع از آنچه که "ایدی" می دانست در صدایش پنهان کند و خود را بی تفاوت نشان بدهد. "ارلندر" می دانست که هر نوع اظهار ضعف در چنین مواردی موجب برانگیخته شدن حس برتری جویی در چنین افرادی می شود. اثری از خشم و عصبانیت در صدا، يك نگاه نابجا، يك حرکت غلط دست‌ها و یا يك تغییر حالت ناگهانی در چهره می توانست مشکل ساز باشد.

"الیدی" وقتی به "اوا" اشاره کرد در واقع می‌خواست تعادل روحی "ارلندر" را به هم بزند، ولی "ارلندر" تصمیم گرفته بود که اجازه این کار را به او ندهد. "ارلندر" وقتی پاسخی از "الیدی" که نشنید، خطاب به دو نگهبان گفت: او را بیرون ببرید.

و رویش را برگرداند. نگهبانان سعی کردند زندانی را به طرف در خروجی ببرند، ولی او با تمام قوا مقاومت می‌کرد و در حالیکه به "ارلندر" چشم دوخته بود، سعی داشت از جایش تکان نخورد. ولی سرانجام از مقاومت دست کشید و گذاشت که نگهبانان او را از اتاق بیرون ببرند.

"سیگوردر اولی" هنوز سعی می‌کرد خونریزی بینی‌اش را متوقف کند. بینی‌اش سرخ شده و ورم کرده و دستمال غرق در خون بود. "ارلندر" در حالیکه جراحی صورت همکارش را معاینه می‌کرد گفت: فقط یک خونریزی بینی است، چیز مهم دیگری نیست. هیچ نوع بریدگی یا شکستگی در بینی دیده نمی‌شود.

او سپس با دو انگشت نوک بینی "اولی" را چنان محکم فشرد که بر اثر آن "اولی" از درد فریاد بلندی کشید و "ارلندر" گفت: آه! بله! ممکن است شکسته باشد. من که پزشک نیستم!

"اولی" با عصبانیت گفت: لعنتی! فکر می‌کنی این حرامزاده بلوف می‌زد یا واقعاً چیزهایی درباره یک زن دیگر می‌داند؟

در حالیکه از اتاق ملاقات بیرون می‌رفتند "ارلندر" گفت: اگر مورد دومی وجود داشته، می‌شود حدس زد که موارد دیگری هم بوده که "هولبرگ" احتمالاً در مورد آنها با کسی حرف نزده است.

"اولی" گفت: امکان ندارد که بشود با این نوع آدم‌ها درست و حسابی حرف زد. به نظرم ما را دست انداخته بود. نمی‌توان به این حرامزاده احمق اعتماد کرد!

آن دو به اتاق رئیس زندان برگشتند و گزارش کوتاهی از آنچه اتفاق افتاده بود را به اطلاع او رساندند و اضافه کردند که به نظر آنها بهترین جا برای چنین افرادی یک اتاق انفرادی در

يك تیمارستان است. رئیس زندان نظر آنها را تأیید کرد، ولی گفت که در شرایط فعلی تنها امکان موجود نگهداری چنین افرادی در زندان "لیتلا-هارن" است. او اضافه کرد که این نخستین بار نیست که "الیدی" به خاطر رفتار بدش به سلول انفرادی فرستاده شده و قطعاً آخرین بار نیز نخواهد بود.

دو کارآگاه به فضای بیرونی زندان قدم گذاشتند و به طرف اتومبیلشان رفتند و آماده حرکت شدند. آن دو در انتظار باز شدن در بزرگ محوطه پارکینگ بودند که "اولی" متوجه شد یکی از نگهبانان به طرف آنها می‌دود و دست تکان می‌دهد. "ارلندر" شیشه اتومبیل را پایین کشید و منتظر ماند. نگهبان نفس زنان به آنها رسید و گفت: رئیس می‌گوید، او می‌خواهد با شما صحبت کند.

"ارلندر" پرسید: کی؟

- "الیدی". "الیدی" می‌خواهد با شما حرف بزند.

"ارلندر" جواب داد: ما حرف‌هایمان را با او زده‌ایم. بگویید فراموش کند.

- می‌گوید که قصد دارد اطلاعاتی را که می‌خواهید به شما بدهد.

- دروغ می‌گوید.

- خودش اینطور می‌گوید.

"ارلندر" به "سیگوردر اولی" نگاه کرد. او به نشانه بی‌تفاوتی نسبت به موضوع، شانه‌هایش را بالا انداخت. "ارلندر" برای چند لحظه فکر کرد و بعد گفت: بسیار خوب. برمی‌گردیم. نگهبان در حالیکه به "اولی" نگاه می‌کرد گفت: او گفته که تنها با شما يك نفر حرف می‌زند.

\*\*\*

"الیدی" این بار اجازه پیدا نکرده بود که از سلول انفرادی بیرون بیاید، به همین جهت "ارلندر" مجبور بود که از شکاف کوچکی که روی در سلول بود، با او حرف بزند. این شکاف با کنار زدن دریچه‌ای باز می‌شد. سلول کاملاً تاریک بود و "ارلندر" نمی‌توانست

داخل آن را ببیند و تنها صدای گرفته و توأم با خس خس "الیدی" را می شنید. نگهبان "ارلندر" را تا کنار در سلول راهنمایی کرده و سپس او را تنها گذاشته بود.

"الیدی" پرسید: خوب، چه می خواهی بدانی؟

او به جای اینکه سر پا و در کنار شکاف در بایستد، به انتهای سلول خزیده بود. شاید روی تختش دراز کشیده بود. شاید هم نشسته و یا به دیوار تکیه داده بود. صدا از جایی در اعماق تاریکی سلول می آمد. او حالا کاملاً آرام شده بود.

"ارلندر" گفت: خودت خواسته ای حرف بزنی.

- اسم زن "کولبرن" و اهل "کفلاویک" بود. "هولبرگ" اغلب در باره اش حرف می زد. بارها

همه جزئیات کاری را که با او کرده بود، به من گفته بود. می خواهی برایت تعریف کنم؟

- نه، شما دو نفر با هم چه رابطه ای داشتید؟

- گاهی همدیگر را می دیدیم. وقتی در کشتی کار می کردم، به او مواد می فروختم. مدتی هم هر دو در اداره بندر و فانوس دریایی کار می کردیم. هنوز کار رانندگی کامیون را شروع نکرده بود. شب ها گاهی با هم بیرون می رفتیم. او خوب بلد بود که چطور با زن ها حرف بزند.

- در بندر چکار می کردید؟

- برج فانوس دریایی "ریکیاویک" را رنگ می زدیم. هیچ وقت تا به حال آنجا بوده ای؟ آنجا پُر از ارواح سرگردانی است که شب تا صبح جیغ می زنند و زوزه می کشند. از این هلفدونی هم بدتر است. "هولبرگ" از روح نمی ترسید. او از هیچ چیز نمی ترسید.

- و فقط به این دلیل که با هم کار می کردید همه حرف هایش را به تو می زد؟

- خودش دوست داشت. من حتی يك بار هم از او نپرسیده بودم. وقتی داشت از میهمانی بیرون می رفت به من چشمک زد و من همه چیز دستگیرم شد. فهمیدم که طعمه اش را پیدا کرده است. آدم پُر جنبه ای بود. بعداً که آن دخترک به سراغ یکی از پلیس ها رفته بود که از او شکایت کند، می خندید و مسخره بازی در می آورد.

- آنها همدیگر را می‌شناختند؟ منظورم "هولبرگ" و آن مرد پلیس است.
- خبر ندارم.
- در مورد دختری که "کولبرن" بعد از آن ماجرا به دنیا آورد حرفی به تو زده بود؟
- دختر؟ نه، کدام دختر؟
- "ارلندر" بی‌آنکه به سؤال او جواب بدهد گفت: تو درباره یک مورد دوم هم حرف زدی، او کی بود؟ اسمش چه بود؟
- نمی‌دانم.
- پس چرا خواستی که من برگردم؟
- اسمش را نمی‌دانم. ولی این را می‌دانم که کی آن اتفاق افتاد و او کجا زندگی می‌کرد. با همین مقدار اطلاعات هم شما می‌توانید او را پیدا کنید.
- بسیار خوب، کی و کجا؟
- چی گیر من می‌افتد؟
- تو؟
- معامله دو طرف دارد، مگر نه؟
- من کاری نمی‌توانم برای تو بکنم و دلم هم نمی‌خواهد هیچ کاری برای تو انجام بدهم.
- مطمئن هستم که می‌کنی. در عوض من هم هرچه را که می‌دانم به تو خواهم گفت.
- "ارلندر" به فکر فرو رفت: هیچ قولی نمی‌توانم بدهم.
- من دیگر تاب تحمل این انفرادی را ندارم.
- همین را می‌خواستی به من بگویی؟
- تو نمی‌توانی بفهمی اینجا چه بلایی بسر آدم می‌آورند. دارم دیوانه می‌شوم. هیچ وقت چراغش را روشن نمی‌کنند. نمی‌شود فهمید روز است یا شب؟ آدم را در اینجا مثل یک حیوان در قفس نگه می‌دارند و شبیه به یک جانور رفتار می‌کنند.
- خوب، که چی؟ تو فکر می‌کنی "کنت مونت کریستو" هستی؟ تو یک دیوانه روانی



هستی "آیدی". بدترین نوع يك بیمار روانی که می‌تواند وجود داشته باشد. يك احمق بی مغز که عاشق خلافتکاری است. يك بیمار جنسی. تو بدترین مریض روانی هستی که به عمرم دیده‌ام. من ککم هم نمی‌گرد اگر آنها برای تمام عمر تو را در این هلفدونگی نگه دارند. اتفاقاً می‌خواهم به آنها پیشنهاد کنم که این کار را نکنند.

- اگر مرا از اینجا بیرون بیاوری به تو خواهم گفت که او کجا زندگی می‌کرد.

- من نمی‌توانم تو را از اینجا بیرون بیاورم آدم کله پوک! چرا نمی‌فهمی؟ من چنین قدرتی ندارم، ولی اگر هم داشتم این کار را نمی‌کردم. تو اگر می‌خواهی مدت حبس انفرادی‌ات را کوتاه کنی باید دست از خلاف‌کاری‌هایت در زندان برداری.

- تو می‌توانی با آنها کنار بیایی. به آنها بگو که اول تو مرا زدی. یا بگو که آن مردکه عوضی همه چیز را شروع کرد بگو که من داشتم همکاری می‌کردم، ولی او سؤال‌های عوضی می‌کرد. بگو که من به همه سؤال‌های تو جواب دادم. آنها به حرفت گوش می‌کنند. من شما لعنتی‌ها را خوب می‌شناسم. آنها به تو گوش می‌کنند.

- "هولبرگ" درباره موارد دیگری هم، به غیر از آن دو مورد با تو حرف می‌زد؟

- پس تو این کار را برای من می‌کنی؟

"ارلندر" لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: ببینم چه کار می‌توانم بکنم. پرسیدم او

درباره موارد دیگر هم حرفی زد؟

- نه، هیچ وقت. من فقط همین دو مورد را می‌دانم.

- دروغ نمی‌گویی؟

- چرا باید دروغ بگویم؟ مورد دوم هم هیچ وقت به شکایت و پرونده‌سازی نکشید.

سال‌های دهه ۶۰ بود. او دیگر هیچ وقت به آنجا برنگشت.

- به کجا؟

- پس تو خیال داری مرا از اینجا بیرون بیاوری؟

- پرسیدم کجا؟

- قول بده.

- هیچ قولی نمی‌توانم بدهم. من با آنها حرف می‌زنم. فقط همین. خوب. کجا این اتفاق

افتاد؟

- "هوزاویک"

- دختره چند ساله بود؟

- تقریباً آن هم سن و سال همان دختر اهل "کفلاویک" بود. منتهی کمی وحشی‌تر.

- وحشی‌تر؟

"الیدی" که نمی‌توانست اشتیاقی را که برای بیان ماجرا در صدایش بود، پنهان کند گفت:

- "هولبرگ" اینطور می‌گفت. دوست داری همه چیز را برایت تعریف کنم؟

و منتظر جواب نماند. صدای او، مثل سیلاب، از شکاف در سلول انفرادی به بیرون

ریخت. "ارلندر" برای مدتی آنجا ایستاده بود و به حرف‌های زندانی که با صدایی گرفته، در

تاریکی بیان می‌شد، گوش می‌داد.

\*\*\*

تمام آن مدت "اولی" در اتومبیل در انتظار "ارلندر" بود. و کمی از زندان دور شدند،

"ارلندر" شرح کوتاهی از گفتگوش را با زندانی با "اولی" در میان گذاشت، اما اشاره‌ای به

حتی آخرین حرف‌های او نکرد. آنها تصمیم گرفتند که بعداً نگاهی به اسناد مربوط به

زندگی افرادی که در حدود سال‌های دهه ۱۹۶۰ در "هوزاویک" زندگی می‌کرده‌اند، بیندازند.

آنطور که "الیدی" گفته بود آن زن هم سن و سال "کولبرن" بوده، بنابراین حدس می‌زدند که

می‌شود او را پیدا کرد.

"اولی" پرسید: مزد همکاری "الیدی" چه شد؟

- از آنها خواستم که اگر امکان دارد مجازات حبس انفرادی‌اش را کم کنند، ولی قبول

نکردند. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.

"اولی" لبخندی زد و گفت: پس تو به قولت عمل کردی؟

و پرسید: اگر واقعا "هولبرگ" دوبار این کار را کرده باشد، ممکن نیست که موارد بیشتری هم وجود داشته باشد؟

"ارلندر" بابی قیدی جواب داد: ممکن است.

- شما چی فکر می کنید؟

- دو موضوع فکر مرا مشغول کرده است. اول اینکه دقیقاً می خواهم بدانم علت مرگ دخترک چه بوده و دیگر اینکه دوست دارم بفهمم که آیا او واقعاً دختر "هولبرگ" بوده یا نه.

- معمای قضیه به نظر تو کجاست؟

- "الیدی" به من گفت که "هولبرگ" يك خواهر داشته است.

- خواهر؟

- خواهری که در جوانی فوت کرده. ما باید مدارک پزشکی مربوط به بیماری و مرگ او را هم پیدا کنیم. در بیمارستان‌ها به دنبال آنها بگرد، بین چه پیدا می کنی.

- علت مرگش چی بوده؟ منظورم خواهر "هولبرگ" است.

- احتمالاً چیزی شبیه به علت مرگ "آدور". "هولبرگ" يك بار حرف‌هایی در خصوص سردردهای خواهرش به "الیدی" زده بود، شاید هم این برداشت خود "الیدی" از حرف‌های او بوده باشد. من پرسیدم که آیا منظورش نوعی غده مغزی است؟ ولی او نمی دانست.

"اولی" پرسید: فهمیدنش چه کمکی به ما می کند؟

"ارلندر" جواب داد: من فکر می کنم که در این بین نوعی رابطه وراثت و خویشاوندی باید وجود داشته باشد.

- وراثت؟ چطور به این نتیجه رسیده‌اید؟ به دلیل آن یادداشتی که پیدا کردیم؟

"ارلندر" جواب داد: بله. دقیقاً به همان دلیل.

دکتر در خانه‌ای در بخش غربی حومه "گرافاروگر" زندگی می‌کرد و از مدت‌ها قبل کار پزشکی را کنار گذاشته بود. او خودش در را به روی "ارلندر" گشود و وی را به پاسیوی در حال خانه، که از آن به عنوان اتاق کارش استفاده می‌کرد، راهنمایی کرد و برای "ارلندر" توضیح داد که در حال حاضر، هرچند گاه یکبار، به عنوان مشاور پرونده‌های صدمات جسمی و از کار افتادگی با وکلای دادگستری همکاری می‌کند. اتاق کار محل کوچکی بود با مبلمانی ساده، یک میز و یک ماشین تحریر. دکتر مردی کوتاه قد و باریک اندام با صورتی کشیده بود و رفتار بانشاطی داشت و دو عدد قلم خودنویس در جیب پیراهنی که به تن داشت، گذاشته بود. اسمش "فرنک" بود. "ارلندر" قبلاً برای این ملاقات تلفن زده و وقت گرفته بود. زمان حدوداً نزدیک غروب بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت.

روز قبل در بازگشت به اداره پلیس، "ارلندر" و "اولی" روی یک گزارش قدیمی مربوط به چهل سال پیش درباره ساکنان "هوزاویک" که از فرمانداری محلی ناحیه شمال برای آنها فرستاده شده بود، مدتی کار کرده و اطلاعات لازم را به دست آورده بودند.

دکتر از "ارلندر" دعوت کرد که بنشینند. او در حالیکه گوشه و کنار اتاق را از نظر می‌گذراند پرسید: پس لابد فقط عده‌ای کلاش به سراغ شما می‌آیند؟

- کلاش؟ من چنین حرفی نزدم. بدون تردید بعضی از آنها اینطور نیستند. صدمات مربوط به گردن بسیار پیچیده است. شما در واقع کاری دیگری نمی‌توانید بکنید جز آنکه حرف آدم‌هایی را که بعد از یک تصادف از ناراحتی و درد گردن شکایت دارند، باور کنید. تشخیص در این نوع موارد بسیار سخت است. بعضی از افراد بیش از افراد دیگر درد را احساس می‌کنند، ولی من فکر نمی‌کنم که واقعاً خیلی از آنها در مورد شدت ناراحتی‌شان مبالغه کنند.

- وقتی من به شما تلفن زدم بلافاصله آن دختر اهل "کفلاویک" را به یاد آوردید.

- آن نوع موارد به ندرت فراموش می‌شوند. مشکل آدم می‌تواند چنان مادر را از یاد ببرد.

"کولبرن"، اسمش همین نبود؟ خبردار شدم که او خودکشی کرده است.  
 "ارلندر" گفت: داستان غم‌انگیزی است.

و خواست در مورد درد قفسه سینه‌اش به هنگام صبح که از خواب بیدار می‌شد از دکتر سؤالی بکند، ولی بلافاصله به این نتیجه رسید که وقت مناسبی برای این کار نیست، چون از قیافه دکتر پیدا بود که آماده است بلافاصله تشخیص بدهد که او حالش وخیم و شاید هم بسیار بحرانی است و باید بلافاصله به بیمارستان منتقل شود و در آن صورت احتمالاً او در پایان هفته به سرای باقی منتقل شده بود. "ارلندر" همیشه سعی می‌کرد از قرار گرفتن در مسیر خبرهای بد اجتناب کند و چون معمولاً انتظار نداشت هیچ وقت خبر خوبی درباره خودش بشنود این بود که ترجیح داد فعلاً ساکت بماند.

دکتر سؤال کرد: گفتید که آن قضیه با جنایت "نوردمیری" ارتباط دارد؟

"ارلندر" جواب داد: بله، مقتول، یعنی "هولبرگ"، ممکن است که پدر همان دخترک اهل "کفلاویک" بوده باشد. قبلاً مادرش چنین ادعایی کرده بود، ولی "هولبرگ" هیچ وقت به این موضوع اعتراف یا آن را انکار نکرده بود. او در دادگاه ادعا کرده که با "کولبرن" دوست بوده و بنابراین اتهام تجاوز در مورد او به اثبات نرسیده است. معمولاً امکان کمی وجود دارد که بتوان چنین اتهاماتی را ثابت کرد. ما داریم در مورد سوابق آن مرد جستجو می‌کنیم. دخترک در سن چهار سالگی مریض شده و مرده است. شما می‌دانید موضوع از چه قرار بوده؟

- نمی‌توانم بفهمم که آن موضوع چگونه می‌تواند به این قتل ارتباط داشته باشد؟

- شاید هم ارتباطی نداشته باشد. بعداً معلوم می‌شود. ممکن است خواهش کنم که به

سؤال من جواب بدهید؟

دکتر در حالیکه به نظر می‌رسید خود را برای گفتن موضوع مهمی آماده می‌کند، نفس بلندی کشید و گفت: آقای کارآگاه، بهتر است که همه چیز را صاف و پوست کنده به شما بگویم. در آن ایام، من آدم دیگری بودم.

- آدم دیگری بودید؟

- بله. منظورم يك آدم معتاد است. يك الكلیست از بدترین نوع ممکن. البته حالا درست سی سال است که لب به الكل نزده‌ام. در این مورد کاملاً در قولم صراحت دارم و صادقم، بنابراین لزومی ندارد که شما برای اطمینان از آن به خودتان زحمت بدهید. من از سال ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۲ اعتبار اشتغال به کار پزشکی را از دست داده بودم.

- در ارتباط با قضیه همان دخترک؟

- نه، نه، به خاطر او نبود. به دلیل افراط در مشروب خواری و اهمال در کار. دوست ندارم که وارد جزئیات بشوم، مگر اینکه واقعاً ضرورت داشته باشد.

"ارلندر" مایل بود که بگذارد موضوع جریان عادی خود را طی کند، ولی نتوانست تاب بیاورد و پرسید: منظورتان این است که در آن ایام حتی در حین کار هم مست بودید؟

- کم و بیش.

- بعداً پروانه پزشکی شما تجدید اعتبار شد؟

- بله.

- و از آن موقع تا به حال دیگر از این بابت مشکلی نداشته‌اید؟

دکتر سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه، ولی همانطور که گفتم زمانی که روی بیماری "آدور"، دختر "کولبرین" کار می‌کردم در وضع خوبی نبودم. او سردردهای تحمل ناپذیری داشت که فکر می‌کردیم باید "میگرن" باشد. صبح‌ها حالت تهوع داشت. وقتی درد شدت پیدا کرد، مسکن‌های قوی‌تری برایش تجویز کردم. حالا همه آن جریان برایم يك خاطره محو و مبهم است، چون ترجیح می‌دهم که همه وقایع آن روزها را از یاد ببرم. همه اشتباه می‌کنند. پزشکان هم همینطور.

- تشخیص شما چه بود؟

- ابتدا به يك سردرد ساده فکر می‌کردم. البته حالا به این نتیجه رسیده‌ام که هر نوع تشخیصی چندان مهم نبود و فرقی هم نمی‌کرد اگر من سریع‌تر عمل می‌کردم و او را زودتر به بیمارستان می‌فرستادم. آن روزها ما متخصص بیماری‌های اطفال و یا امکانات

عکس برداری پزشکی زیادی در آن ناحیه نداشتیم. بیشتر بر اساس تشخیص خودمان باید عمل می کردیم. با این حال اعتراف می کنم که آن روزها من به چیزی جز الکل فکر نمی کردم. حتی طلاق هم سرم هم نتوانست کمکی بکند. این حرفها را نمی زرم که خودم را تبرئه کنم.

"ارلندر" سرش را به علامت درك مطلب تکان داد.

- فکر می کنم بعد از دو ماه به این نتیجه رسیدم که این ناراحتی باید چیزی بیش از يك میگردن ساده باشد. دخترک اصلاً بهتر نشده بود و کاری از دست من بر نمی آمد. بیمار روز به روز بدتر و لاغرتر و تکیده تر شده بود. از نظر تشخیص اولیه پزشکی، امکان های متفاوتی وجود داشت. من حتی فکر کردم که علت آن شاید وجود نوعی عفونت در سر باشد. در يك مورد نتایج آزمایش پزشکی به دلیل فقدان علامت مشخص دیگری آن را نوعی سرماخوردگی مزمن تشخیص داده بود. بعد احتمال بیماری مننژیت داده شد، ولی هیچ نوع ویروسی دیده نمی شد. در تمام این مدت بیماری به سرعت در حال پیشرفت بود. تا آنکه روی پوست دخترک علائمی بروز کرد که در اصطلاح پزشکی به آن "کافه دولیت" یا لکه های شیر قهوه گفته می شود و آن موقع بود که من به این فکر افتادم که شاید پای يك عامل در میان باشد.

"ارلندر" به یاد آورد که این اصطلاح را قبلاً هم شنیده است و پرسید: کافه دولیت؟

- این يك اصطلاح علمی برای علائم يك رشته از بیماری ها است.

- آن وقت او را به بیمارستان فرستادید؟

- بله. و او آنجا فوت کرد. خاطریم هست که برای مادرش مصیبت بزرگی بود. دیوانه شده بود. به او مسکن های قوی می دادیم. او به شدت مانع از انجام کالبد شکافی می شد. فریاد کشید و خواست که این کار را نکنیم.

- ولی آنها کلبد شکافی کردند.

دکتر با تردید گفت: قابل اجتناب نبود. چون راه دیگری برای درك علت مرگ وجود

نداشت.

- و چه نتیجه‌ای حاصل شد؟

- يك عامل وراثتی، همانطور که حدس زده بودم.

- یعنی چی؟

دکتر گفت: يك تومور بدخیم. علت مرگ يك تومور مغزی بدخیم بود.

- چه نوع توموری؟

- درست نمی‌دانم. خبر ندارم که روی آن مطالعه کردند یا نه، ولی به احتمال قوی آنها این

کار را کرده‌اند. یادم هست که از نوعی بیماری نادر ارثی صحبت می‌کردند.

- بیماری ارثی!

دکتر گفت: بله، که این روزها هم زیاد از انواع مختلف آن حرف زده می‌شود، ولی من

هنوز نمی‌توانم بفهمم که مرگ آن دختر، آن هم سال‌ها قبل، چه ارتباطی با قتل "هولبرگ"

می‌تواند داشته باشد؟

"ارلندر" که عمیقاً به فکر فرو رفته بود جواب داد: بله، سؤال خوبی است.



آن شب، وقتی "ارلندر" به آپارتمانش برگشت، "اوا" در خانه نبود. سعی کرد توصیه دخترش را که از او خواسته بود کاری به کارش نداشته باشد انجام بدهد. کیسه پلاستیکی خرید را که حاوی پاکت مرغ سرخ شده بود روی صندلی گذاشت و در حال بیرون آوردن کتش بود که بوی آشنای پختن غذا در آشپزخانه به مشامش رسید. مدت‌ها بود که چنین بویی را در خانه‌اش احساس نکرده بود. خوراکی‌های آماده مرغ، شبیه به آنچه که در پاکت پلاستیکی روی صندلی بود، ساندویچ و غذاهای آماده و بی‌مزه دیگری که در خواربارفروشی می‌فروشدند و او آنها را در مایکروور گرم می‌کرد و می‌خورد، غذای همیشگی او را تشکیل می‌داد. آخرین باری که خودش شامی در آشپزخانه پخته بود را هیچ وقت به یاد نمی‌آورد.

"ارلندر" با احتیاط به طرف آشپزخانه رفت و با نهایت تعجب میز را دید که با ظروف زیبایی که آنها را به طرز مبهمی به خاطر می‌آورد، برای دو نفر آماده شده بود. کنار هر ظرف یک لیوان پایه بلند و دستمال سفره سفیدی قرار داشت و شمع‌های قرمزی در شمعدان‌های تزئینی در دو سوی میز دیده می‌شد که "ارلندر" تا آن وقت آنها را ندیده بود. به آرامی در آشپزخانه جلوتر رفت و درون یک قابلمه بزرگ، خوراکی را دید که به آهستگی در حال جوشیدن بود. با برداشتن در قابلمه چشمش به خورش گوشت و سبزیجات مورد علاقه‌اش خورد که بسیار خوشمزه به نظر می‌رسید. لایه ظریفی از روغن خوراکی و ادویه سطح سبب زمینی و شلغم و تکه‌های گوشت را پوشانده بود. از همه چیز رایحه خوشایندی متصاعد بود که فضا را از بوی واقعی غذای خانگی می‌انباشت. کنار قابلمه ایستاد و با کشیدن نفس عمیقی بوی گوشت و سبزیجات در حال پختن را استشمام کرد.

- کمی دیگر سبزیجات لازم داشتم.

این صدای "اوا" بود که جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و با او حرف می‌زد. "ارلندر" متوجه ورود وی به آپارتمان نشده بود. او بارانی کلاه‌داری به تن و یک کیسه پلاستیکی هویج در

دست داشت.

"ارلندر" پرسید: پختن این غذا را کجا یاد گرفته‌ای؟

"اوا" جواب داد: مادر اغلب این غذا را می‌پخت. يك روز به من گفت که این غذای مورد

علاقه شماست و بلافاصله اضافه کرد که پدرت يك جانور وحشی است!

"ارلندر" جواب داد: در هر دو مورد درست گفته است.

و در حالیکه "اوا" هویج‌ها را برای اضافه کردن به غذا خرد می‌کرد فکر کرد که چه زندگی

خانوادگی پُر نشیب و فرازی را پست سر گذاشته است. "اوا" پرسید: قاتل را پیدا کردید؟

— نه، ولی "الیدی" را دیدم. حال تو را هم پرسید.

این کلمات قبل از اینکه "ارلندر" بتواند خودش را متقاعد کند که امروز دیگر وقت مناسبی

برای حرف زدن از حیوانی شبیه به "الیدی" نیست، از دهانش بیرون پریده بود.

— "الیدی"؟ او باید در زندان "لیتلا- هارن" باشد. چطور شد که از من حرف زد؟

"ارلندر" که در صدد رفع و رجوع کردن موضوع بود جواب داد: آدم‌هایی شبیه به او سعی

می‌کنند که در بازجویی‌ها، با اسم بردن از این و آن امتیازهایی برای خودشان دست و پا

کنند.

— و موفق هم می‌شوند؟

"ارلندر" گفت: بعضی‌ها.

و محتاطانه پرسید: او از کجا تو را می‌شناسد؟

— از دیگران درباره‌اش شنیده‌ام، يك بار هم سال قبل او را دیدم، ولی درست

نمی‌شناسمش.

— يك احمق تمام عیار است.

آن شب دیگر آنها در مورد "الیدی" حرفی نزدند. "ارلندر" آنقدر غذا خورد که به سختی

توانست خودش را به اتاق نشیمن برساند و همانجا روی مبل با همان لباس خوابش برد و تا

صبح به وضع ناراحتی خوابید و خواب‌های پریشان دید. ولی این بار، صبح روز بعد،

قسمتی از خوابی را که دیده بود به یاد می‌آورد. او می‌دانست که این یکی هم کم و بیش، چیزی شبیه به همان خواب‌های قبلی است، با این تفاوت که این دفعه موفق شده بود قبل از آنکه بیداری همه چیز را محو و نابود کند، بخش‌هایی از آن را به خاطر بسپارد:

"اوا" را در حالتی دید که پیش از آن هرگز او را به آن صورت ندیده بود. هاله‌ای از نور که نمی‌دانست از کجا می‌آمد، دورتا دور او را گرفته بود. پیراهن بلند نازکی به تن داشت که تا قوزک پایش می‌رسید و موهای سیاه بلندش، روی شانه‌هایش موج می‌زد. فضا از عطری دل‌انگیز پُر بود. "اوا" بی‌آنکه پاهایش با زمین تماس داشته باشد، به سوی او می‌آمد. در واقع به طرف او پرواز می‌کرد. "ارلندر" از شدت درخشش نوری که همه جا را پوشانده بود نمی‌توانست اطراف خود را بخوبی ببیند و "اوا" در میانه این نور خیره کننده، در حالیکه لبخندی به وسعت تمام صورتش بر لب داشت، به او نزدیک می‌شد. بعد "ارلندر" خودش را دید که به استقبال دخترش آغوش گشوده بود و بی‌تابانه منتظر بود تا او را در میان بازوانش بگیرد. ولی "اوا" به آغوش او نیامد، تنها هنگامی که به نزدیکی وی رسید، قطعه عکسی را به دست او داد و دور شد. لحظه‌ای بعد آن نور درخشنده و به دنبال آن "اوا" ناپدید شدند. "ارلندر" قطعه عکس را که می‌دانست در گورستان گرفته شده است در دست داشت. عکس جان گرفت و "ارلندر" خودش را دید که در کنار گور ایستاده است و به آسمان سیاه ابری نگاه می‌کند و ریزش قطره‌های باران را روی گونه‌اش احساس کرد. وقتی نگاهش را به طرف زمین برگرداند، سنگ گور را دید که به سویی حرکت کرد و قبر در میان تاریکی دهان گشود و لحظاتی بعد دخترک را دید که به آرامی از درون تابوت برخاست، چشم‌هایش را گشود و چند لحظه به او خیره شد و بعد ناگهان فریادی دردناک کشید.

"ارلندر" با صدای فریاد از خواب پرید. احساس خفگی و تنگی نفس می‌کرد. به اطراف خود نگاه کرد و چند بار "اوا" را صدا زد، ولی جوابی نشنید. برخاست و به طرف اتاق خودش رفت، ولی قبل از آنکه در را باز کند، خالی بودن اتاق را احساس کرد و فهمید که او رفته است.

\*\*\*

پس از بررسی فهرست اسامی ساکنان شهر "هوزاویک"، "اولی" و "الینبرگ" فهرستی از اسامی ۱۷۶ نفر زن تهیه کردند که در آن زمان در شرایطی قرار داشتند که یک یا چند تن از آنان می‌توانست بالقوه طعمه تجاوز "هولبرگ" قرار گرفته باشد. این فهرست تنها بر اساس حرف‌های "الیدی" تهیه شده بود که گفته بود تجاوز دوم هم چیزی شبیه به اولی بوده است و آنها سن "کولبرن" را با ده سال اختلاف کم و بیش، مبنا قرار داده بودند. در اولین بررسی این نتیجه به دست آمد که همه آن فهرست را می‌شد به سه دسته جداگانه تقسیم کرد. حدود یک سوم آنها هنوز در "هوزاویک" زندگی می‌کردند، عده‌ای به "ریکیاویک" نقل مکان کرده بودند و یک سوم بقیه در این مدت در سراسر "ایسلند" پراکنده شده بودند.

خانم "الینبرگ" در حالیکه لیست را به دست "ارلندر" می‌داد گفت: سرسام آور است. او متوجه شد که "ارلندر" پریشان حال‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. پیدا بود که صورتش را چند روز است اصلاح نکرده و موهای جوگندمی‌اش ژولیده و شانه نکرده بود و پیراهن چروکش احتیاج به تعویض داشت. "الینبرگ" مردد بود که آیا باید این موارد را به وی یادآوری کند یا خیر، ولی قیافه کاملاً جدی "ارلندر" وی را از این فکر منصرف کرد. او نهایتاً پرسید: حالا چه کار باید بکنیم؟ باید راه بیافتیم و از یکایک این زنها بپرسیم که آیا چهل سال پیش مشکلی شبیه به مشکل "کولبرن" برای آنها پیش آمده است یا نه؟ آیا به نظر شما این کار کمی گستاخانه نیست؟

"ارلندر" جواب داد: ولی من راه حل دیگری نمی‌بینم. چطور است اول از کسانی شروع کنیم که از "هوزاویک" رفته‌اند. از "ریکیاویک" شروع می‌کنیم تا ببینیم آیا می‌توانیم اطلاعات بیشتری به دست بیاوریم یا خیر. اگر آن مردکه احمق، "الیدی"، دروغ نگفته باشد، "کولبرن" باید موضوع را با خواهرش "رانار" هم در میان گذاشته باشد. لازم است که من دوباره به "کفلاویک" برگردم. و بعد از لحظاتی فکر کردن اضافه کرد: شاید بتوانیم این لیست را کمی خلاصه‌تر کنیم.

"الینبرگ" پرسید: خلاصه‌تر کنیم؟ چطور؟

- من نظری دارم.

"الینبرگ" با بی‌حوصلگی پرسید: چه نظری؟

او با پیراهن سبز کمرنگ تازه‌ای پوشیده بود که متأسفانه به نظر می‌رسید هیچ کس توجهی به آن نداشته است.

"ارلندر" پاسخ داد: توارث، همخونی و بیماری‌های مربوط به آن.

- خوب؟

- بگذارید اینطور فرض کنیم که "هولبرگ" مجرم بوده است. ما هیچ راهی نداریم که بفهمیم او چند بار و در ارتباط با چه افرادی این جرم را مرتکب شده است. ما تنها در دو مورد، یا در واقع فقط در یک مورد، اطمینان کامل داریم. هرچند که او موضوع را انکار کرده، ولی همه قرائن نشان می‌دهد که در مورد "کولیرن" این کار را کرده است. او پدر "آدور" است، یا دست کم ما می‌بایست اینطور فرض کنیم، ولی این احتمال وجود دارد که او در عین حال بچه دیگری هم از آن یکی زن اهل "هوزاویک" داشته باشد.

"الینبرگ" پرسید: یک بچه دیگر؟

"ارلندر" جواب داد: احتمالاً بزرگتر از "آدور".

"اولی" سؤال کرد: این فرض، خیلی بعید نیست؟

"ارلندر" پیشنهاد کرد: مایلید آن لیست بلند و بالا را به زنانی که قبل از آن سال، چه سالی

بود؟ سال ۱۹۶۴، بچه‌دار شده‌اند، خلاصه کنیم؟

- فکر نمی‌کنم که پیشنهاد بدی باشد.

"الینبرگ" گفت: ولی ممکن است "هولبرگ" این جرم را در هر جای دیگری هم تکرار

کرده باشد.

- درست است. ولی الزاماً هم نمی‌شود گفت که او بیش از یکبار این جرم را مرتکب شده

است. شما توانستید بفهمید که علت مرگ خواهرش چه بوده است؟

"اولی" گفت: نه. من دارم روی این موضوع کار می‌کنم. ما سعی کردیم اطلاعاتی در مورد خانواده‌اش به دست بیاوریم، ولی تا به حال چیز زیادی دستگیرمان نشده است.

"الینبرگ" گفت: من در مورد "گرتار" تحقیق کردم. او یکباره غیبش زده، مثل اینکه زمین دهان باز کرد و او را بلعیده است. هیچ کس کوچکترین خبری از او ندارد. دو ماه بعد از گم شدنش، مادرش به پلیس تلفن کرده است. عکس او را به روزنامه‌ها و تلویزیون داده بودند، ولی بی‌نتیجه بوده. سال ۱۹۷۴ و مصادف با جشن‌های یادبود ایجاد کنی "ایسلند" بوده. راستی شما آن سال برای شرکت در جشن‌های یادبود به "تینگولیر" رفته بودید؟

"ارلندر" جواب داد: بله. من آنجا بودم. فکر می‌کنید او در آنجا ناپدید شده؟

"الینبرگ" گفت: شاید، ولی ما فقط همین قدر اطلاع داریم. سوابق نشان می‌دهد که پلیس در آن موقع یک تحقیق معمولی انجام داده و از مادرش و همچنین "هولبرگ" و "الیدی" سؤالاتی کرده است. آنها از سه نفر دیگر هم بازجویی کرده‌اند، ولی هیچ کس جز مادر و خواهرش، "گرتار" را به یاد نداشته است. او متولد شهر "ریکیاویک" بوده و زن و بچه و خانواده‌ای هم نداشته است. پرونده این موضوع چند ماهی باز بوده و بعد خود به خود مختومه اعلام شده، "گرتار" در موقع ناپدید شدن سی و چهار سال داشته است.

"سیگورد اولی" گفت: اگر او هم موجودی شبیه به "هولبرگ" و "الیدی" بوده، جای تعجب نیست که هیچ کس او را به خاطر نداشته است.

"الینبرگ" گفت: در دهه ۱۹۷۰ که "گرتار" سر به نیست شده، بدون احتساب ماهیگیرانی که در دریا گم شده‌اند، جمعاً سیزده نفر در "ایسلند" ناپدید شده‌اند.

"اولی" گفت: به نظر شما این رقم غیرعادی نیست؟ از این عده کسی هم پیدا شده؟

"الینبرگ" جواب داد: لزومی ندارد که همیشه یک دلیل جنایی برای گم شدن کسی وجود داشته باشد. آدم‌هایی هستند که خود به خود ناپدید می‌شوند. در واقع به دلیلی خودشان را گم و گور می‌کنند.

"ارلندر" گفت: اگر درست فهمیده باشم، سناریو به این شکل است که "الیدی"، "هولبرگ"

و "گرتار" در يك شب تعطیلات پایان هفته، با هم به يك میهمانی می‌روند. در این میهمانی با سه دختر آشنا می‌شوند که نهایتاً یکی از آنها مورد تجاوز "هولبرگ" قرار می‌گیرد. ما باید آن دو زن دیگر و یا دست کم یکی دیگر از آنها را هم پیدا کنیم. احتمال می‌رود که "هولبرگ" این جرم را قبلاً هم مرتکب شده باشد. آن زن ممکن است ساکن "هوزاویک" بوده و آنطور که "الیدی" گفت هیچ وقت هم از "هولبرگ" شکایت نکرده باشد. "کولبرن" هم دیر اقدام می‌کند. او مدتی بعد تصمیم می‌گیرد از "هولبرگ" شکایت کند، ولی از بخت بد، به پلیسی برخورد می‌کند که به دلایلی، تمایلی به پیگیری این قضیه نداشته است. "کولبرن" بعداً صاحب بچه‌ای می‌شود که احتمالاً "هولبرگ" هم از وجود آن اطلاع داشته است. ما عکسی از سنگ قبر این بچه در میز تحریر محل زندگی "هولبرگ" پیدا کرده‌ایم. این عکس توسط چه کسی گرفته شده است؟ دختر بر اثر بیماری مرموز و مرگباری فوت می‌کند و سه سال بعد از آن مادرش هم دست به خودکشی می‌زند. سه سال پس از این قضایا یکی از دوستان "هولبرگ" ناپدید می‌شود. "هولبرگ" چند روز قبل به قتل می‌رسد و يك یادداشت نامفهوم روی جنازه‌اش یافت می‌شود. اگر قتل او با آن اتهام قدیمی‌اش ارتباط دارد چرا حالا بعد از سال‌ها و در سنین کهولت کشته می‌شود؟ آیا واقعاً قتل او با این پیشینه ارتباطی دارد؟ همانطور که گفتم اگر جواب این سؤال مثبت است، چرا "هولبرگ" زودتر از این مورد سوءقصد قرار نگرفته است؟ این همه صبر و انتظار چه مفهومی دارد؟ فرض دیگر این است که این قتل هیچ ارتباطی با سابقه‌ای که ما به دنبالش هستیم ندارد.

"سیگوردر اولی" حرف او را قطع کرد و گفت: به نظر من این قضیه يك جنایت از پیش برنامه‌ریزی شده نیست، البته امکان آن را هم نمی‌توان کاملاً نادیده گرفت. همانطور که "الیدی" گفت کدام قاتل حرفه‌ای احمق ممکن است برای کشتن کسی از يك زیر سیگاری استفاده کند؟ در این جریان نباید به دنبال يك سابقه مشخص بود. آن یادداشت هم بیشتر به يك شوخی شبیه است و من مطمئنم که نهایتاً چیزی از آن دستگیرمان نمی‌شود. خلاصه اینکه قتل "هولبرگ" هیچ رابطه‌ای با موضوع تجاوز ندارد. شاید ما باید به دنبال پیدا کردن

همان مردی باشیم که اورکت سبز رنگ ارتشی به تن داشته و در آن ناحیه دیده شده است. "الینبرگ" گفت: ولی نباید فراموش کنیم که "هولبرگ" هم يك فرشته معصوم نبوده است. شاید يك انتقام جویی در میان بوده باشد و کسی فکر می کرده که او سزاوار چنین عقوبتی است.

"ارلندر" گفت: تنها کسی که ما می شناسیم و یقین داریم که از "هولبرگ" متنفر بوده، خواهر "کولبرن" است که در "کفلاویک" زندگی می کند. به نظر من او می تواند هر کسی را با يك زیر سیگاری به قتل برساند!

"اولی" پرسید: ممکن نیست او يك نفر دیگر را برای این کار اجیر کرده باشد؟

"ارلندر" سؤال کرد: مثلاً چه کسی؟

- نمی دانم. در هر حال يك نفر مدتی در آن حوالی پرسه می زده و مترصد بوده که وارد یکی از آن خانه ها بشود. شاید این شخص وارد آپارتمان "هولبرگ" شده و پس از برخورد با او، با ضربه زیر سیگاری او را کشته باشد. یکی از آن آدم های اشغالی که دست چپ و راستشان را از هم تشخیص نمی دهند. موضوع هیچ ارتباطی هم با گذشته ندارد و در واقع به اوضاع و احوال امروزه "ریکیاویک" مربوط است.

"الینبرگ" گفت: دست کم ما باید موضوع یادداشت را جدی بگیریم. من تصور نمی کنم که واقعاً فقط يك شوخی بوده باشد.

"ارلندر" نگاهی به او کرد و گفت: من احساس بدی دارم.



"رانر" خودش در را برای "ارلندر" باز کرد و مدتی نسبتاً طولانی، مات و مبهوت، به صورت او خیره ماند. "ارلندر" که خود را از اتومبیل به زیر سقف خانه رسانده بود، در مدخل راهرو ایستاده و آب باران را از روی لباس و سر و صورتش می‌تکاند. در سمت راست او یک رشته پله قرار داشت که به طبقه بالا منتهی می‌شد. پله‌ها با موکت کهنه‌ای مفروش شده بود که بر اثر کثرت رفت و آمد بر روی آن سائیده شده و در چند جا پارگی داشت. بوی زننده‌ای در راهرو ساختمان پیچیده بود بطوری که "ارلندر" فکر کرد باید افرادی که با اسب سر و کار دارند در آنجا ساکن باشند.

"ارلندر" از "رانر" پرسید که آیا او را به خاطر می‌آورد؟ و به نظر می‌رسید که باید همانطور باشد، چون او بلافاصله سعی کرد در را به رویش ببندد، ولی "ارلندر" از او چابک‌تر بود و قبل از آنکه "رانر" بتواند عکس‌العملی نشان بدهد وارد خانه شده بود و در حالیکه به اطراف خود نگاه می‌کرد گفت: جای دنجی است.

"رانر" در حالیکه سعی می‌کرد صدایش تا حد امکان بلند و پرخاشگرانه باشد گفت: چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

- مواظب فشار خونت باش. دلم نمی‌خواهد اینجا جلوی پایم سگته کنی. من به جزئیاتی احتیاج دارم که بعد از شنیدن آنها از دهان تو، اینجا می‌روم و آن وقت تو می‌توانی با خیال راحت، هر طور دلت می‌خواهد بمیری. خیلی وقتت را نمی‌گیرد.

"رانر" گفت: خدا روزیت را جای دیگری بدهد! و با نهایت خشم و عصبانیتی که سن و سالش اجازه می‌داد برگشت و به طرف اتاق نشیمن رفت و روی مبل نشست. "ارلندر" به دنبال او رفت و در صندلی روبروی وی قرار گرفت. "رانر" به او نگاه نمی‌کرد.

"ارلندر" بی‌مقدمه پرسید: وقتی "کولبرن" برای شکایت از "هولبرگ" پیش تو آمده بود درباره مورد دیگری از تجاوز هم با تو صحبت کرد؟

"رانر" جوابی نداد.

- هرچه زودتر حرف بزنی برایت بهتر است، چون من هم زوتر از اینجا می‌روم.  
 "رانر" سرش را بلند کرد و گفت: او در هیچ مورد دیگری با من حرف نزد. حالا از اینجا  
 می‌روی؟

- ما دلایلی داریم که "هولبرگ" قبل از دیدن "کولبرن" هم مرتکب این جرم شده بود، ولی  
 "کولبرن" تنها کسی بوده که از او شکایت کرده است، هر چند به کمک تو این شکایت هم  
 به جایی نرسید.

- از اینجا برو بیرون!

- آیا مطمئنی که او به زن دیگری اشاره نکرد؟

"رانر" در حالیکه به میز جلوی رویش چشم دوخته بود گفت: او چیزی به من نگفت.  
 - آن شب دو نفر دیگر از دوستان "هولبرگ" همراهش بوده‌اند. یکی از آنها "الیدی" بوده،  
 همان خلافکار با سابقه‌ای که او را می‌شناسی. او حالا در زندان است و دارد با ارواح و  
 هیولاهای خیالی در سلول انفرادی‌اش، دست و پنجه نرم می‌کند. نفر دوم "گرتار" بوده که  
 در تابستان همان سالی که جشنواره ملی "ایسلند" برگزار شد، از روی زمین محو و ناپدید  
 شده. تو چیزی درباره این دو نفر می‌دانی؟

- نه. مرا راحت بگذار!

- شبی که "کولبرن" مورد اذیت و آزار قرار گرفت، آنها در شهر چکار می‌کردند؟  
 - نمی‌دانم.

- تو با آنها صحبت کردی؟

- نه.

- در آن زمان چه کسی مسئول تحقیقات در "ریکیاویک" بود؟

این بار "رانر" سرش را بلند کرد و مدتی به صورت "ارلندر" خیره شد و سپس گفت:  
 "ماریون بریم".

- "ماریون بریم"؟! -

- بله، همان هیولای خونخوار!

\*\*\*

وقتی "ارلندر" در زد "الین" در خانه نبود، به همین جهت دوباره به داخل اتومبیل برگشت و سیگاری آتش زد و به این فکر افتاد که راهش را به طرف "سند گردی" ادامه بدهد. باران سیل آسا بر روی بدنه اتومبیل فرو می ریخت و "ارلندر" که هیچ وقت اخبار مربوط به پیش بینی وضع هوا را گوش نمی کرد متعجب بود که چرا ریزش باران تمامی ندارد و در حالیکه به دود آبی رنگ سیگارش خیره شده بود فکر کرد که شاید این مقدمه يك توفان نوح دیگر است. توفانی که لازم است هرچند گاه يك بار تکرار شود و زمین را از گناهان انسانها بشوید.

"ارلندر" از اینکه آنجا بود احساس خوبی نداشت، چون همکارانش می بایست اکنون و در این هوای توفانی به گورستان رسیده و آماده شروع کار شده باشند. در مورد ملاقات دوباره اش با "الین" هم اندکی بیمناک و نگران بود و وقتی فهمید که او در خانه نیست کم و بیش تسلی خاطر پیدا کرد. او می دانست که احتمالاً "الین" رفتار ناخوشایندی با وی خواهد داشت و سعی خواهد کرد او را ناراحت کند، مثل همان وقت که او را "پلیس خونخوار" خطاب کرده بود. ولی این دیدار، چه حالا و چه هر زمان دیگری، اجتناب ناپذیر بود. "ارلندر" يك عمیقی به سیگارش زد و آنقدر این کار را ادامه داد تا گرمای آتش سیگار را در نزدیکی انگشتانش احساس کرد. بعد نفس سنگین و عمیقی کشید، ته سیگار را در زیر سیگاری اتومبیل خاموش کرد و بی اختیار جمله ای از يك شعار مربوط به خطر مصرف دخانیات جلوی چشمش آمد که می گفت: سرطان از يك سلول آلوده به نیکوتین شروع می شود. او صبح آن روز هم درد قفسه سینه اش را احساس کرده بود، ولی اکنون درد از میان رفته بود.

وقتی "الین" با انگشت به پشت شیشه پنجره اتومبیل تلنگر زد "ارلندر" داشت تصمیم می گرفت که برگردد. وقتی شیشه را پایین کشید او از زیر چتری که به دست داشت گفت:

می‌خواستید مرا ببینید؟

"ارلندر" که سعی می‌کرد خوشحالی‌اش را پنهان نگه دارد، لبخند نامفهومی زد و به آرامی سرش را تکان داد. "الین" به طرف خانه به راه افتاد و در را برای او باز نگه داشت. "ارلندر" کلاهش را از سر برداشت و آن را به جا رختی آویخت. بعد کت و کفش‌های خیسش را بیرون آورد و با لباس پرچین و چروکش وارد اتاق نشیمن شد. او پیراهن کشفافی زیر کتش پوشیده بود، ولی چون دگمه‌های آن را درست نبسته بود، آخرین دگمه سوراخ جادگمه‌ای برای بسته شدن نداشت. او در همان جایی نشست که بار اول نبسته بود. "الین" برای روشن کردن قهوه جوش به آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد بوی خوش قهوه در خانه پیچید و وقتی از آشپزخانه برگشت در صندلی روبروی او نشست. "ارلندر" سینه‌اش را صاف کرد و گفت: یکی از افرادی که در شب حادثه همراه "هولبرگ" بوده اسمش "الیدی" است که يك خلافکار سابقه‌دار است و فعلاً هم در زندان "لیتلا - هارن" زندانی است. اسم نفر سوم "گرتار" بوده که از سال ۱۹۷۴، یعنی تابستان همان سال برگزاری جشنواره ملی، ناپدید شده است.

"الین" گفت: در آن زمان من در "تینگولیر" بودم و شاعرانی را که در مراسم شعر می‌خواندند دیدم.

"ارلندر" با سرفه‌ای سینه‌اش را صاف کرد و "الین" ادامه داد: شما با این "الیدی" صحبت کرده‌اید؟

"ارلندر" جواب داد: این قسمتی از وظیفه ناخوشایند ماست.

"الین" با عذرخواهی بلند شد و به آشپزخانه برگشت. "ارلندر" صدای بهم خوردن ظرف‌ها را شنید و در همین وقت تلفن همراه در جیبش زنگ زد و او از روی اسمی که بر صفحه تلفن ظاهر شد، تلفن کننده را که کسی جز "سیگورد" اولی نبود شناخت.

"اولی" گفت: ما آماده‌ایم.

"ارلندر" می‌توانست صدای ریزش باران را از گوشی تلفن بشنود.

- تا وقتی که من به آنجا برسم دست به هیچ کاری نزنید. متوجه شدید؟ تا وقتی که من نگفتم و یا خودم به آنجا نیامده‌ام کاری نکنید.

- کی بر می‌گردید؟

"ارلندر" بی‌آنکه جوابی به او بدهد تلفن را قطع کرد و دوباره آن را در جیبش گذاشت. "الین" سینی قهوه در دست از آشپزخانه برگشت و آن را روی میز جلوی "ارلندر" گذاشت و فنجان‌ها را از قهوه پُر کرد. هر دو قهوه‌هایشان را بدون شیر برداشتند و "الین" قهوه جوش را به آشپزخانه برگرداند و دوباره به صندلی روبروی "ارلندر" برگشت.

- "الیدی" به ما گفت که "هولبرگ" به او گفته که قبلاً هم این کار را کرده است. البته احتمال دارد که فقط لاف زده باشد.

"ارلندر" علائم تعجب را در قیافه "الین" دید. او متفکرانه جواب داد: اگر هم "کولبرن" در این مورد خبر داشته، هیچ وقت به من حرفی نزد. ممکن است این شخص راست گفته باشد؟

- مجبوریم حرف‌هایش را درست فرض کنیم. البته او آدمی است که در هر موردی از این نوع می‌تواند دروغ بگوید. ولی ما هیچ احتمالی را نمی‌توانیم نادیده بگیریم - ما راجع به آن قضیه خیلی با هم حرف نمی‌زدیم. فکر می‌کنم بیشتر به خاطر وجود "آدور" بود. "کولبرن" زن کم حرف، خجول و توداری بود. بعد از آن جریان محافظه کارتر هم شده بود. او هر کاری که می‌توانست می‌کرد تا آن ماجرا و هرچه را که با آن ارتباط داشت، فراموش کند.

"ارلندر" گفت: من هم تصور می‌کنم که اگر "کولبرن" در مورد زن دیگری اطلاعاتی داشت آن را به خاطر پرونده شکایت خودش هم که شده بود، به دادگاه می‌گفت. ولی او در تمام مدارک شکایتش که من آنها را خوانده‌ام، اشاره‌ای به هیچ موضوع دیگری نکرده بود.

"الین" گفت: شاید نمی‌خواست پای شخص دیگری را هم به این ماجرا بکشد.

- پای آن زن را؟

- "کولبرن" می‌دانست گزارش دادن چنین اتفاقی تا چه اندازه سخت است. او خودش مدت‌ها در این مورد تردید کرده بود و می‌دانست که حاصل آن تنها احساس حقارت است. اگر آن زن دیگر مایل نبود که قدم پیش بگذارد، "کولبرن" به خواست او احترام می‌گذاشت. من اینطور تصور می‌کنم، ولی حرف زدن در این باره مشکل است و من دقیقاً مقصودتان را نمی‌فهمم.

- او قطعاً از جزئیات قضیه و یا اسم آن زن، اطلاعی نداشته، شاید فقط بطور سر بسته از کلیاتی با خبر بوده است. آن هم در صورتی که "هولبرگ" ضمن صحبت‌هایش اشاره‌ای به آن کرده باشد.

- او هیچ وقت چیزی در این باره به من نگفت.

تلفن همراه در جیب "ارلندر" دوباره زنگ زد و "الین" صحبتش را قطع کرد. او تلفن را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت و دید که "اولی" است. آن را خاموش کرد و دوباره در جیب گذاشت و گفت: ببخشید.

- این تلفن‌ها هم فقط مایه دردسر است؟

"ارلندر" گفت: دقیقاً.

و اضافه کرد: لطفاً ادامه بدهید.

داشت دیر می‌شد. "الین" گفت: او اغلب در مورد دخترش "آدور" و اینکه چقدر او را دوست داشت، حرف می‌زد. علیرغم آن شروع بد، آنها روابط بسیار خوبی با هم داشتند. "آدور" به زندگی "کولبرن" معنی می‌داد. می‌دانم که این حرف کمی عجیب است، ولی فکر می‌کنم که با وجود آن شرایط او هیچ وقت از مادر "آدور" بودن ناراحت و ناراضی نبود. متوجه منظورم هستید؟ من حتی گاهی فکر می‌کردم که او همیشه خود را نسبت به دخترش مدیون می‌دانست و در میان آن همه بدبختی‌هایی که داشت به او به چشم يك هدیه خدادادی نگاه می‌کرد. البته من نمی‌توانم دقیقاً بگویم که خواهرم چطور فکر می‌کرد و چه احساسی داشت. من تصویر کوچکی از زندگی او دارم و به همین دلیل به خودم اجازه

نمی‌دهم که از زبان او حرف بزنم، ولی این را می‌دانم که هر قدر زمان می‌گذشت او نسبت به دخترک علاقه‌مندتر می‌شد و هیچ وقت نمی‌گذاشت که از جلوی چشمش دور بشود، هیچ وقت. روابط آنها به نحوی بارز از اتفاقی که افتاده بود رنگ خاصی داشت، ولی "کولبرن" به آن، به صورت حادثه‌ای که تمامی زندگی‌اش را ویران کرده بود نگاه نمی‌کرد. او از آن میان فقط "آدور" را می‌دید که دخترکی زیبا بود. خواهرم در مراقبت و توجه از دخترش بیش از حد حساس بود. این موضوع حتی بعد از مرگ او هم ادامه داشت. نوشته روی سنگ قبر را که به خاطر دارید: الهی، مرا از شر دشمنانم حفظ کن.

"ارلندر" پرسید: می‌دانید منظور خواهرتان از ذکر این جمله روی سنگ قبر دقیقاً چه بود؟ فکر نمی‌کنی منظور خاصی داشت. این فقط قسمتی از یک دعاست. اگر متن کتاب مقدس را بخوانید متوجه خواهید شد. طبعاً مرگ دخترک مصیبت بزرگی بود. "کولبرن" حتی کالبدشکافی او را نمی‌توانست تحمل کند. او اجازه این کار را نداد.

"ارلندر" نگاهش را به زمین دوخت، ولی "الین" متوجه آن نشد. "الین" ادامه داد: شما به راحتی می‌توانید بفهمید که همه آن حوادث ناخوشایند، چه آثار نامطبوعی روی "کولبرن" باقی گذاشته بود. او دچار ناراحتی عصبی شده بود. وقتی آنها موضوع کالبدشکافی را به میان کشیدند، خواهرم به آنها به چشم دشمن نگاه می‌کرد. او "آدور" را در شرایطی نامتعارف به دست آورده و خیلی زود از دست داده بود. "کولبرن" به آنچه که پیش آمده بود به عنوان خواست خدا نگاه می‌کرد و دوست داشت که دخترش در آرامش باقی بماند. "ارلندر" به آرامی گفت: فکر می‌کنم که من هم یکی از همان دشمنان هستم.

"الین" طوری به او نگاه کرد که معلوم بود معنی حرفش را نفهمیده است. "ارلندر" ادامه داد: - ما باید نبش قبر بکنیم تا اگر امکان داشته باشد تحقیقات کالبدشکافی بیشتری انجام گیرد. او این جملات را با نهایت احتیاط بر زبان راند و وقتی "الین" بعد از مدتی مفهوم واقعی آنها را درک کرد نگاه خالی و بی‌معنایی به "ارلندر" انداخت و گفت: شما چکار می‌خواهید بکنید؟

- ما سعی می‌کنیم توضیحی برای مرگ "آدور" پیدا کنیم.
- توضیح؟ چه توضیحی؟ او به علت تومور مغزی فوت کرد.
- این فقط يك فرض است ...
- شما راجع به چی دارید حرف می‌زنید؟ می‌خواهید او، آن بچه را، از قبر بیرون بیاورید؟
- من که باور نمی‌کنم. من که به شما گفتم ...
- ما دو دلیل قانع کننده برای این کار داریم.
- برای چه کاری؟
- برای کالبدشکافی.
- "الین" از جایش بلند شده بود و بی‌اختیار در اتاق قدم می‌زد. "ارلندر" خودش را جمع و جور کرد و کمی بیشتر در مبل فرو رفت و گفت: من اینجا با پزشکان بیمارستان "کفلاویک" صحبت کرده‌ام. آنها نتوانستند هیچ گزارشی به غیر از يك توصیه برای کالبد شکافی در پرونده مرگ او پیدا کنند. این توصیه از پزشکی است که مدتی پیش فوت کرده است. همان سالی که "آدور" مرد آخرین سالی بود که آن شخص به عنوان پزشک در بیمارستان کار می‌کرد. او به وجود يك تومور مغزی به عنوان علت مرگ اشاره کرده است. من می‌خواهم بدانم این چه نوع توموری بوده که موجب مرگ شده است. می‌خواهم مطمئن شوم که از نوع بیماری‌های ارثی بوده است یا خیر.
- بیماری ارثی؟ من در این باره چیزی نشنیده‌ام.
- ما درباره "هولبرگ" هم مطالعه می‌کنیم. دلیل دیگر این تحقیق این است که اطمینان پیدا کنیم "آدور" دختر "هولبرگ" بوده است. با آزمایش "دی - ان - آ" این کار امکان پذیر است.
- در این مورد تردید دارید؟
- تقریباً نه، ولی این موضوع باید ثابت شود.
- چرا؟
- چون "هولبرگ" این موضوع را انکار کرده است. وقتی پرونده بسته شد، هیچ دلیلی برای



ردّ یا اثبات این موضوع وجود نداشت. خواهر شما هیچ وقت روی این مسأله پافشاری نکرد. او فقط می‌خواست هر طور که شده "هولبرگ" را از زندگی‌اش بیرون کند.

- چه کس دیگری ممکن است پدر دخترک بوده باشد؟

- حالا که "هولبرگ" کشته شده، ما برای اثبات اینکه او پدر "آدور" بوده به دلیل کافی نیاز

داریم. کالبد شکافی ممکن است در این مورد به ما کمک کند.

- به دلیل قتل "هولبرگ" شما می‌خواهید این کار را بکنید؟

- بله.

"الین" در حالیکه به "ارلندر" خیره شده بود با پرخاشگری گفت: این هیولا حتی بعد از

مرگش هم می‌خواهد ما را عذاب بدهد؟

"ارلندر" خواست جوابی بدهد، ولی او ادامه داد: پس هنوز فکر می‌کنید که خواهرم دروغ

می‌گفت؟ شما هیچ وقت حرف‌های او را باور نداشته‌اید.

و بعد تقریباً فریاد زد: تو هم خیلی بهتر از آن "رانر" احمق نیستی. پلیس خونخوار! من

نمی‌بایست تو را به خانه‌ام را می‌دادم.

"سیگوردر اولی" نور چراغ‌های اتومبیلی را که در باران نزدیک می‌شد دید و "ارلندر" را شناخت. بیل ماشینی هیدرولیک غرشی کرد و در انتظار صدور دستور شروع کار، در کنار قبر ایستاد. ماشینی از نوع بیل‌های خودکار کوچک بود که در فاصله بین قبرها به راحتی حرکت می‌کرد و شاخک آهنی‌اش در سطح زمین می‌لغزید و ابری بدبو و روغنی از دود، در هوا می‌پراکند.

"اولی" و "الینبرگ" به همراه یک پاتولوژیست، نماینده دادستان، یک کشیش، محافظ کلیسا، تعدادی زیادی از افراد پلیس "کفلاویک" و دو تن از کارکنان شهرداری در آنجا بودند. همه گروه زیر ریزش تند باران ایستاده بودند و به خانم "الینبرگ" که در آن میان تنها فردی بود که چتری در دست داشت و "اولی" که خود را مجاز می‌دانست نیمی از بدنش را زیر آن نگاه دارد، غبطه می‌خوردند. آنها "ارلندر" را دیدند که به تنهایی از اتومبیل پیاده شد و به طرف گروه رفت. همه آنها قبلاً اوراق اداری رسمی را که اجازه نمی‌داد بدون حضور "ارلندر" نبش قبر را شروع کنند، دیده بودند.

"ارلندر" بی‌آنکه حرفی بزند محیط را بررسی کرد و از انجام کاری که حاصل آن شکسته شدن حریم گورستان و ویران کردن و صدمه زدن به یک گور بود، احساس بدی داشت. قبلاً سنگ برداشته و در فاصله بین قبرها، به کناری گذاشته شده بود. در کنار سنگ یک گلدان سبزرنگ، که پایه بلند نوک تیزی داشت که می‌شد آن را در خاک فرو کرد، افتاده بود. گلدان حاوی دسته گل پژمرده‌ای از گل‌های رز بود که "ارلندر" فکر کرد "الین" باید مدتی قبل آن را آنجا گذاشته باشد. او ایستاد و یک بار دیگر نوشته روی سنگ را خواند و سرش را تکان داد. تیرک‌های چوبی سفیدی که محدوده مزار را مشخص می‌کرد و حدود بیست سانتیمتر از سطح زمین بلندتر بود، اکنون شکسته و در کنار سنگ قبر افتاده بود. "ارلندر" آن نوع از تیرک‌های چوبی را در اطراف مزار کودکان دیگر هم دیده بود و از مشاهده شکسته شدن آنها دلش به درد می‌آمد. سرش را بلند کرد و با ناراحتی نگاهی به آسمان تیره انداخت

و آب باران از لبه کلاه به روی شانه‌هایش سرازیر شد. او يك بار ديگر گروه را که در کنار بیل هیدرولیک ایستاده بودند از نظر گذراند و سرانجام نگاهی به "سیگوردر اولی" کرد و به نشانه موافقت با شروع کار، سرش را تکان داد. "اولی" به راننده ماشین اشاره کرد. بیل آهنی در هوا بلند شد و لحظه‌ای بعد در خاک نرم و خیس فرو رفت. "الینبرگ" کمی دورتر ایستاده بود و چنگک آهنی حفاری را که هر لحظه بیشتر در زمین فرو می‌رفت، نگاه می‌کرد. هر اندازه که توده خاک خیس کنار گور انبوه‌تر می‌شد، حفره عمیق‌تر می‌شد و تاریک‌تر به نظر می‌آمد. ناگهان احساسی عجیب و ناشناخته‌ای به "ارلندر" دست داد. ابری از توهم ذهنش را فرا گرفت و به نظرش رسید که تمامی این جریان را قبلاً در خواب یا بیداری دیده است. برای يك لحظه منظره جلوی چشمش به فضایی متفاوت، مبهم و رؤیا گونه مبدل شد:

"... گروه همکارانش گرداگرد قبر ایستاده و به درون آن خیره شده‌اند، کارکنان شهرداری بی حرکت و مانند مجسمه‌هایی بی‌روح، با اورکت‌های نارنجی رنگشان به بیل‌ها تکیه داده‌اند. کشیش لباده سیاه بلندی به تن دارد و باران سیل‌آسا به درون قبر روباز می‌ریزد..."

آیا او همه این جزئیات را قبلاً در خواب دیده بود؟

این احساس خیلی زود ناپدید شد و مثل همه موارد دیگری که چنین توهمات برای افراد روی می‌داد، "ارلندر" نتوانست بفهمد که این توهم از کجا و چگونه یکباره پدید آمد و از میان رفت و چرا او گاهی احساس می‌کند که حوادثی را که هرگز پیش از این اتفاق نیفتاده‌اند، قبلاً دیده است. "ارلندر" به پدیده‌های پیش‌آگاهی، نظیر رؤیای صادق، شهود حوادث، تناسخ و یا حتی تقدیر و سرنوشت، باور نداشت. با این حال به دفعات اینگونه اتفاقات غیرقابل درک و ماوراءطبیعی را تجربه کرده بود.

"ارلندر" وقتی از این حال خارج شد و به خود آمد که بیل هیدرولیک تقریباً همه خاک‌های روی تابوت را بیرون ریخته بود و صدای کشیش را، که دعایی را با صدای بلند می‌خواند، شنید. قدمی به جلو برداشت و از پشت پرده‌ای از رگبار باران خطوط لبه تابوت را به طرز مبهمی تشخیص داد و در حالیکه دستش را بالا برده بود با صدای بلند خطاب به راننده

ماشین حفاری گفت: مواظب باش!

در این هنگام نور چراغ‌های اتومبیلی که از دور می‌آمد، تاریکی را شکافت. همه به سمت مسیر نور برگشتند و آن را دیدند که در میان رگبار باران، جایی در نزدیکی دروازه گورستان توقف کرد و زنی که بارانی بلندی به تن داشت از آن خارج شد. اکنون علامت "تاکسی" روی سقف اتومبیل به وضوح مشاهده می‌شد. راننده موتور اتومبیل را خاموش کرد و زن در حالیکه مشت خود را در هوا تکان می‌داد، فریاد زنان به سمت آنها به راه افتاد. "ارلندر" صدای "الین" را شناخت که جیغ زنان می‌گفت: دزدها! دزدها! مرده دزدها!

"ارلندر" به مأمور پلیسی که به طرف "الین" رفته و او را در چند قدمی قبر متوقف کرده بود، به آرامی گفت: او را دور نگه دارید.

"الین" سعی کرد مقاومت کند، ولی افراد پلیس بازوی‌هایش را گرفتند و او را به کناری کشیدند.

دو کارگر با بیل‌هایشان وارد گور شدند، خاک اطراف تابوت را کنار زدند و دو سر طنابی را به آن وصل کردند. تابوت کاملاً سالم و بی‌عیب می‌نمود و صدای برخورد قطرات باران به روی آن، که در عین حال آن را از خاک و گل می‌شست، به وضوح شنیده می‌شد. "ارلندر" حدس زد که رنگ اصلی آن باید سفید باشد. یک تابوت کوچک با دسته‌های برنزی که صلیبی روی سرپوش آن دیده می‌شد. کارگران شهرداری طناب را به دو سر تابوت بستند و بیل خودکار آن را که دست نخورده، ولی بسیار شکننده به نظر می‌رسید، از درون خاک خیس گور بیرون کشید. "ارلندر" نگاهی به "الین" انداخت که هنوز در حلقه نگهبابانی که دور تا دور او را گرفته بودند، به سختی تقلا می‌کرد و فریاد می‌زد. هنگامی که تابوت قبل از اینکه روی زمین قرار بگیرد، برای چند لحظه در هوا در نوسان بود، "الین" با صدای بلند گریه می‌کرد. کشیش به طرف تابوت رفت و با کشیدن علامت صلیب به روی آن شروع به خواندن ادعیه کرد. یک آمبولانس کوچک عقب عقب به طرف قبر آمد و ایستاد. کارگران طناب‌ها را باز کردند، تابوت را به درون اتومبیل گذاشتند و درهای عقب آن را بستند.

"الینبرگ" روی صندلی جلو، در کنار راننده نشست و اتومبیل به راه افتاد و از دروازه گورستان خارج شد و لحظاتی بعد در حالیکه چراغ‌های قرمز رنگ آن در تاریکی و رگبار باران محو می‌شد، در جاده ناپدید گردید.

کشیش به طرف "الین" رفت و از افراد پلیس خواست که به او اجازه بدهند از آنجا برود. آنها بلافاصله درخواست او را قبول کردند و کشیش از او پرسید که آیا کاری هست که او بتواند برایش انجام بدهد؟ آنها قبلاً یکدیگر را می‌شناختند و به آرامی با هم حرف می‌زدند. اکنون "الین" آرام‌تر به نظر می‌رسید. "ارلندر" شنید که "الین" خطاب به کشیش گفت: تنها چیزی که می‌خواهم این است که اینها هرچه زودتر این بی‌حرمتی نفرت‌انگیز را تمام کنند. او متوجه شد که "الین" تا حدی تسلی پیدا کرده است و جلوتر رفت تا صدای او را بهتر بشنود. "الین" در حالیکه کشیش در کنار آنها ایستاده بود خطاب به "ارلندر" گفت: من هیچ وقت تو را به خاطر این کارت نمی‌بخشم. هیچ وقت.

"ارلندر" جواب داد: می‌فهمم. ولی وظیفه من اینطور اقتضا می‌کند.

"الین" فریاد زد: وظیفه؟ لعنت به این وظیفه! جسد را کجا بردند؟

- به "ریکیاویک"

- کی آن را بر می‌گردانید؟

- یکی دو روز دیگر.

"الین" در حالیکه به گور خالی، سنگ قبر و نرده‌ها و گلدان شکسته اشاره می‌کرد، با لحنی غیرعادی، مثل کسی که هنوز متوجه نشده باشد که چه اتفاقی افتاده است، گفت: بین با قبر چکار کردید!

"ارلندر" تصمیم گرفت که با "الین" درباره یادداشتی که در آپارتمان "هولبرگ" پیدا شده بود حرف بزند. او در حالیکه به دنبال وی می‌رفت گفت: در محل قتل "هولبرگ" یادداشتی بجا مانده که تا وقتی که "آدور" وارد قضیه شد و ما با پزشک معالج او صحبت کردیم، چیز زیادی از آن دستگیرمان نشده بود. در جنایت‌های ایسلندی معمولاً قاتل سعی می‌کند

چیزی از خودش به جا نگذارد، ولی کسی که "هولبرگ" را به قتل رسانده دقیقاً خواسته است که ذهن ما را به نکته مورد نظرش جلب کند. وقتی پزشک درباره امکان يك بیماری ناشی از همخونی صحبت کرد، آن یادداشت هم برای ما معنی پیدا کرد. بخصوص بعد از اینکه من با "الیدی" در زندان حرف زدم. "هولبرگ" هیچ خویشاوندی که در قید حیات باشد ندارد. او خواهری داشته که در سن نه سالگی فوت کرده است.

"ارلندر" خطاب به همکارش "اولی" گفت: باید گزارش پزشکی مربوطه او را هم پیدا کنیم. "الیدی" راست می‌گفت. خواهر "هولبرگ" هم مثل "آدور" به علت يك تومور بدخیم مغزی فوت کرده، به احتمال خیلی زیاد به علتی کاملاً مشابه با او.

"الین" پرسید: شما درباره چی حرف می‌زنید؟ کدام یادداشت؟

"ارلندر" برای يك لحظه در دادن پاسخ تردید کرد. او ابتدا به "اولی" و سپس به "الین" نگاه کرد و بعد گفت: من از آن او هستم.

- منظورتان چیست؟

- مضمون آن یادداشت همین است. من از آن او هستم. فقط کلمه "او" در این یادداشت با حرف درشت نوشته شده است.

"الین" زیر لب تکرار کرد: من از آن او هستم؟ معنی این حرف چه می‌تواند باشد؟

"ارلندر" جواب داد: فعلاً نمی‌دانیم، ولی من فکر می‌کنم که باید اشاره‌ای به يك نوع رابطه باشد. کسی که می‌نویسد "من از آن او هستم" طبعاً باید احساس کند که وجه مشترکی با فرد مورد نظر دارد. البته می‌تواند نوعی خیال پردازی واهی هم باشد. ولی من اینطور فکر نمی‌کنم. به عقیده من تشخیص نوع بیماری به درك حقیقت کمک خواهد کرد. باید اول دقیقاً بفهمیم این بیماری چه بوده است.

- منظورتان چه نوع رابطه‌ای است؟

طبق مدارکی که وجود دارد "هولبرگ" فرزندی نداشته و "آدور" هم به نام دختر او ثبت نشده است. نام خانوادگی دختر "کولبرنا دوتر" بوده است. ولی اگر حرف "الیدی" که

می‌گفت "هولبرگ" مدعی بوده که قبلاً هم مرتکب این جرم شده درست باشد، او فرزندان دیگری هم داشته است. منظورم این است که احتمالاً "کولبرن" تنها طعمه او نبوده است. ما تحقیقاتمان را به زنان تنها، ولی بچه‌داری که می‌توانسته‌اند در آن زمان در "هوزاویک" طعمه "هولبرگ" قرار بگیرند، محدود کرده‌ایم و امیدواریم که به زودی بتوانیم از این طریق به نتایجی برسیم.

- "هوزاویک"

- به نظر می‌رسد که طعمه‌های اولیه "هولبرگ" همه اهل این شهر بوده‌اند.

"الین" پرسید: منظورتان از بیماری ارثی چیست؟ چه نوع بیماری؟ همان که موجب مرگ "آدور" شد؟

- ما باید درباره "هولبرگ" بیشتر تحقیق کنیم و مطمئن شویم که او پدر "آدور" بوده و بعد اطلاعاتمان را در کنار هم قرار بدهیم. ولی اگر این فرض درست باشد، یک مورد کاملاً نادر و استثنایی از انتقال بیماری از راه همخونی است.

- و "آدور" به این مرض مبتلا بود؟

- مرگ او در آن موقع می‌تواند نتیجه قابل قبولی برای ابتلاء به این بیماری بوده باشد. این چیزی است که ما در پی اثبات آن هستیم.

اکنون آنها وارد سالن نمازخانه گورستان شده بودند. "الین" و "ارلندر" در کنار هم راه می‌رفتند و "اولی" به دنبال آنها می‌آمد. درهای سالن نمازخانه باز بود. آنها از زیر باران وارد آنجا شدند و در پناه سقف راهرو، به تماشای منظره اندوهبار آن غروب تاریک پاییزی ایستادند. "ارلندر" گفت: به نظر من "هولبرگ" پدر "آدور" بود. من هیچ دلیلی برای تردید در حرف‌های شما و آنچه که خواهرتان گفته است ندارم، ولی ما به مدرک نیاز داریم. این اساسی‌ترین اصل در تحقیقات پلیسی است. اگر نوعی بیماری ارثی از "هولبرگ" به "آدور" منتقل شده باشد، در جای دیگری هم می‌توان نشانی از آن پیدا کرد.

در تمام این مدت هیچ کس متوجه اتومبیلی که به آرامی در حاشیه جاده گورستان حرکت می کرد، نشد. چراغ های اصلی اتومبیل خاموش بود و به سختی در باران دیده می شد، ولی وقتی به اندازه کافی دور شد، آنها را روشن کرد و به سرعت خود افزود و بزودی به آمبولانس حامل جنازه رسید. در جاده "کفلاویک" راننده سعی می کرد که دو، سه اتومبیل از جنازه فاصله بگیرد، ولی تمام راه را تا "ریکیاویک" به دنبال آن حرکت کرد و وقتی آمبولانس در برابر ساختمان سردخانه "بارونس تیگر" توقف کرد، او اتومبیل را کمی دورتر نگه داشت و انتقال تابوت را به داخل سردخانه، تا بسته شدن کامل درها، زیر نظر گرفت.

او آن قدر ایستاد تا آمبولانس به راه افتاد و وقتی همه چیز به حال عادی برگشت، به آرامی از آنجا دور شد.



در را "ماریون بریم" به روی "ارلندر" باز کرد. او قبلاً آمدنش را خبر نداده بود. مستقیماً از "سند گردی" به آنجا آمده بود و تصمیم داشت پیش از رفتن به منزل با "ماریون" صحبت کند. ساعت شش بعد از ظهر و هوای بیرون کاملاً تاریک بود. "ماریون" او را به داخل دعوت کرد و به خاطر به هم ریخته بودن اتاق معذرت خواست. آنجا یک آپارتمان کوچک، شامل اتاق نشیمن، اتاق خواب، آشپزخانه و حمام و دستشویی و نمونه کاملی از محل زندگی یک آدم مجرد بی قید و بند بود. از جهتی بی شباهت به خانه "ارلندر" هم نبود. روزنامه‌ها، کتاب‌ها و مجلات، اینجا و آنجا ریخته بود. کفپوش کهنه و کثیف بود و کوهی از ظرف‌های شسته نشده در کنار ظرفشویی انباشته شده بود. نور ضعیف یک چراغ کوچک رومیزی به سختی اتاق را روشن نگه داشته بود. "ماریون" به "ارلندر" توصیه کرد که روزنامه کهنه‌ها را از روی یکی از صندلی‌ها روی زمین بریزد و بنشیند.

"ارلندر" گفت: به من نگفته بودید که خودتان هم روی این پرونده کار می‌کنید. "ماریون" در حالیکه با دست لاغر و کوچکش که تناسبی با سر و هیکل بزرگش نداشت، سیگار برگی را از داخل جعبه سیگار بر می‌داشت، جواب داد: کار چندان زیادی نکرده‌ام. "ارلندر" پیشنهاد او را برای برداشتن سیگار برگ ردّ کرد. او می‌دانست که "ماریون" هنوز چشم‌براه نتایج کار گروه تحقیق است. او گفت: باید اطلاعات بیشتری درباره "هولبرگ" به دست بیاوریم. "ارلندر" در حالیکه پس از ریختن روزنامه‌ها روی زمین، روی یکی از صندلی‌ها می‌نشست جواب داد: و همینطور دوستانش، به اضافه "رانر".

"ماریون" گفت: بله، درست است. "رانر" اهل "کفلایک". اخیراً او را دیده‌ای؟ سرطان دارد. این را می‌دانستی؟

قیافه لاغر و استخوانی پیرمرد، در حالیکه آب باران از بینی‌اش می‌چکید و برگ‌های خیس باغچه را با چنگک جمع می‌کرد، جلو چشم "ارلندر" مجسم شد و گفت: خبر نداشتم. -دوستان صاحب نفوذ باور نکردنی در اداره مرکزی داشت. به همین دلیل هم دوام آورد.

من پیشنهاد اخراج او را داده بودم، ولی او فقط يك اخطار گرفت.

- شما "کولبرن" را به خاطر دارید؟

- بدبخت ترین قربانی که در تمام عمرم دیده‌ام. من او را زیاد ندیدم، ولی می‌دانم که نمی‌توانست در هیچ موردی دروغ بگوید. علیه "هولبرگ" شکایت کرده بود و آن نتیجه‌ای را گرفت که می‌دانی. او به عنوان تجاوز به عنف شکایت کرده بود، ولی حرف‌های "هولبرگ" که می‌گفت رابطه او با "کولبرن" فقط يك رابطه عادی دوطرفه بوده، قانع کننده‌تر به نظر رسید. من توافق هر دو را گرفتم و جای حرفی باقی نماند.

- تو این کار را کردی؟

- قبول دارم که يك اشتباه بود. فکر می‌کردم که به حل قضیه کمک می‌کند. بیچاره آن زن.

- چطور؟

- حقیقت این است که من موضوع را يك توافق دوجانبه، یا حداکثر يك تصادف در يك رابطه می‌دیدم. من نمی‌دانستم ... نباید این حرف‌ها را به تو بزنم، ولی من در واقع به دنبال راهی برای ختم ماجرا می‌گشتم. "هولبرگ" يك چیز می‌گفت و آن زن يك چیز دیگر. من آن دو را با هم روبرو کردم تا ببینم چطور این اتفاق افتاده است.

- بعد چه شد؟

- "کولبرن" دچار حمله عصبی شد و ما مجبور شدیم پزشک خبر کنیم. من تا آن موقع چنین چیزی ندیده بودم، بعد از آن هم ندیدم.

- "هولبرگ" چی؟

- تمام مدت در گوشه‌ای ایستاده بود و لبخند می‌زد.

"ارلندر" برای چند لحظه ساکت ماند و بعد پرسید: فکر می‌کنید "آدور" دختر او بود؟

"ماریون" شانه‌هایش را بالا انداخت: "کولبرن" همیشه این ادعا را داشت.

- هیچ وقت "کولبرن" با شما در مورد اینکه "هولبرگ" در ارتکاب این جرم سابقه داشته،

حرف نزد؟

- مگر مورد دیگری هم بوده؟

"ارلندر" آنچه را که "الیدی" به او گفته بود و همچنین خلاصه تحقیقاتش را به دقت شرح داد و "ماریون" در حالیکه سیگار برگش را دود می‌کرد و تمام مدت با چشم‌های ریز و نافذ و هوشیارش به او نگاه می‌کرد، حرف‌های او را شنید. آن دو هیچ وقت، هیچ نکته‌ای را از هم پنهان نمی‌کردند.

"ارلندر" هنگامی که به استخدام اداره جنایی پلیس در آمد، تحت آموزش "ماریون" قرار گرفت و هر آنچه که در آن نخستین روزها آموخت، از "ماریون" بود. مثل "ارلندر"، "ماریون" هم هیچ وقت یک افسر عالی رتبه نشد و تمام مدت روی پرونده‌های معمولی کار می‌کرد، ولی تجربه زیاد و حافظه‌ای قوی داشت که با گذشت ایام خدش‌های ندیده بود. هر آنچه را که در طول مدت زندگی دیده و شنیده بود، به صورت طبقه‌بندی شده و منظمی در بایگانی ذهنش محفوظ مانده بود و در موقع لزوم، بدون زحمت زیاد آنها را به خاطر می‌آورد. او قادر بود که حوادث و موارد قدیمی را با ذکر جزئی‌ترین نکات به یاد بیاورد. ذهن "ماریون" در واقع موتور نیرومند منطق و استنتاج و فواره‌ای جوشانی از اطلاعات و آگاهی درباره همه حوادث جنائی تاریخ معاصر "ایسلند" به شمار می‌رفت.

در رابطه با کار، "ماریون" فردی به تمام معنی غیرقابل تحمل، لاف‌زن، بهانه‌گیر، پُر توقع و خودخواه بود. برای سال‌ها شکافی عمیق بین او و استادش بوجود آمده بود، به نحوی که حتی با هم حرف نمی‌زدند. "ارلندر" احساس می‌کرد که به وضع غیرقابل برگشتی از "ماریون" قطع امید کرده است و تا وقتی که "ماریون" بازنشسته نشود، این دلخوری ادامه خواهد داشت. پس از آنکه "ماریون" محیط کار را ترک کرد، رابطه بین آن دو نیز به حال عادی برگشت. تنش فرو نشست و بی‌اعتمادی و قهر و کین، کم و بیش از میان رفت.

"ارلندر" سرانجام گفت: در هر حال این موضوع باعث شد که من سری به اینجا بزنم و ببینم تو از "هولبرگ"، "الیدی" و "گرتار" چه چیزهایی به خاطر داری.

"ماریون" با نگاهی حاکی از تعجب پرسید: فکر نمی‌کنم خیال داشته باشی "گرتار" را بعد

از این همه سال پیدا کنی؟

- تو تا چه حد درگیر آن قضیه شده بودید؟

- خیلی کم. برای من يك کار جنبی محسوب می شد. "گرتار" به احتمال زیاد در تعطیلات آخر هفته جشن ملی در "تینگولیر" ناپدید شد. من با مادرش و دوستانش، "الیدی" و "هولبرگ" و همین طور با همکارانش حرف زدم. "گرتار" برای يك شرکت بندری به اسم "امی اسکپ" به عنوان کارگر بارانداز کار می کرد. وقتی که ناپدید شد همه فکر می کردند که احتمالاً در دریا غرق شده است.

- وقتی "گرتار" گم شد، "هولبرگ" و "الیدی" کجا بودند؟ یادت هست؟

- هر دو گفتند که در مراسم جشن شرکت کرده بودند و می توانستند این موضوع را ثابت کنند، ولی در هر حال ناپدید شدن "گرتار" قابل درك نبود. وقتی مادرش با ما تماس گرفت، حدود دو هفته بود که کسی از او خبری نداشت. شما چه فکر می کنید؟ آیا به نتیجه دیگری در این مورد رسیده اید؟

"ارلندر" جواب داد: نه. من دنبال او نمی گردم. حالا که او این همه مدت گم شده و دوست قدیمی اش "هولبرگ" هم به قتل رسیده، بهتر است که برای همیشه همینطور ناپدید بماند. تنها چیزی که می خواهم بدانم این است که آنها چگونه آدم‌هایی بودند؟ "هولبرگ"، "الیدی" و "گرتار".

- يك مشت آشغال. هر سه نفرشان. "الیدی" را خودت خوب می شناسی. "گرتار" هم چندان بهتر از او نبود. من يك بار با او در جریان سرقت از يك مغازه روبرو شدم و فهمیدم که با يك تازه کار مواجه هستم. آنها با هم در شرکت بندر و چراغ دریایی کار می کردند و از همین طریق دور هم جمع شده بودند. "الیدی" يك سادیست بود. هر جا فرصتی پیدا می کرد به آدم‌های ضعیف‌تر از خودش حمله می کرد و دعوایی به راه می انداخت. به نظر من هنوز هم تغییری نکرده است. "هولبرگ" به نحوی سر دسته و از همه يك سر و گردن بلندتر بود. او با مردم رفتار متین‌ی داشت. وقتی من شروع به تحقیق درباره اش کردم، مردم مایل

نبودند علیه او حرف بزنند. "گرتار" بعداً به آنها ملحق شده بود. آدمی محجوب و مردم گریز به نظر می‌آمد، ولی من احساس می‌کردم که شخصیتی به غیر از آنچه که ظاهراً نشان می‌داد، دارد.

- "رانر" و "هولبرگ" با هم سابقه‌آشنایی قبلی داشتند؟

- فکر نمی‌کنم.

"ارلندر" گفت: این موضوع را هنوز اعلام نکرده‌ایم، ولی ما کنار جسد يك یادداشت پیدا کردیم.

- چه یادداشتی؟

- قاتل روی يك تکه کاغذ نوشته "من از آن او هستم" و آن را روی جسد "هولبرگ" گذاشته بود.

- من از آن او هستم؟

- به نظر تو همین ثابت نمی‌کند که آن دو با هم نسبتی داشته‌اند؟

- مگر اینکه فکر کنیم این يك نوع اعلام اعتقاد مذهبی است.

- ولی من ترجیحاً آن را در رابطه با خویشاوندی می‌بینم.

- یعنی چی خواسته است بگوید؟ منظور از این حرف چی می‌تواند باشد؟

"ارلندر" جواب داد: ای کاش می‌دانستم. و بعد بلند شد، کلاهش را روی سرش مرتب کرد و گفت که باید زودتر به خانه برگردد. "ماریون" حال "اوا" را پرسید و "ارلندر" توضیح داد که هنوز با مشکلش دست و پنجه نرم می‌کند. "ماریون" او را تا جلوی در همراهی کرد. آنها دست يك دیگر را فشردند. وقتی "ارلندر" از پله‌ها پایین می‌رفت "ماریون" از پشت سر او را صدا کرد: "ارلندر!" يك دقیقه صبر کن "ارلندر". "ارلندر" سر برگرداند و به "ماریون" که بالای پله‌ها، مقابل در، ایستاده بود نگاه کرد و متوجه شد که چگونه آثار گذشت ایام، شانه‌های تکیده و خمیده و چین و چروک روی گونه‌ها ایجاد وقار و احترام می‌کند.

"ماریون بریم" گفت: اجازه نده آنچه درباره "هولبرگ" به دست می‌آوری روی زندگیت

تأثیر بگذارد. نگذار او برنده شود. فقط همین!

"ارلندر" هنوز روی پله‌ها ایستاده بود و به درستی نمی‌توانست بفهمد که این اندرز چه مفهومی دارد. "ماریون" برای او دست تکان داد و برگشت که وارد آپارتمان بشود. "ارلندر" پرسید: راستی فراموش کردم که پیرسم چه نوع سرقتی بود؟

"ماریون" به طرف او برگشت: سرقت؟

- سرقتی که "گرتار" انجام داده بود. از کجا دزدی کرده بود؟

"ماریون" جواب داد: از يك مغازه عکاسی. او دلبستگی خاصی به کار عکاسی داشت. عکس می‌گرفت.

\*\*\*

دیر وقت آن شب، هنگامی که "ارلندر" روی مبل دراز کشیده بود تا بخوابد، دو مرد، که هر دو نیم تنه‌های چرمی سیاه به تن و پوتین‌های بنددار به پا داشتند، زنگ در آپارتمان را به صدا درآوردند و مزاحم استراحت او شدند. او آن روز عصر وقتی به خانه برگشت به "اوا" تلفن زد و چون جوابی نگرفت، نزدیک آشپزخانه، روی همان مبلی که شب قبل روی آن به خواب رفته بود، دراز کشید. آن دو مرد سراغ "اوا" را گرفتند. "ارلندر" قبلاً هیچ وقت آنها را ندیده بود. او دخترش را هم از شب بعد از آنکه برایش شام پخت، ندیده بود. رفتار آن دو مرد بسیار گستاخانه بود و حتی برای آنکه مطمئن شوند که "اوا" در خانه نیست به درون آپارتمان سرک کشیدند. "ارلندر" سؤال کرد که با او چکار دارند و آیا برای دریافت طلبی آمده‌اند؟ ولی آن دو با بی‌ادبی جواب او را دادند و "ارلندر" ناچار شد با آنها همچنان بد دهنی می‌کردند و دشنام می‌دادند گلاویز شود و آن دو را از در بیرون بیندازد. یکی از آن دو پایش را جلوی در گذاشته بود که مانع بسته شدن آن بشود و "ارلندر" ناچار شد با ضربه زانو پای او را کنار بزند و در را با چنان ضربه‌ای ببندد که چفت بالای آن از جایش کنده شد و به گوشه‌ای افتاد. "ارلندر" در حالیکه زانوی دردناکش را با دست می‌فشرده، نفس عمیقی کشید. يك روز بسیار طولانی و خسته کننده بر او گذشته بود.

"سیگوردر اولی" مردد بود که چطور باید سؤالش را مطرح کند. او فهرستی از اسامی ده زن در دست داشت که قبل یا بعد از سال ۱۹۶۰ در "هوزاویک" زندگی می‌کردند و بعد به "ریکیاویک" نقل مکان کرده بودند. دو نفر از این فهرست در قید حیات نبودند. دو نفر دیگر هیچ وقت صاحب بچه نشده بودند. شش نفر بقیه همگی در حدود همان زمانی که احتمالاً جرم صورت گرفته بود بچه دار شده بودند. "اولی" در راه ملاقات با اولین نفر بود. او در محله "بارماهلید" زندگی می‌کرد، از شوهرش طلاق گرفته بود و سه فرزند بزرگ داشت.

"اولی" واقعاً نمی‌دانست چطور باید سؤالش را با این زن جا افتاده در میان بگذارد. آیا فی‌المثل می‌توانست بگوید: ببخشید خانم محترم، من یک پلیس هستم و آمده‌ام از شما بپرسم که آیا وقتی در "هوزاویک" زندگی می‌کردید، مورد تجاوز به عنف قرار گرفتید؟! او در این مورد با همکاری خانم "الینبرگ"، که او هم یک فهرست ده نفره دیگر در دست داشت، صحبت کرده بود، ولی ظاهراً وی به درستی متوجه مشکل او نشده بود.

"اولی" این کار را که "ارلندر" به آنان محول کرده بود، یک رشته عملیات بیهوده تلقی می‌کرد. حتی چنانچه برحسب اتفاق "الیدی" حقیقت را گفته بود و زمان و مکان منطبق می‌شد و آنها سرانجام پس از یک جستجوی طولانی فرد مورد نظر را پیدا می‌کردند، چه تضمینی وجود داشت که وی، که در تمام طول مدت زندگی‌اش موضوع را مسکوت نگاه داشته بود، حالا درباره آن حرف بزند؟ او چرا می‌بایست بعد از این همه سال قضیه را اعتراف کند و برای خودش دردسر به وجود بیاورد؟ اگر "سیگوردر اولی" یا هر یک از پنج کارآگاه دیگری که فهرست مشابهی در دست داشتند به در خانه چنین فردی مراجعه می‌کردند تنها حرفی که لازم بود بگوید یک "نه" بود و آنها هم در جواب چیزی نداشتند بگویند جز اینکه به خاطر مزاحمتی که ایجاد کرده بودند از وی عذرخواهی کنند. مضافاً اینکه اگر آنها زن مورد نظر را پیدا می‌کردند هیچ دلیلی وجود نداشت که او در آن جریان صاحب فرزندی شده باشد.

هنگامی که "اولی" سعی کرده بود "ارلندر" را متوجه این مشکل بکند وی گفته بود:  
 - شما باید روانشناسانه برخورد کنید. سعی کنید به داخل خانه‌ها راه پیدا کنید، بنشینید،  
 تعارف صرف یک فنجان قهوه را قبول کنید و مثل وقتی که دارید پشت سر یک نفر غیبت  
 می‌کنید با آنها خودمانی حرف بزنید.

وقتی "اولی" در محله "بارماهلید" از اتومبیلش پیاده می‌شد که با اولین نفر فهرست ملاقات  
 کند، زیر لب با خودش تکرار می‌کرد: برخورد روانشناسانه!

او فی الواقع نمی‌دانست برخورد روانشناسانه چه نوع معجونی است. او به یاد آورد که  
 حتی با نامزدش "برگتورا" هم نتوانسته بود چنین رفتاری داشته باشد. آن دو چند سال قبل  
 تحت یک شرایط غیر متعارف، وقتی که "برگتورا" به عنوان شاهد در یک پرونده مشکل  
 حضور پیدا کرده بود آشنا شده و بعد از مدتی تصمیم گرفته بودند با هم نامزد شوند. اینطور  
 به نظر می‌رسید که آن دو زوج مناسبی هستند، علایق مشترکی دارند و هر دو مایل بودند که  
 خانه زیبایی با مبلمان شیک، تابلوها و آثار هنری داشته باشند. آن دو اغلب اوقات بسیار  
 صمیمانه با هم برخورد می‌کردند، به هم هدیه می‌دادند، حتی اگر شده بود یک شاخه گل.  
 ولی سرانجام کار خراب شد و آن وقتی بود که به مناسبت سالروز تولدش "برگتورا" به او یک  
 جفت چکمه دهان گشاد بسیار معمولی فنلاندی هدیه داد. "اولی" سعی کرد از خودش  
 شوق و ذوق نشان بدهد. ولی ظاهراً حالت تعجب تا مدتی بعد از دیدن چکمه‌ها در  
 قیافه‌اش باقی مانده بود، چون بلافاصله نامزدش متوجه شد که یک جای قضیه ایراد دارد.  
 حتی وقتی او سعی کرد لبخند زد، کار خراب‌تر شد.

"برگتورا" توضیح داد: دیدم تو اصلاً چکمه فنلاندی نداری.

"اولی" جواب داد: بله، از دهسالگی به بعد دیگر از این نوع چکمه‌ها نپوشیده‌ام.

- دوست نداری؟

"اولی" جواب داد: چکمه‌های خوبی باید باشند.

و بلافاصله فهمید که جواب درستی نداده است. نامزدش هم متوجه شد. "اولی" با



دستپاچگی اضافه کرد: جدی می گویم. عالی اند.

و با این حرف در واقع گور روابطشان را کند. "برگتورا" با کج خلقی گفت: تو خوشت نیامد.

"سیگوردر اولی" که از فکر سه هزار "کرون" پولی که متقابلاً برای خرید ساعت "وستیندواچ" هدیه تولد او پرداخته بود بیرون نمی رفت، کار را مشکل تر کرد. گفت: البته که خوشم آمد.

چون وقتی این حرف را می زد، به یاد يك هفته پرسه زدنش در دکان های جواهر فروشی شهر و بحث و تبادل نظر با ساعت فروش ها در مورد انواع مارک های ساعت و بند ساعت، ساعت های دارای روکش طلا، طرز کار ساعت های مچی، ضد ضربه و ضد آب بودن ساعت ها و سایر جزئیات کار بود. او همه مهارت ها و فوت و فن های کار آگاهی اش برای خرید يك ساعت بی عیب و نقص به کار بسته و سرانجام آنچه را که می خواست پیدا کرده و با اهدای آن به نامزدش او را به راستی به وجد آورده بود.

حالا او در سالروز تولد خودش با لبخندی که روی صورتش ماسیده بود، روبروی نامزدش نشسته بود و سعی می کرد که وانمود کند خوشحال است. ولی واقعیت این بود که او در تمام مدت عمر، حتی برای يك بار نتوانسته بود این کار را بکند.

"سیگوردر اولی" يك بار دیگر با خودش گفت: برخورد روانشناسانه!

و وقتی زنگ در خانه اولین نفر را به صدا در آورد و سؤالش را با او در میان گذاشت سعی کرد با تمام توانش روانشناسانه عمل کند، ولی به طرز گریه آوری ناکام ماند. او قبل از اینکه خودش را معرفی کند با دستپاچگی از زن پرسید که آیا هیچ وقت مورد تجاوز قرار گرفته است؟! و زن در حالیکه صورتش از شدت خشم و عصبانیت قرمز شده و مشت هایش را گره کرده بود فریاد زد: ببینم، تو کی هستی؟ راجع به چه مزخرفی داری حرف می زنی؟ تو دیگر چه نوع جانوری هستی؟

"سیگوردر اولی" تنها توانست بگوید: متأسفم.

و در يك چشم به هم زدن عقب عقب از پله‌ها پایین رفت و از آنجا دور شد.

\*\*\*

خانم "الینبرگ" خوش شانس تر بود. او کمی بیشتر روی این طرح کار کرده و در رابطه برقرار کردن با مردم اعتماد به نفس بیشتری داشت. تخصص‌اش آشپزی بود و به این کار علاقه‌ای استثنایی داشت و در عین حال در پیدا کردن موضوع برای حرف زدن با دیگران هم مشکلی نداشت. اگر بخت با او یار بود و بویی از آشپزخانه می‌آمد، فوراً می‌توانست بگوید که چه نوع موادی در قابلمه روی گاز در حال پختن است و معمولاً افرادی که حتی چیزی جز ذرت بو داده در آشپزخانه‌هایشان درست نمی‌کردند با شنیدن حرف‌هایش، به او خوش آمد می‌گفتند.

او در طبقه همکف آپارتمانی در محله "برید هولت" دعوت زنی از اهالی "هوزاویک" را برای صرف يك فنجان قهوه در اتاق نشیمن، پذیرفته بود. زن دو فرزند بزرگ داشت و سال‌ها قبل از شوهرش جدا شده بود. اسمش "سیگورلاک" و آخرین نفر از لیست "الینبرگ" بود. "الینبرگ" در طرح سؤال حساسش تا آن موقع به اشکالی برخورد نکرده و حتی از افرادی که با آنها مصاحبه کرده بود، خواسته بود که چنانچه بعداً هم چیزی در این خصوص شنیدند او را بی‌خبر نگذارند.

— ... به این دلیل ما داریم دنبال زنی به سن و سال شما از اهالی "هوزاویک" می‌گردیم که ممکن است "هولبرگ" را در آن زمان دیده و یا حتی از طرف او مشکلی برایش ایجاد شده باشد.

زن جواب داد: من کسی به اسم "هولبرگ" را در "هوزاویک" به یاد ندارم. منظورتان چه نوع مشکلی است؟

"الینبرگ" جواب داد: البته "هولبرگ" فقط مدت کوتاهی در "هوزاویک" بوده، به همین دلیل شما الزاماً نمی‌بایست او را به یاد داشته باشید. او در واقع هیچ وقت ساکن آن شهر نبوده است. اتهامش هم اذیت و آزار جنسی است. ما اطلاع داریم که او چند دهه قبل در

"هوزاویک" برای زنی ایجاد مزاحمت کرده و در پی آن هستیم که هویت آن زن را کشف کنیم.

- شما طبعاً باید در سوابقتان گزارشی از این موضوع داشته باشید.

- در آن زمان این مزاحمت هیچ وقت گزارش و ثبت نمی شد.

- چه نوع مزاحمتی؟

- تجاوز.

زن با حرکتی غیر ارادی دستش را روی دهنش گذاشت و چشم هایش به اندازه حلقه های یک قیچی خیاطی درشت شد و از حدقه زد و گفت:

- خدای من! من ابداً چیزی در این مورد نمی دانم. تجاوز؟! نه، من هیچ وقت راجع به چنین موضوعی حرفی نشنیده ام.

- بله. به نظر می رسد که این موضوع تا به حال به صورت یک راز مخفی مانده است.

"الینبرگ" با مهارت سؤالات کنجکاوانه ای را که به قصد پی بردن به جزئیات از سوی زن صورت می گرفت بی جواب گذاشت و سعی کرد که متقابلاً او را وادار به حرف زدن بکند.

- تصور می کردم شما می توانید اسامی افراد دیگری را که احتمالاً در این خصوص اطلاعاتی دارند به ما بدهید.

زن برای دست به سر کردن "الینبرگ" اسامی دو تن از دوستان اهل "هوزاویک" خود را به او داد و اضافه کرد که این دو نفر حافظه ای قوی دارند و هیچ چیز را فراموش نمی کنند.

"الینبرگ" نام آن دو نفر را یادداشت کرد و چند دقیقه دیگر بی آنکه حرفی از این مقوله بزند به عنوان رعایت ادب نشست و بعد آنجا را ترك کرد.

\*\*\*

روز بعد که "ارلندر" به سر کار برگشت، کمی می لنگید و یک تکه باند زخم کوچک روی پیشانی اش چسبانده بود. این زخم نتیجه کشمکش های شب قبل او با دو نفر مزاحمی بود که ظاهراً برای وصول طلبشان از "اوا" به در خانه اش آمده بودند. او درباره چسب زخم روی

صورتش توضیحی نداد و کسی هم جرأت نکرد که در این باره از او سؤالی بکند. شب قبل وقتی او در راه به روی مراجعین مزاحم می‌بست، زنجیر در به پیشانی‌اش برخورد و پوست آن را خراشیده بود. هنوز سر درد داشت. شب را خوب نخوابیده بود. تمام مدت دلواپس "اوا" بود و تا دیر وقت به این امید که دخترش به خانه برگردد، روی مبل چرت زده بود.

"ارلندر" فقط چند دقیقه در دفتر کارش ماند تا اطلاعات جمع‌آوری شده درباره "گرتار" را بخواند و فهمید که او خواهری هم داشته و مادرش هنوز زنده است و در یک خانه نگهداری از سالمندان به سر می‌برد.

همان طور که به "ماریون بریم" گفته بود، "ارلندر" واقعاً قصد پیدا کردن "گرتار" و یا دخترک گمشده در "گاردابار" را نداشت، ولی فکر می‌کرد که کسب اطلاعات بیشتری درباره آنها ضروری است. او می‌دانست که شبی که آن حادثه برای "کولبرن" اتفاق افتاده بود، "گرتار" هم در میهمانی حضور داشته و چه بسا که خاطره‌های از آن شب در ذهن داشته باشد. البته "ارلندر" انتظار نداشت چیز تازه‌ای درباره ناپدید شدن او به دست بیاورد. او می‌توانست مدت‌ها قبل مرده باشد، ولی "ارلندر" کلاً به موضوع افراد گمشده علاقه‌ای خاص داشت. او می‌دانست که کم و بیش در پس هر یک از این نوع جریان‌ها داستانی هولناک وجود دارد، برای او معمای ناپدید شدن افرادی که بجا گذاشتن نشانه‌ای از خودشان مفقود می‌شدند، همیشه جالب بود.

مادر "گرتار" بیش از نود سال عمر داشت و بر اثر کهولت سن بینایی‌اش را از دست داده بود. "ارلندر" برای مدیرخانه سالمندان که نمی‌توانست چشم از باند زخم روی پیشانی‌اش بردارد به اختصار موضوع را شرح داد. او متقابلاً به "ارلندر" گفت که "تئودورا" یکی از قدیمی‌ترین و پیرترین ساکنان آنجاست. یک مادر نمونه و دوست داشتنی که رفتارش مورد تحسین کارکنان و سایر افراد است. بعد او را راهنمایی کرد که "تئودورا" را ببیند. پیرزن روی یک صندلی چرخدار نشسته، پیراهن بلندی به تن داشت و خودش را در پتویی پیچیده بود. موهای بلند خاکستری‌اش تال به پشتی صندلی چرخدار می‌رسید. اندامی تکیده، دست‌هایی

استخوانی و صورتی مهربان داشت. در اتاقش چند شیئی شخصی جلب توجه می‌کرد و تصویری قاب شده از "جان، اف، کندی" از بالای تخت آویزان بود. "ارلندر" روی یک صندلی، روبروی او نشست و به چشم‌های وی که مدت‌ها بود دیگر نمی‌دیدند، نگاه کرد و گفت که می‌خواهد درباره "گرتار" با او حرف بزند. به نظر می‌رسید که بر خلاف بینایی، قدرت شنوایی خوب و ذهن تیزی دارد. او از این حرف تعجبی نکرد، ولی به محض شنیدن آن، پشتش را در صندلی راست کرد و استوارتر نشست. وقتی شروع به حرف زدن کرد، "ارلندر" توانست تشخیص بدهد که او اصلاً از اهالی "اسکاگاف یورد" است و لهجه شمالی‌ها را دارد.

- "گرتار" پسر خیلی خوبی نبود. راستش را بخواهید، آدم بدبخت و بی‌عرضه‌ای بود. نمی‌دانم چرا اینطور شده بود. یک موجود خوار و ذلیل که دنبال چند نفر آدم خوارتر از خودش راه افتاده بود. توانستید او را پیدا کنید؟

"ارلندر" جواب داد: نه. اخیراً یکی از دوستانش به قتل رسیده است. "هولبرگ"، شاید شما درباره‌اش شنیده باشید.

- خبر ندارم. گفتید که کلکش را کنده‌اند؟ کجا؟

"ارلندر" از این نوع برخورد شوخ طبعانه او لذت می‌برد و برای اولین بار پس از مدت‌ها دلیلی برای لبخند زدن داشت:

- در خانه خودش، سال‌ها قبل آنها در بندر و تشکیلات فانوس دریایی همکار بودند. "هولبرگ" و پسر شما.

- آخرین باری که "گرتار" را دیدم هنوز یادم هست. همان تابستانی بود که جشن ملی برگزار می‌شد. او برای دیدنم به خانه من آمده بود و وقت رفتن چند تکه نقره و مقداری پول از کیف من دزدید. تا مدت‌ها بعد متوجه گم شدن پول‌ها نشده بودم تا آنکه خود "گرتار" هم گم و گور شد. مثل این بود که خود او را هم دزدیدند. شما نفهمیدید چه کسی او را دزدید؟!

"ارلندر" جواب داد: نه. شما نمی‌دانید قبل از گم شدن چه کار می‌کرد و با چه افرادی رابطه داشت؟

پیرزن جواب داد: اطلاعی ندارم. گفتم که ابداً خبر ندارم او چه کار می‌کرد.  
- می‌دانستید که او عکاس بود؟

- بله. عکس می‌گرفت. نمی‌دانم چرا، ولی همیشه مشغول گرفتن عکس بود. یادم هست که يك بار به من گفت عکس، آینه روزگار است. ولی نفهمیدم راجع به چی داشت حرف می‌زد.

- این نشانه روشنفکری "گرتار" نبود؟

- هیچ وقت نشنیده بودم از این حرف‌ها بزند.

- آخرین نشانی او جایی است که يك اتاق اجاره کرده بود. شما خبر ندارید که چه به سر لوازم شخصی او آمد؟ مثلاً دوربین‌ها و فیلم‌ها؟

"تئودورا" گفت: شاید دخترم "کلارا" بدانند. او معمولاً اتاقش را تمیز می‌کرد. البته فکر می‌کنم همه آن اشغال‌ها را دور ریخت.

"ارلندر" در حالیکه "تئودورا" با نگاه حرکات او را تعقیب می‌کرد از جایش بلند شد و از او به خاطر همکاری‌اش تشکر کرد و اضافه کرد که او واقعاً موجود باارزشی است و می‌خواست که از او به مناسبت تیزهوشی و برخورد جالبش هم قدردانی کند، ولی از این کار منصرف شد.

دو جسد در کنار هم روی تخته سنگی در سردخانه "بارونس تیگر" قرار داده شده بودند. "ارلندر" سعی کرد به مرگ، به عنوان عاملی بی‌ترحم که پدر و دختری را این گونه به هم رسانده بود، فکر نکند. تا آن هنگام يك رشته نمونه برداری و آزمایش‌های پزشکی مختلف در مورد "هولبرگ" انجام شده بود، ولی هنوز در انتظار نتایج تحقیقات بعدی در خصوص مسائل ژنتیکی بودند. "ارلندر" متوجه شد که انگشت‌های دست جسد جوهری سیاه است و دریافت که روی اجساد انگشت‌نگاری هم صورت گرفته است. جسد "آدور" که پیچیده در پارچه سفید رنگی در کنار "هولبرگ" قرار داشت، هنوز دست نخورده بود.

"ارلندر" پزشک پاتولوژیست سردخانه را تا آن موقع ندیده بود و نمی‌شناخت. او مردی بود کوتاه قد با دست‌های بزرگ که دستکش‌های پلاستیکی چسبان به دست داشت و پیش‌بند سفیدی روی روپوش سبز رنگ پزشکی‌اش به تن کرده و شلوار سبز رنگی از همان نوع پوشیده بود. او همچنین ماسک بهداشتی نازکی به صورت و کلاه آبی رنگی بسر داشت.

"ارلندر" قبلاً هم بارها به سردخانه پزشکی قانونی آمده بود و همیشه احساس بدی از حضور در آن مکان داشت. بوی مرگ، بوی مایع "فورمالین" و مواد ضد عفونی کننده، همراه با بوی اجساد تشریح شده، مشامش را می‌انباشت و در نسوج لباسش نفوذ می‌کرد و مدت‌ها باقی می‌ماند.

نور سرد چراغ‌های فلورسنت که از سقف می‌تابید، روشنایی سفید رنگ بی‌روحي در آن محیط بدون پنجره می‌پراکند. کف سالن و قسمتی از دیوارها با کاشی‌های بزرگی پوشانده شده و قسمت بالایی آنها به رنگ سفید يك دست بود. در کنار همه دیوارها میزهایی قرار داشت که بر روی آنها میکروسکوپ و سایر وسایل آزمایشگاهی را گذاشته بودند. روی اکثر دیوارها، قفسه‌هایی، اغلب بدون در، تعبیه شده بود که در آنها شیشه‌ها و ابزارهایی چیده شده بود که برای "ارلندر" کاملاً ناشناخته بودند. با این حال طرز کار بعضی از آنها، مانند انبردست‌ها، اره‌ها و چاقوهای جراحی را که روی میز بلندی در کنار هم قرار داشتند،

می دانست. او همچنین متوجه شد که يك كارت معطر از لامپ فلورسنت بالای یکی از دو میز تشریح آویخته شده است. يك ضبط صوت و تعداد زیادی نوار کاست هم در گوشه‌ای دیده می‌شد و از دستگاه ضبط، موسیقی کلاسیک پخش می‌شد. ظرف ناهار پزشک پاتولوژیست روی میزی در کنار یکی از میکروسکوپ‌ها به چشم می‌خورد.

پاتولوژیست، به "ارلندر" که در کنار در ایستاده و گویی برای ورود به این تالار مرگ مرد بود، نگاهی انداخت و گفت: جسد دخترک متعفن شده، ولی بطور کلی در وضعیت خوبی است.

"ارلندر" که نمی‌توانست چشم از آن توده سفید رنگ بردارد زیر لب گفت: آها! نوعی خوشحالی غیر طبیعی در لحن دکتر پاتولوژیست وجود داشت که "ارلندر" قادر به درک آن نبود. او در حالیکه كارت معطر را بو می‌کشید اضافه کرد: باید این كارت را عوض کنم. شما احتمالاً با این بوها آشنایی ندارید. نترسید، بیایید تو. او چاقو جراحی را که در دست داشت بالای جسد "هولبرگ" تکان داد و گفت: چیزی نیست جز يك تکه گوشت. فاقد روح. فاقد زندگی. يك نعش. شما به روح اعتقاد دارید؟

"ارلندر" دوباره گفت: آها!

- فکر می‌کنید که ارواح مواظب کارهای ما هستند؟ فکر می‌کنید که آنها مثلاً اینجا، در اطراف این اتاق پرسه می‌زنند و آخر سر هم در بدن يك موجود زنده دیگر حلول می‌کنند؟ شما اساساً به زندگی بعد از مرگ اعتقاد دارید؟

"ارلندر" جواب داد: نه به این صورت.

- این مرد بر اثر ضربه سنگینی که به سرش خورده و جمجمه‌اش را شکسته، مرده است. اثر ضربه از سطح سر گذشته و به مغز رسیده است. به نظر من اینطور می‌رسد که کسی که ضربه را زده روبروی مرد ایستاده بوده است. هیچ بعید نیست که در آن حال به چشم يك دیگر نگاه می‌کرده‌اند. ضربه به احتمال زیاد با دست راست زده شده، چون زخم در سمت چپ است. حمله کننده در وضعیت جسمی مناسبی بوده، يك مرد جوان یا حداکثر میان



سال. این کار مشکل می‌تواند کار يك زن باشد، مگر آنکه زنی بوده باشد که ورزش سنگین یا کار بدنی می‌کرده است. ضربه تقریباً بلافاصله موجب مرگ شده است. يك قدم تا بهشت.

- و یا احتمالاً جهنم.

- تا آنجا که من می‌دانم فعلاً کسی ادعای تصاحب جسد را نکرده است، لذا ما می‌توانیم از

آن در مدرسه پزشکی استفاده کنیم. نظر شما چیست؟

- به این ترتیب مرده او بیشتر از زنده‌اش مفید خواهد بود.

پاتولوژیست، نگاهی به "ارلندر" انداخت، سپس به طرف میز رفت و يك قطعه گوشت سرخ رنگ از داخل یکی از سینه‌های فلزی برداشت و آن را با دستش بالا گرفت و گفت:

- من نمی‌توانم بگویم چه کسی خوب است و چه کسی بد. این خیلی راحت می‌توانست

قلب يك قدیس باشد. اگر منظور شما را درست فهمیده باشم، آنچه که ما باید پیدا کنیم این

است که آیا این قلب خون ناپاک و بیماری ارثی را پمپ می‌کرده است یا نه؟

"ارلندر" با شگفتی نگاهی به پاتولوژیست که قلب "هولبرگ" را در دست گرفته بود و به او

نشان می‌داد، انداخت. او چنان رفتار می‌کرد که انگار در دنیا کاری آسانتر و طبیعی‌تر از آن

وجود ندارد. پاتولوژیست اضافه کرد: قلب نیرومندی به نظر می‌رسد. می‌توانست تا سال‌ها

بخوبی کار کند و حتی صاحبش را به سن بعد از صد سالگی برساند.

او قلب را به داخل سینه برگرداند و گفت: يك نکته بسیار جالب در مورد این "هولبرگ"

وجود دارد، البته من هنوز او را از این بابت آزمایش نکرده‌ام. ملی احتمالاً شما از من خواهید

خواست که این کار را بکنم. در این شخص علائم بسیار ضعیفی از يك نوع بیماری خاص

وجود دارد. من يك غده کوچک هم در مغز او پیدا کرده‌ام. يك تومور خوش‌خیم که شاید

هم کم و بیش او را آزار می‌داده است. لکه‌های شیر - قهوه‌ای رنگ هم روی پوست دیده

می‌شود، بخصوص اینجا، در زیر بغل.

"ارلندر" گفت: لکه‌های شیر و قهوه‌ای؟

- این اسمی است که در کتاب‌های پزشکی به یک سری از علائم بیماری‌های پوستی داده‌اند. شبیه به لکه‌های قهوه است. چیزی در این مورد شنیده‌اید؟

- به هیچ وجه.

- تردید ندارم که وقتی بیشتر جسد را معاینه کنم علائم مشخص‌تری هم پیدا خواهم کرد.  
- از وجود این نوع علائم در روی پوست دخترک هم صحبت می‌شد. او از یک تومور مغزی به اسم "مالینگ نات" رنج می‌برده. منظور شما هم همین است؟

- فعلاً در این خصوص نمی‌شود حرفی زد.

- نوعی بیماری ارثی نیست؟

- نمی‌دانم.

پاتولوژیست به طرف میزی که جسد "آدور" روی آن قرار داشت رفت و در همان حال گفت: شما داستانی را که در مورد "انیشتن" وجود دارد شنیده‌اید؟

- "انیشتن"؟

- "آلبرت انیشتن"

- کدام داستان؟

- یک داستان عجیب، ولی واقعی. اسم "توماس هاروی" را چینی؟ شنیده‌اید؟ او یک پاتولوژیست بود.

- نه.

دکتر ادامه داد: وقتی "انیشتن" فوت کرد، او مسؤل کالبد شکافی او بود. یک موجود به تمام معنی کنجکاو. او کالبد شکافی را به روال معمول انجام داد. ولی چون جسد متعلق به "انیشتن" بود نتوانست در برابر حس کنجکاوی خودش مقاومت کند و جمجمه را باز کرد تا نگاهی هم به مغز بیندازد. ولی بعد، از این مرحله هم جلوتر رفت. او مغز "انیشتن" را دزدید. "ارلندر" ساکت بود. او نمی‌توانست مقصود پاتولوژیست را از پیش کشیدن این موضوع بفهمد. دکتر ادامه داد: او مغز را به خانه‌اش برد. با همان انگیزه جمع کردن چیزهایی که

بعضی‌ها دارند، بخصوص وقتی که پای افراد مشهور در میان است. وقتی قضیه دزدی مغز فاش شد، "هاروی" شغلش را از دست داد و با گذشت سال‌ها به صورت يك شخصیت مرموز در آمد، يك چهره سرشناس که درباره‌اش داستان‌های مختلفی نقل می‌شد. او در تمام این مدت مغز را در خانه خودش نگاه داشته بود و نمی‌دانم که با آن چکار می‌کرد. بستگان "انیشتن" پیوسته در صدد بودند که مغز را از او پس بگیرند، ولی موفق نمی‌شدند. سرانجام در سنین پیری با اقوام "انیشتن" از در آشتی درآمد و تصمیم گرفت که مغز را به آنها برگرداند. او آن را در صندوق عقب اتومبیلش گذاشت و روانه خانه نواده "انیشتن" در کالیفرنیا آمریکا شد.

- این داستان حقیقت دارد؟

- حقیقتی است به روشنی روز.

"ارلندر" پرسید: ولی شما چرا آن را برای من بازگو کردید؟

دکتر پاتولوژیست، روکش سفید را از روی جسد دخترک به کناری زد و نگاهی به زیر آن انداخت و گفت: چون اینجا هم مغزی وجود ندارد. و وقتی این حرف را می‌زد، آن حالت بی‌قیدی و سهل‌انگاری از چهره‌اش ناپدید شده بود.

- چی؟

پاتولوژیست گفت: مغز، جایی که باید باشد نیست.

"ارلندر" ابتدا متوجه آنچه که پزشك پاتولوژیست گفته بود نشد. طوری به او نگاه می کرد که انگار حرفش را نشنیده است. او نمی توانست بفهمد که دکتر چه می گفت. برای يك لحظه سرش را بلند کرد و چشمش به يك تکه استخوان دست افتاد که از زیر روانداز پلاستیکی تشریح بیرون افتاده بود و نمی توانست مجسم کند که زیر آن پلاستیک سفید چه چیزهای دیگری وجود دارد. او بلافاصله سرش را پایین انداخت، گویی نمی خواست بداند که از جسد دخترک پس از تشریح چه باقی مانده است و مایل نبود که بعدها هر بار که به یاد این موضوع می افتد، منظره آن در برابر چشمش ظاهر شود.

دکتر گفت: جسد را باز کرده اند.

"ارلندر" زیر لب گفت: و مغز را برده اند؟

- این جسد را قبلاً هم تشریح کرده اند؟

- بله، در بیمارستان "کفلاویک".

- بلافاصله بعد از مرگ؟

"ارلندر" گفت: بله، در سال ۱۹۶۸

- و اگر اشتباه نکنم "هولبرگ" پدر این دخترک بوده، ولی آنها با هم زندگی نمی کرده اند.

منظورم پدر و مادر دخترک است.

- دخترک فقط مادر داشته است.

پاتولوژیست گفت: اجازه استفاده از جسد برای تحقیقات پزشکی داده شده بود؟ اطلاعی

در این خصوص دارید؟ منظورم این است که مادرش چنین اجازه ای را به مقامات

بیمارستان داده بود؟

- نه، او چنین اجازه ای نداده بود.

- ممکن است کالبد شکافی بدون مجوز انجام شده باشد. دخترک تحت نظر کدام پزشك

بوده؟

"ارلندر" اسم "فرانک" را ذکر کرد. پاتولوژیست برای يك لحظه به فکر فرو رفت و بعد گفت: نمی توانم بگویم که این يك مورد استثنایی است. معمولاً برای برداشتن عضوی از جسد برای آزمایش های پزشکی یا تدریس در دانشکده ها از بستگان آن کسب اجازه می شود. البته این کارها برای پیشبرد علم کاملاً ضروری است و ما مخصوصاً در کار آموزش پزشکی به آن احتیاج داریم. گاهی هم، بخصوص اگر راه بهتری برای کشف علت مرگ وجود نداشته باشد، قبل از دفن عضو خاصی از جسد برای تحقیقات بعدی برداشته می شود. با این حال من موارد زیادی که عضوی از جسد گم و یا در واقع ربوده شده باشد، به یاد ندارم.

"ارلندر" پرسید: چطور ممکن است مغز را بردارند؟

- جمجمه را از وسط باز کرده و مغز را برداشته اند.

- نه. منظورم این است که ... پاتولوژیست حرف او را قطع کرد و ادامه داد: کار بسیار دقیقی است. يك فرد ماهر این کار را کرده است. شما باید بند نخاع را از نزدیک گردن قطع کنید و مغز را بیرون بیاورد.

"ارلندر" گفت: این را می دانم که مغز این جسد در ارتباط با وجود يك نوع تومور مورد بررسی قرار گرفته، ولی آیا منظور شما این است که بعداً آن را به جای خودش برنگردانده اند؟

- یکی از فرض ها می تواند این باشد. اگر مغز را به منظور تحقیقات پزشکی بردارند، مشکل می توانند آن را برای موقع دفن برگردانند. چون زمان لازم دارد تا آماده شود.  
- آماده شود؟

- که بهتر بتوان روی آن کار کرد. مغز تا آماده برای آزمایش های پزشکی بشود به وقت نیاز دارد.

- نمی توانستند نمونه برداری کنند؟

- نمی دانم. تنها چیزی که می دانم این است که مغز سر جایش نیست و این چیزی است

که تشخیص علت مرگ را دشوار می‌کند. شاید از طریق آزمایش‌های "دی - ان - آ" روی استخوان‌ها بتوانیم این کار را بکنیم. از این طریق چیزهایی دستگیرمان می‌شود.

\*\*\*

"ارلندر" در تشخیص علائم حیرت و تعجب روی چهره "فرانک"، وقتی که برای بار دوم، در آن بارندگی سیل آسا در راه روی او باز کرد، اشتباه نمی‌کرد.

او بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت: ما نبش قبر کردیم. مغز سر جای خودش نیست. شما در این مورد چیزی می‌دانید؟

دکتر در حالیکه "ارلندر" را به طرف اتاق کارش هدایت می‌کرد گفت: نبش قبر؟ مغز؟ منظورتان چیست که مغز سر جایش نیست؟

- همین که گفتم. مغز، احتمالاً برای تشخیص علت مرگ، برداشته شده، ولی آن را به جای خودش برنگردانده‌اند. شما پزشک معالج او بودید. چیزی در این مورد می‌دانید؟

- فکر می‌کنم آخرین باری که شما اینجا بودید توضیح دادم که من پزشک معالج عمومی او بودم. او بعداً تحت نظر پزشکان متخصص بیمارستان "کفلاویک" بود.

- پزشکی که کار کالبد شکافی را انجام داده، فوت کرده است. گزارشی هم از کار او وجود دارد که بسیار خلاصه است و فقط به وجود یک نوع تومور مغزی اشاره می‌کند. اگر هم تحقیقات بیشتری صورت گرفته باشد، سابقه‌ای از آن در دست نیست. آیا کافی نبود که به جای برداشتن مغز از آن نمونه برداری می‌کردند؟ آیا واقعاً لازم بود که تمام آن را بردارند؟  
دکتر جواب داد: از این بابت مطمئن نیستم.

و بعد از لحظه‌ای تردید پرسید: عضو دیگری هم مفقود شده؟ چیز دیگری به غیر از مغز؟ یا فقط مغز برداشته شده است؟

- فکر نمی‌کنم. دکتر پاتولوژیست به مورد دیگری اشاره نکرد. چه چیز دیگری ممکن است برداشته شده باشد؟

"فرانک" متفکرانه نگاهی به "ارلندر" انداخت و گفت: انتظار ندارم که شما چیزی در مورد

"شهر آزمایشگاهی" شنیده باشید. اینطور نیست؟

- شهر آزمایشگاهی؟

- حالا دیگر برچیده شده است. البته مدت زیادی نیست که این کار را کرده‌اند. این در

واقع اسم يك اتاق بود. شهر آزمایشگاهی.

- کجا؟

- جایی در طبقه بالای ساختمان سردخانه "بارونس تیگر". آنجا اتاقی بود که اعضای بدن

را در شیشه‌های آزمایشگاهی نگهداری می‌کردند.

- بیشتر توضیح بدهید؟

- اعضای بدن انسان را برای استفاده در دانشکده پزشکی در محلول فورمالین در داخل

شیشه‌های آزمایشگاهی در اتاقی که دانشجویان پزشکی به آن "شهر آزمایشگاهی"

می‌گفتند، نگه می‌داشتند. هر نوع عضوی که از بیمارستان‌ها برای آنها می‌رسید در آنجا

حفظ می‌شد. قلب، جگر، دست و پا و همین طور مغز.

- فقط از بیمارستان‌ها؟

- بله. آدم‌ها در بیمارستان فوت می‌کنند. روی بعضی اجساد کار تشریح انجام می‌شود و

اعضای مختلف بدن مورد آزمایش قرار می‌گیرند. همه آنها معمولاً به بیمارستان برگردانده

نمی‌شود. تعدادی را با هدف آموزش پزشکی نگه می‌دارند. زمانی این نمونه‌ها در "شهر

آزمایشگاهی" نگهداری می‌شد.

- منظورتان از این بحث چیست؟

- آن مغز نمی‌تواند بطور کلی گم شده باشد و ممکن است که بقایای آن هنوز در "شهر

آزمایشگاهی" وجود داشته باشد. نمونه‌هایی که برای آموزش مورد استفاده قرار می‌گیرد،

تماماً ثبت و نگهداری می‌شود. اگر به دنبال مغز هستید، هنوز این شانس وجود دارد که آن

را در آنجا پیدا کنید.

- من تا به حال در این باره چیزی نشنیده بودم. آیا آنها این نمونه‌ها را با اجازه

بازماندگان نشان نگهداری می‌کنند یا ... روال کار به چه ترتیب است؟

دکتر جواب داد: راستش را بخواهید من درست نمی‌دانم. طبعاً همه چیز بستگی به اوضاع و احوال دارد. این نوع اندام‌های واقعی برای کار آموزش پزشکی اهمیت دارند. همه دانشکده‌های پزشکی مجموعه‌ای از این نمونه‌ها را دارند. من حتی شنیده‌ام که بعضی از پزشکان که کارهای تحقیقاتی انجام می‌دهند کلکسیون‌های خاص خودشان را دارند.

- کلکسیون اعضای بدن انسان؟

- چنین افرادی وجود دارند.

- بالاخره به سر این "شهر آزمایشگاهی" چه آمد؟ یعنی دیگر چنین جایی وجود ندارد؟

- دقیقاً نمی‌دانم.

- پس شما عقیده دارید که آنجا آخرین جایی است که مغز را برده‌اند و اگر آن تشکیلات

هنوز باقی مانده باشد ممکن است هنوز آنجا باشد؟

- در این مورد مطمئن نیستم. ولی فکر می‌کنم که باید سری هم به آنجا بزنید. مگر برای

همین منظور نبش قبر نکرده‌اید؟

- بله، ولی شاید آن کار ما اشتباه بود. يك اشتباه بزرگ.



"الینبرگ" در خانه "کارلا" خواهر "گرتار" بود. مأموریت دیگر او، یعنی جستجو برای یافتن قربانیان "هولبرگ" در میان زنان "هوزاویک"، عنوانی که "ارلندر" برای این موضوع ابداع کرده بود، تقریباً بی نتیجه مانده بود. همه زنان‌هایی که او اسم آنها فهرست کرده و به دست همکارانش داده بود، عکس‌العمل‌های تقریباً مشابهی داشتند. ناآشنا به قضیه و فوق‌العاده متعجب از آنچه که با آنان در میان گذاشته می‌شد.

"کارلا" در مقابل در آپارتمان شسته و رفته و تمیزش در ناحیه "سیلیا ورفی" در حومه "برید هولت"، به "ارلندر" خوش آمد گفت. او زنی بود در حدود چهل سالگی با موهای بلند که شلوار جین و بلوز آبی رنگی پوشیده بود و وقتی در را باز کرد، سیگاری به لب داشت. پس از آنکه "الینبرگ" خودش را معرفی کرد و "کارلا" با علاقمندی و برخوردی دوستانه، وی را به خانه دعوت کرد و پرسید:

- گویا شما با مادرم هم صحبت کرده‌اید؟

"الینبرگ" جواب داد:

- اسم شخصی که با او صحبت کرده "ارلندر" است. ما با هم کار می‌کنیم.

"کارلا" در حالیکه پیشاپیش "الینبرگ" وارد اتاق نشیمن می‌شد یک صندلی به او تعارف کرد، گفت:

- مادرم می‌گفت آن شخص آن روز حال زیاد خوشی نداشت. مادر من از بابت شناختن حال افراد استعدادی باور نکردنی دارد.

"الینبرگ" چیزی نگفت و "کارلا" برای توضیح اینکه چطور در آن ساعت از روز در خانه است و سیگار می‌کند گفت:

- امروز از کارم مرخصی گرفته‌ام.

و اضافه کرد که در یک آژانس مسافرتی کار می‌کند. در این ساعت شوهرش سر کار است و دو فرزندش از خانه رفته‌اند و با غرور توضیح داد که دخترش در دانشکده پزشکی

تحصیل می‌کند. او سیگار تازه‌ای با سیگار تمام شده قبلی‌اش روشن کرد و حتی وقتی "الینبرگ" سرفه مؤدبانه‌ای کرد، اهمیتی نداد و گفت:

- من قضیه "هولبرگ" را در رونامه‌ها خوانده‌ام. مادرم گفت کارآگاهی که به دیدن او آمده بود در مورد "گرتار" از او سؤال کرده بود. ما خواهر و برادر ناتنی بودیم. مادرمان یکی بود و پدرهای هر دوی ما مدت‌ها پیش فوت کرده بود.

"الینبرگ" گفت:

- ما این موضوع را نمی‌دانستیم.

- مایلید چیزهایی را که من از آپارتمان "گرتار" جمع‌آوری کردم ببینید؟

"الینبرگ" جواب داد:

- البته اگر برای شما مشکلی نباشد.

"کارلا" نگاهی به "الینبرگ" انداخت و حریصانه پکی به سیگارش زد و گفت:

- جایی که زندگی می‌کرد يك آشغال‌دانی کثیف بود، بالاخره توانستید ردّ پایی از او پیدا کنید؟

"الینبرگ" جواب داد:

- نه، او را پیدا نکرده‌ایم و من فکر نمی‌کنم که پلیس هنوز به دنبال پیدا کردن او باشد.

او سرفه مؤدبانه دیگری کرد و ادامه داد:

- بیشتر از يك ربع قرن از گم شدنش می‌گذرد و ...

"کارلا" حرف او را قطع کرد و در حالیکه ابری از دود سیگار را فرو می‌داد گفت:

- من اصلاً نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. ما ارتباط چندانی با هم نداشتیم. او از من بزرگتر بود. يك کله پوک تمام عیار که يك کلمه حرف حسابی نمی‌شد از دهانش شنید. او به جان مادرم قسم می‌خورد، ولی اگر دستش می‌رسید از هر دوی ما دزدی می‌کرد. يك روز هم بی‌خبر از خانه رفت.

"الینبرگ" پرسید:

- بنابراین شما "هولبرگ" را نمی‌شناسید؟  
- نه.

- و همین طور "الیدی" را؟

- "الیدی" دیگر کیست؟

- مهم نیست، فراموش کنید.

- من نمی‌دانم "گرتار" با چه افرادی رفت و آمد داشت. وقتی ناپدید شد، يك نفر با "ماریون" تماس گرفته بود و او مرا به جایی برد که "گرتار" زندگی می‌کرد. يك آشغال‌دانی بود. همه جا بوی گند می‌داد و کف اتاق پُر بود از زباله و غذاهای نیم خورده و شلغم‌های گندیده‌ای که او به عنوان غذا می‌خورد.

"الینبرگ" که هنوز آنقدر در اداره جنایی سابقه نداشت که "ماریون" را بشناسد، پرسید:

- گفتید "ماریون"؟

- بله. اسمش همین بود.

- در میان چیزهایی که از آپارتمان برادرستان جمع‌آوری کردید، يك دوربین نبود؟

- تنها چیز درست و حسابی در آن آپارتمان همان بود. من آن را برداشتم، ولی هیچ وقت از

آن استفاده نکردم. پلیس فکر می‌کرد که باید مسروقه باشد و من با چنین چیزهایی میانه‌ای

ندارم. هنوز هم آن را در انبار زیرزمین نگه داری می‌کنم. می‌خواهید آن را ببینید؟ اگر اشتباه

نکنم برای همین کار آمده‌اید؟

"الینبرگ" پرسید:

- می‌توانم نگاهی به آن بیندازم؟

"کارلا" بلند شد و با عذرخواهی از "الینبرگ" به آشپزخانه رفت تا دسته کلیدی را همراه

بیاورد. آن دو سپس از راهرو عبور کردند و به طرف زیر زمین رفتند. "کارلا" دری را که به

انبارها راه داشت، باز کرد، کلید چراغ برق را زد، به طرف یکی از انبارها رفت و در آن را باز

کرد. داخل انبار اشیاء بی‌مصرف قدیمی نظیر میز و صندلی، تشک و کیسه خواب، لوازم

ورزش اسکی و کمپینگ، روی هم انباشته شده بود. يك دستگاہ ماساژ پا و يك مخلوط کن نوشابه هم آنجا بود.

"کارلا" که به سختی راهش را از میان خرت و پرت های داخل انبار باز می کرد گفت:  
- من آن را توی يك جعبه، جایی همین طرف ها گذاشته بودم.

و سپس خم شد و يك جعبه مقوایی قهوه های رنگ را از روی زمین بلند کرد و گفت:  
- همه چیزهای "گرتار" را توی این جعبه ریخته ام. فکر نمی کنم که او بابت خرید هیچ کدام از این چیزها، به غیر از دوربین عکاسی پول داده باشد.  
"کارلا" در جعبه را باز کرد و مشغول بیرون ریختن اشیاء داخل آن شد که "الینبرگ" مانع او شد و گفت:

- لطفاً هیچ کدام از این چیزها را دور نریزد.

و در حالیکه اشیاء را به داخل جعبه برمی گرداند، اضافه کرد:

- هنوز نمی دانیم کدام يك از این چیزها ممکن است به درد بخورد.

"کارلا" جعبه را با حرکتی عصبی و نسبتاً غیر مؤدبانه به دست "الینبرگ" داد و او آن را باز کرد. جعبه حاوی يك قلمتراش، سه بسته کاغذ عکاسی، چند سکه و يك دوربین در اندازه جیبی ساخت کارخانه کداک بود که "الینبرگ" به یاد آورد در سال های گذشته يك کادوی مناسب عید کریسمس محسوب می شد، ولی برای افراد علاقمند به کار عکس برداری ابزار حرفه ای شاخصی به حساب نمی آمد، با این حال کم و بیش رفع نیاز می کرد. هیچ نوع فیلمی در داخل جعبه دیده نمی شد. "ارلندر" بخصوص از او خواسته بود که ببیند آیا فیلمی از کارهای "گرتار" بجا مانده است یا خیر. "الینبرگ" دستمالی از جیبش بیرون آورد و با آن دوربین را برداشت و داخل آن را بررسی کرد و مطمئن شد که فیلمی در آن وجود ندارد. هیچ عکسی هم در میان جعبه نبود. "کارلا" در حالیکه به سایر نقاط انبار اشاره می کرد گفت:

- انواع و اقسام سینی ها و مواد عکاسی اینجا هست، فکر می کنم او خودش عکس هایی را

که می‌گرفت ظاهر و چاپ می‌کرد. مقداری هم کاغذ عکاسی اینجا هست که حالا دیگر باید غیرقابل استفاده شده باشد.

"الینبرگ" گفت:

- آنها را هم باید همراه ببرم.

و "کارلا" دوباره به میان اشغال‌ها برگشت. "الینبرگ" پرسید:

- خبر ندارید که او فیلم عکس‌هایی را که می‌گرفت نگه می‌داشت یا نه؟ هیچ کدام از آنها را این طرف‌ها ندیده‌اید؟

"کارلا" که برای برداشتن تعدادی از سینی‌های چاپ عکس خم شده بود جواب داد:

- نه، به هیچ وجه.

- نمی‌دانید آنها را کجا نگه می‌داشت؟

- نه.

- می‌دانید چرا آن همه عکس می‌گرفت؟

"کارلا" جواب داد:

- خوب. من فکر می‌کنم که این کار را دوست داشت.

- بیشتر چه سوژه‌هایی را برای عکاسی انتخاب می‌کرد؟ شما عکس‌هایی را که می‌گرفت، دیده بودید؟

- نه. او هیچ وقت آنها به من نشان نمی‌داد. همانطور که گفتم ما ارتباط چندانی با هم

نداشتیم. به همین دلیل من نمی‌دانم عکس‌هایی که او گرفته، اگر هنوز باقی مانده باشد، حالا کجاست.

"الینبرگ" گفت:

- من باید این جعبه را با خودم از ببرم. از نظر شما که اشکالی ندارد؟

"کارلا" که به نظر می‌رسید برای اولین بار نسبت به تحقیقات پلیس در مورد برادرش

کنجکاو شده است، پرسید:

- خبر تازه‌ای درباره "گرتار" دارید؟

"الینبرگ" که سعی می‌کرد لحنش اطمینان بخش و قانع کننده باشد و هر گونه شك و تردیدی را از ذهن "کالا" پاک کند، با تأکید جواب داد:

- هیچ خبر تازه ای نیست.

xxx

اسامی دو زنی که در شب حمله "هولبرگ" به "کولبرن" در میمانی همراه او بودند، در بایگانی پلیس ضبط شده بود. "ارلندر" خواسته بود که سوابق آنها بررسی شود و معلوم شده بود که هر دوی آنها اهل "کفلاویک" بودند، ولی دیگر دسترسی به آنها ممکن نبود. یکی از آن دو، مدت کوتاهی بعد از آن تاریخ، با یک مرد آمریکایی از نظامیان "ناتو" ازدواج کرده و در حال حاضر در آمریکا زندگی می‌کرد و دیگری پنج سال بعد از "کفلاویک" به "استیکی شولمر" مهاجرت کرده و ساکن آنجا بود. "ارلندر" مردد بود که آیا یک روز تمام از وقتش را صرف مسافرت به غرب و ملاقات با او بکند و یا به یک تلفن اکتفا نماید و امیدوار باشد که نتیجه مطلوب را بگیرد. انگیزی حرف زدن "ارلندر" تعریفی نداشت، به همین جهت از "اولی" خواست که با زن ساکن آمریکا تماس بگیرد و "اولی" موفق شده بود که تنها با شوهر او صحبت کند، چون خودش پانزده سال قبل به بیماری سرطان فوت کرده و در همانجا به خاک سپرده شده بود.

"ارلندر" خودش به زن ساکن "استیکی شولمر" تلفن زد و توانست با او صحبت کند. او در یک بیمارستان پرستار بود. زن به حرف‌های "ارلندر" گوش داد، ولی گفت که متأسفانه نمی‌تواند کمکی بکند.

"ارلندر" گفت:

- "هولبرگ" به قتل رسیده و ما فکر می‌کنیم که مرگ او می‌تواند با آن قضیه ارتباط داشته باشد.

صدای زن از آن طرف تلفن جواب داد:

- من موضوع را در اخبار دیدم.

نام زن "آگنه" بود و "ارلندر" سعی کرد با توجه به لحن صدایش تصویری ذهنی از او در نظرش مجسم کند. ابتدا او را زنی با لیاقت، دارای اراده‌ای قوی، با حدود شصت سال سن و تا اندازه‌ای چاق، تصور کرد. چون موقع حرف زدن دچار تنگی نفس می‌شد، ولی بعد متوجه سرفه‌های ناشی از سیگار بودن او شد و تصویر او در ذهنش به صورت زنی لاغر، با پوستی زرد و پُر چین و چروک، تغییر کرد. او در فاصله هر چند جمله، به طرز بدی سرفه می‌کرد.

"ارلندر" پرسید:

- شما ماجرای را که آن شب در "کفلاویک" اتفاق افتاد، به یاد دارید؟

"آگنه" گفت:

- من آن شب قبل از بقیه به خانه برگشتم.

- افراد دیگری هم با شما بودند؟

- شخصی به اسم "گرتار" مرا تا در منزل همراهی کرد. من این نکته را همان وقت به پلیس

گفتم و علاقه‌ای به تکرار موضوع ندارم.

"ارلندر" در حالیکه به گزارش‌های جلوی رویش نگاه می‌کرد گفت:

- اطلاعات ما نشان می‌دهد که شما همراه "گرتار" به خانه او رفته‌اید؟

- من سال‌ها قبل، وقتی که آنها همین سؤال‌ها را از من کردند، همه چیز را توضیح داده‌ام.

او بار دیگر سرفه کرد و در حالیکه سعی می‌کرد صدای گرفته‌اش موجب ناراحتی "ارلندر"

نشود گفت:

- ببخشید. من هیچ وقت نتوانسته‌ام از دست این سیگار لعنتی خلاص بشوم. او آدم آس و

پاسی بود، منظورم "گرتار" است. بعد از آن شب هم دیگر هیچ وقت او را ندیدم.

- شما چطور با "کولبرن" آشنا شده بودید؟

- همکار بودیم. من درس پرستاری می‌خواندم و با او در فروشگاهی در "کفلاویک" که

مدتی بعد تعطیل شد، کار می‌کردیم. این اولین و آخرین باری بود که ما با هم بیرون رفتیم.

- ادعای "کولبرن" را باور کردید؟

- تا وقتی که پلیس به در خانه من آمد و مرا سؤال پیچ کرد، چیزی از آن جریان نشنیده بودم. من نمی‌توانم تصور کنم که او درباره یک چنین موردی دروغ گفته باشد. "کولبرن" فرد قابل اطمینانی بود و درباره آنچه که می‌گفت صادق بود. البته تا حدی ضعیف‌النفس، حساس و رنجور به نظر می‌رسید. شاید گفتن این حرف درباره او چندان خوشایند نباشد، ولی شخصیتی قوی نداشت. کلاً آدم اجتماعی و خوش مشربی نبود. امیدوارم منظورم را درک کرده باشید.

یک سری سرفه‌های پی در پی "آگنه" را از حرف زدن بازداشت و "ارلندر" منتظر ماند تا او دوباره شروع کند.

- "کولبرن" آن شب علاقه‌ای به بیرون رفتن از خانه نداشت و در واقع این من بودم که او را وادار کردم تا همراه من و دوستم "اولگا" به آن میهمانی بیاید. "اولگا" بعدها به آمریکا رفت، و مدتی بعد همان جا فوت کرد. "کولبرن" آدم تنها و گوشه‌گیری بود و من در واقع می‌خواستم کاری برایش انجام بدهم. او قبول کرد که با ما به مجلس رقص بیاید و بعد همراه من و "الگا" برگردد، ولی گویا بعداً خواسته بود که زودتر به خانه برود. البته من قبل از او آنجا را ترک کردم، به همین دلیل واقعاً نمی‌دانم که چه اتفاقی افتاد. او دوشنبه بعد به سر کارش در فروشگاه برنگشت و یادم هست که به او زنگ زدم، ولی تلفن را برنداشت. چند روز بعد پلیس به سراغم آمد که از من پرس و جو کند. نمی‌دانستم چه باید بگویم، چون هیچ چیز غیرعادی در رفتار "هولبرگ" ندیده بودم. اگر اشباه نکرده باشم او یک مرد معمولی و در عین حال جذاب بود. وقتی پلیس درباره تجاوز به عنف حرف زد، واقعا شگفت‌زده شدم.

"ارلندر" گفت:

- از قرار معلوم خیلی خوب می‌توانسته است حفظ ظاهر کند، بخصوص در برابر خانم‌ها.



- روزی را که به مغازه ما آمد یادم هست.

- "هولبرگ"؟

- بله و فکر می‌کنم از همانجا بود که قرار میهمانی آن شب را گذاشتیم. او گفت که در "ریکیاویک" کار حسابداری می‌کند. ولی دروغ می‌گفت، او حسابدار نبود.

- آنها هر سه نفر، در چراغ دریایی بندر کار می‌کردند. جایی که شما کار می‌کردید، چه

نوع مغازه‌ای بود؟

- یک فروشگاه لباس‌های زیر زنانه بود.

- و او به آن فروشگاه آمد؟

- بله. روز قبل آن، یعنی روز جمعه بود. حالا که به عقب بر می‌گردم می‌بینم که تقریباً همه چیز را خیلی خوب به یاد دارم. او گفت که به دنبال خرید مناسبی برای همسرش است. من به او کمک کردم و وقتی در آن میهمانی با هم روبرو شدیم او طوری رفتار می‌کرد که انگار مدت‌هاست یکدیگر را می‌شناسیم.

- بعد از آن جریان شما هیچ برخوردی با "کولبرن" داشتید و در مورد آنچه که اتفاق افتاده

بود با او صحبتی کردید؟

- نه، چون او دیگر هیچ وقت به فروشگاه برنگشت و همانطور که توضیح دادم تا وقتی که پلیس به سراغ من آمد، نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است، چون آشنایی چندانی با او نداشتم. وقتی او به سر کار برنگشت چند بار سعی کردم که با او تلفنی صحبت کنم و یک بار هم به در خانه‌اش رفتم، ولی موفق به تماس با او نشدم. من چندان مایل به مداخله در زندگی خصوصی او نبودم. او اساساً آدم توداری بود. بعد از مدتی خواهرش آمد و اطلاع داد که او کارش را ترك کرده است. چند سال بعد خبردار شدم که فوت کرده است. گویا خودکشی کرد، همین طور است؟

"ارلندر" گفت:

- بله. او فوت کرده است.

و خیلی مؤدبانه از "آگنه" به خاطر همکاریش تشکر کرد.

وقتی عصر آن روز "سیگوردر اولی" و "الینبرگ" در اتاق کار "ارلندر" گرد آمده بودند تا قبل از رفتن به منزل، کارهای انجام شده را با هم مرور کنند، جستجو برای پیدا کردن زن اهل "هوزاویک" هنوز به نتیجه مطلوبی نرسیده بود. "اولی" گفت از اینکه آنها نتوانسته‌اند از این طریق به آن زن دسترسی پیدا کنند، متعجب نیست و وقتی "ارلندر" پرسید که آیا او راه بهتر سراغ دارد، سرش را به علامت نفی تکان داد.

"الینبرگ" نگاهی به "ارلندر" کرد و گفت: فکر نمی‌کنم از این راه به حل معمای قتل "هولبرگ" برسیم. ظاهراً ما داریم دنبال موضوع کاملاً متفاوتی می‌گردیم که نمی‌دانم چیست. شما جسد یک دختر خردسال را نبش قبر کرده‌اید که من به سهم خودم علت آن را نمی‌دانم و شروع به جستجوی مردی کرده‌اید که حدود یک نسل پیش از این گم شده و ارتباط آن با پرونده قتل "هولبرگ" نامشخص است. به نظر من، ما باید به این سؤال مشخص جواب بدهیم که آیا قتل "هولبرگ" توسط یکی از نزدیکان او صورت گرفته و یا یک فرد کاملاً غریبه، مثلاً کسی که به قصد سرقت در کمین او بوده است؟ من شخصاً معتقدم که مورد دوم بیشتر مقرون به حقیقت است و فکر می‌کنم که باید در پی چنین فردی باشیم. یک ولگرد معتاد، مثلاً مردی با اورکت سبز رنگ ارتشی. واقع امر این است که ما هیچ کاری در این یک مورد انجام نداده‌ایم.

"سیگوردر اولی" گفت: قاتل می‌تواند حتی یک مزدور حرفه‌ای باشد. کسی که برای این کار پول گرفته است.

"ارلندر" در تمام مدتی که همکارانش این انتقادات را علیه او مطرح می‌کردند، ساکت نشسته و سرش را به زیر انداخته بود. او می‌دانست که بخشی از حرف‌هایی که "الینبرگ" می‌زد، درست است. امکان داشت که استدلال‌ها و روش کاری او تا حدی تحت تاثیر وضعیت دخترش "اوا" قرار گرفته باشد. "ارلندر" خیر نداشت که او حالا کجاست و چه می‌کند. عده‌ای از افراد ناباب به دنبالش بودند و "ارلندر" توانایی محافظت و یاری رساندن به او را

نداشت. او هنوز از نتیجه تحقیقات دکتر پاتولوژیست با همکارانش صحبت نکرده بود.

"ارلندر" گفت: ما یادداشتی داریم که هنوز ارتباط آن را با این قتل نمی دانیم.

در این موقع در اتاقی که آنها در آن نشسته بودند ناگهان باز شد و مسئول تجسس و تحقیقات جنایی وارد شد و گفت: من دارم می روم. خواستم به شما اطلاع داده باشم که همکارانم مشغول بررسی دوربین هستند و به محض آنکه چیز با ارزشی پیدا کنند، به شما خبر خواهند داد. و به عذرخواهی در را پشت سرش بست و رفت.

"ارلندر" گفت: شاید واقعاً پشت کاسه، نیم کاسه‌ای نیست و راه حل مسئله همانطور که شما می گوئید بسیار ساده باشد. شاید هم، که من اینطور فکر می کنم، این جنایت ریشه‌های بسیار عمیق تری از آنچه که ما فکر می کنیم دارد. شاید هیچ چیز آنقدر ساده نیست که ما تصور می کنیم. شاید توضیح قضیه و حل مسأله به شخصیت "هولبرگ" و آنچه که او در گذشته انجام داده بستگی داشته باشد.

"ارلندر" مکثی کرد و سپس ادامه داد: آن یادداشت می گوید "من از آن او هستم". شما برای آنچه جوابی دارید؟

"اولی" در حالیکه با انگشت علامت سؤالی در هوا می کشید، گفت: می تواند اشاره به يك "دوست"، یا يك همکار باشد. ما در این زمینه تحقیق زیادی نکرده ایم. راستش را بخواهید نمی توانم بفهمم که پیدا کردن يك پیرزن ناشناس چگونه می تواند در این خصوص به ما کمک کند. من واقعاً نمی دانم که چگونه از يك خانم محترم می توانم بپرسم که آیا در جوانی مورد تجاوز قرار گرفته است یا نه، و انتظار کتک خوردن از دست او را نداشته باشم.

"الینبرگ" گفت: آیا "الیدی" قبلاً در زندگی اش از این نوع دروغ‌ها سرهم نکرده است؟ نمی شود فرض کرد که او می خواسته ما را فریب بدهد و سر بدواند؟ در این مورد فکر کرده اید؟

"ارلندر" گفت: فکر می کنم بحث در این باره کافی باشد، دوستان. فعلاً تحقیقات ما را در این مسیر انداخته است. کار درستی نخواهد بود اگر سر نخ‌هایی که به دست آورده ایم رها

کنیم. مهم نیست که این سر نخ‌ها از کجا به دست آمده‌اند. قبول دارم که جنایت‌های ایسلندی معمولاً چندان پیچیده نیستند، ولی در این مورد بخصوص نکاتی وجود دارد که با معیارهای عادی مطابقت نمی‌کند. من تصور نمی‌کنم که این قتل ناشی از یک دیوانگی آنی بوده باشد.

تلفن روی میز کار "ارلندر" زنگ زد. او گوشی را برداشت و برای چند لحظه با صدایی که از آن سرخط می‌آمد گوش داد و بعد سرش را تکان داد و قبل از اینکه مکالمه را قطع کند، تشکر کرد. سوءظن او به واقعیت پیوسته بود. "ارلندر" در حالیکه به "الینبرگ" و "سیگورد" اولی نگاه می‌کرد گفت: تلفن از گروه تجسس بود. تأیید کرده‌اند که دوربین "گرتار" همان دوربینی است که برای گرفتن عکس از سنگ گور "آدور" مورد استفاده قرار گرفته است. حالا می‌دانیم که احتمال زیاد وجود دارد که آن عکس را "گرتار" گرفته باشد. البته شاید شخص دیگری از آن دوربین استفاده کرده باشد، ولی در هر حال نتیجه یکسان است.

"اولی" نگاهی به ساعتش انداخت. او آن شب نامزدش را به مناسبت سالروز تولد خودش به شام دعوت کرده و از او خواسته بود که آماده بیرون رفتن با او باشد. این بود که با عجله پرسید: و این به چه معنی است؟

— مثلاً به ما می‌گوید که "گرتار" کمی دانسته که "آدور" دختر "هولبرگ" است، در حالیکه افراد زیادی از این موضوع با خبر نبوده‌اند. دیگر اینکه نشان می‌دهد که اولاً "گرتار" به دلیلی از محل قبر "آدور" هم اطلاع داشته و ثانیاً از آن عکس گرفته است. آیا او این کار را به تقاضای "هولبرگ" انجام داده است یا برای کینه‌توزی با او؟ آیا ماجرای ناپدید شدن "گرتار" رابطه‌ای با این عکس دارد؟ اگر جواب این سؤال مثبت است، چطور؟ "گرتار" از این عکسبرداری چه منظوری داشته است؟ چرا ما این عکس را در جایی پنهانی، در میز تحریر "هولبرگ" پیدا کردیم؟ اساساً چه نوع افرادی ممکن است از سنگ قبر یک کودک عکس بگیرند؟

در حالیکه "ارلندر" این سؤالات را مطرح می‌کرد، "الینبرگ" و "سیگورد" اولی به او نگاه

می کردند. آنها ناگهان متوجه شدند که صدای او کم کم ضعیف و ضعیفتر شد و مثل کسی که با خودش حرف می زند، به نجوایی آرام تبدیل گردید. او دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و ظاهراً بی آنکه متوجه باشد که آنها به او چشم دوخته اند، برای چند لحظه بی اختیار سینه اش را مالش داد. آن دو به یکدیگر نگاه کردند، ولی جرأت سؤال کردن را به خود ندادند.

"ارلندر" بار دیگر گفت: چه نوع آدمی ممکن است از قبر يك كودك عكس بگیرد؟

\*\*\*

دیر وقت آن روز "ارلندر" طلبکاری که آن دو نفر او باش را برای وصول طلبش به سراغ "اوا" فرستاده بود، پیدا کرد. اطلاعات مورد نظرش را از دایره مواد مخدر گرفت و فهمید که او اغلب به میخانه ای به نام "ناپلئون" در مرکز شهر رفت و آمد دارد. "ارلندر" به آنجا رفت و رو در روی مرد نشست. اسم او "ادی" بود. حدود چهل سال داشت و مردی چاق و کوتاه قد با کله ای تاس بود. تعداد کمی دندان که در دهان داشت به رنگ زرد تیره در آمده بود و به محض نشستن "ارلندر" نشست گفت: توقع داشتی برای "اوا" به خاطر اینکه تو يك پلیسی، استثناء قائل بشویم؟

"ادی" در همان نگاه اول او را شناخته بود، هر چند که پیش از آن هیچ وقت یکدیگر را ندیده بودند. "ارلندر" حتی احساس کرد که او انتظار این ملاقات را داشته است.

"ارلندر" نگاهی به اطراف سالن نیمه تاریک انداخت و پرسید: موفق شدید او را پیدا کنید؟ "ادی" با لحنی که گویی ناگهان احساس کرده باشد آدم مهمی است، جواب داد: حتما این را فهمیده ای که ما با هم دوست هستیم. من به او هرچه که بخواهد می دهم. گاهی پولش را می پردازد و گاهی هم مدتی پرداخت پول طول می کشد.

- چقدر بدهکار است؟

- "اوا"؟ دویست هزار تا. البته فقط به من یکی. به بقیه نمی دانم.

- حاضری معامله کنی؟

- تو چطور؟

"ارلندر" بیست هزار "کرون" پولی را که سر راهش از يك ماشين پرداخت بانك گرفته بود روی ميز گذاشت. "ادی" پول را برداشت و به دقت شمرد و آن را در جیبش گذاشت. "ارلندر" گفت: تا یکی دو هفته دیگر می توانم بیشتر بدهم.

- موافقم.

- کجاست؟

- به تو خواهم گفت، ولی تو دیگر نمی توانی او را نجات بدهی.

\*\*\*

"ارلندر" در یکی از دخمه های معتادان بود. او قبلاً هم به این نوع دخمه ها آمده بود. "اوا" در میان معتادان دیگری از نوع خودش روی تشکی دراز کشیده بود. بعضی از آنها هم سن و سال او و بعضی ها خیلی بزرگتر از او بودند. در خانه باز بود و هیچ کس دیگری جز يك مرد جوان معتاد تقریباً بیست ساله که جلوی در برای او دست تکان داد، در آنجا دیده نمی شد. "ارلندر" با پشت دست او را به دیوار کوبید و از سر راهش دور کرد. لامپ بی سربویشی از سقف یکی از اتاق ها آویزان بود. "ارلندر" به طرف "اوا" رفت و سعی کرد که بیدارش کند. ضرب آهنگ تنفس او طبیعی و يك نواخت بود، ولی قلبش کمی تندتر می تپید. "ارلندر" او را تکان داد و به آرامی چند سیلی به گونه هایش زد. "اوا" چشم هایش را باز کرد و زیر لب گفت: بابا.

و بار دیگر چشم هاش را بست. "ارلندر" او را بلند کرد و در حالیکه مراقب بود که معتادان دیگری را که روی زمین دراز کشیده بودند و مشخص نبود که خوابند یا بیدار، لگد نکند، از اتاق بیرون برد. "اوا" در راه دوباره چشم هایش را باز کرد و نجواکنان گفت: او هم اینجاست. ولی "ارلندر" متوجه نشد که دخترش درباره چه حرف می زند و به حرکت خود به طرف اتومبیلش ادامه داد. می خواست هرچه زودتر از آنجا دور شود. او "اوا" را در کنار اتومبیل روی زمین گذاشت تا در را باز کند. وی در حالیکه به شانه های او تکیه داده بود پرسید: او

را پیدا کردید.

"ارلندر" "اوا" را روی صندلی جلو نشاند و کمر بند ایمنی اش را بست و پشت فرمان نشست و در همان حال که آماده حرکت بود گفت: کی را پیدا کنم؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟

"اوا" بی‌آنکه چشم‌هایش را باز کند پرسید: او هم با ماست؟

"ارلندر" با عصبانیت فریاد زد: لعنتی، کی؟!

"اوا" جواب داد: عروس، همان دخترک اهل "گاردابار". او درست کنار من خوابیده بود.



زنگ تلفن سرانجام "ارلندر" را بیدار کرد. تلفن آنقدر زنگ زد تا بالاخره چشم‌هایش را گشود و نگاهی به اطراف انداخت. کت و کلاهش روی کاناپه افتاده و خودش روی کاناپه اتاق نشیمن به خواب رفته بود. هیچ چراغی روشن نبود. "ارلندر" از جایش بلند شد و مردد ماند که آیا می‌تواند همان لباس‌ها را يك روز دیگر هم بپوشد یا نه. به یاد نمی‌آورد که آخرین بار کی آنها را عوض کرده بود. قبل از آنکه به تلفن جواب بدهد نگاهی به اتاق خواب انداخت و دید که دو دختر روی تخت‌خواب او، همانجا که شب قبل آنها را گذاشته بود، خوابیده‌اند. در را به آرامی بست، گوشی را برداشت و صدای "سیگوردر اولی" را شنید: اثر انگشت روی دوربین با اثر انگشت روی عکس مطابقت دارد. و برای اینکه "ارلندر" متوجه منظورش بشود، دوباره حرفش را تکرار کرد. اثر انگشت "گرتار"؟

- بله. به این ترتیب می‌شود نتیجه گرفت که عکس را "گرتار" گرفته و آن را به "هولبرگ" داده و یا "هولبرگ" آن را پیدا کرده است. ما امروز هم باید به دنبال پیدا کردن زن اهل "هوزاویک" باشیم. اینطور نیست؟ و پس از مکث کوتاهی پرسید: شما برنامه دیگری دارید؟ "ارلندر" جواب داد: هم بله و هم ... خیر.

- من دارم به طرف "گرافارو و گور" می‌روم. ما تقریباً تحقیق در مورد زن‌های اهل "ریکیاویک" را تمام کرده‌ایم. آیا بعد از آن باید يك نفر را هم به "هوزاویک" بفرستیم؟ "ارلندر" به کوتاهی جواب داد: بله. و گوشی را گذاشت. "اوا" با صدای زنگ تلفن بیدار شده و به آشپزخانه آمده بود. او و دختر اهل "گاردابار"، هر دو هنوز لباس‌های شب قبل خود را به تن داشتند. شب پیش "ارلندر" به داخل دخمه معتادان برگشته و او را از لابلای خفتگان مدهوش بیرون کشیده و هر دوی آنها را به آپارتمان خودش آورده بود. "اوا" بی‌آنکه حرفی بزند وارد حمام شد و در را بست و دقایقی بعد صدای باز شدن دوش آب شنیده شد. "ارلندر" به آشپزخانه رفت و قهوه‌جوش را برای دم کردن مقدار زیادی قهوه غلیظ آماده کرد. این تنها راه حلی بود که در آن لحظه به فکرش می‌رسید. کنار میز آشپزخانه

نشست و منتظر ماند تا دخترش برگردد. مدت نسبتاً زیادی طول کشید تا او که سر و صورتش را با حوله پوشانده بود از حمام بیرون آمد. بسیار تکیده و لاغر به نظر می‌رسید و "ارلندر" احساس کرد که حالش خوب نیست. وقتی روبروی او نشست، با صدای خفه و خش داری گفت: شنیده بودم که مواد استفاده می‌کند، ولی کاملاً تصادفی او را آنجا دیدم.

"ارلندر" پرسید: موضوع خودت چی شد؟

- دارم سعی می‌کنم. کار آسانی نیست.

- دو تا لندهور بد دهن آمده بودند و سراغ تو را می‌گرفتند. به آن مردکه "ادی" کمی از

پولی را که بدهکار بودی پرداختم. او بود که نشانی دخمه را به من داد.

- لطف کرده است، خیلی‌ها این کار را نمی‌کنند.

- حالا تصمیم داری که این بار بیشتر سعی کنی؟

"او" نگاهش را به کف زمین دوخت و گفت: نمی‌دانم.

- من به خاطر تو خیلی می‌ترسم. تو داری همه چیز را نابود می‌کنی.

"او" سرش را بلند کرد و گفت: نمی‌دانستم اینقدر احساساتی و رقیق‌القلبی.

- من؟

- بله.

"ارلندر" ناگهان از کوره در رفت و فریاد زد: پس چطور باید باشم؟ تو به من بگو. چرا رحمی به حال خودت نمی‌کنی؟ تو گاهی چرا این قدر مفت باز می‌شوی؟ آیا واقعاً فکر می‌کنی آدم‌های دور و برت بهترین هستند و از این آشغال‌ها بهتر نمی‌توانی پیدا کنی؟ تو چه حقی داری که با زندگی خودت این طور رفتار کنی؟ چه حقی داری که به خودت لطمه بزنی؟ واقعاً فکر می‌کنی که دنیا برایت به آخر رسیده؟ فکر می‌کنی که هیچ کاری از تو ساخته نیست؟ من دارم روی پرونده دختری کار می‌کنم که حتی به سن چهار سالگی نرسید. مریض شد و مرد. یک چیز نامعلوم او را نابود کرد و کشت. اندازه تابوتش فقط یک متر بود. می‌شنوی چی دارم می‌گویم؟ تو چه حقی داری که یک زندگی کامل را نابود کنی.

جواب مرا بده!

"ارلندر" همچنان که فریاد می کشید، بلند شد و با مشت چنان محکم روی میز کوبید که فنجان‌ها و ظرف‌ها به هوا پرتاب شدند. او یکی از آنها را برداشت و به دیوار پشت سر "اوا" کوبید. خشم او شعله ور شد و برای يك لحظه کنترل خود را کاملاً از دست داد. میز را برگرداند و تمام چیزهای روی آن را به زمین ریخت. "اوا" با چشم‌های پُر از اشک همچنان در صندلی خودش نشسته بود و دیوانگی پدرش را نگاه می کرد.

سرانجام خشم "ارلندر" فرو نشست. به طرف "اوا" برگشت و او را دید که سرش را پایین انداخته، صورتش را در میان دستهای پنهان کرده است و شانه‌هایش از گریه می لرزد. او به دخترش چشم دوخت و موهای آشفته، بازوان لاغر، میچ‌های به باریکی انگشت و اندام تکیده و استخوانی او را از نظر گذراند. او پابرنه بود و ناخن‌هایش هنوز از کثیفی سیاهی می زد. به طرف او رفت و سعی کرد که دست‌هایش را از روی صورتش بردارد، ولی او مقاومت کرد و نگذاشت. دلش می خواست او را در آغوش بگیرد و از او عذرخواهی کند، ولی هیچ کدام از این کارها را نکرد. به جای این کار روی زمین کنار او نشست. تلفن زنگ زد، ولی او آن را برنداشت تا آنکه از زنگ زدن باز ماند و بار دیگر خانه در خاموشی فرو رفت. تنها صدای حق‌گریه "اوا" بود که شنیده می شد. "ارلندر" می دانست که پدر خوبی برای او نبوده و حرف‌هایی که زده بود می توانست به نحوی در مورد خودش هم صادق باشد. شاید او فقط داشت با خودش حرف می زد و از دست خودش هم به اندازه "اوا" عصبانی بود. يك روانکاو می توانست بگوید که او در واقع خشم نسبت به خودش را بر سر دخترش ریخته بود. ولی به هر حال احتمال داشت که آنچه گفته بود اندکی موثر واقع شود. او تا آن زمان، بجز وقتی که "اوا" خیلی کوچک بود، گریه‌اش را ندیده بود. او خانواده‌اش را وقتی او دو ساله بود ترك کرده بود. بالاخره "اوا" دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد و با نگاهی به اتاق خواب گفت: او رفت؟

- نه، هنوز آنجاست. حالا کجا می رود؟

- به خانه و پیش شوهرش بر می‌گردد. باید بتواند پول "ادی" را به او برگرداند. او يك هیولا است.

- خود تو به کس دیگری هم بجز "ادی" بدهکاری؟

- خیلی کم. مشکل اصلی "ادی" است.

تلفن دوباره زنگ زد. دختری که در اتاق خواب بود از خواب پرید، بلند شد و روی تخت نشست، چند لحظه به اطراف خود نگاه کرد و بعد از تخت پایین آمد. "ارلندر" مردد بود که به تلفن جواب بدهد و به سر کار برگردد و یا بقیه روز را با "اوا" بگذراند، مواظب او باشد و شاید هم او را نزد دکتری ببرد و مطمئن شود که حالش خوب است. ولی تلفن از زنگ زدن باز نمی‌ایستاد. دخترک از اتاق خواب به راهرو آمده بود و با گیجی به اطراف نگاه می‌کرد. او با صدای بلند پرسید که آیا کسی در خانه هست؟ و "اوا" جواب داد که آنها در آشپزخانه هستند. "ارلندر" بلند شد و تا جلوی در آشپزخانه به استقبال دخترک رفت و به او سلام کرد، ولی پاسخی نگرفت. او هم شب قبل را مانند آن دو با لباسی خوابیده بود که هنوز آن را به تن داشت. سرانجام "ارلندر" تصمیم گرفت که به تلفن جواب بدهد.

- در آپارتمان "هولبرگ" چه نوع بویی پیچیده بود؟

مدتی نسبتاً طولانی گذشت تا آنکه "ارلندر" صدای "ماریون بریم" را شناخت و جواب داد: - بو؟

"ماریون" تکرار کرد: چه نوع بویی در آپارتمانش به مشام می‌رسید؟

"ارلندر" جواب داد: شبیه به بوی تند و زننده زیر زمین‌ها بود. بوی آشغال، بوی چیزهای

گندیده، درست نمی‌دانم. مثل بوی اصطبل اسب‌ها.

"ماریون بریم" گفت: نه. بوی اصطبل اسب‌ها نیست. من درباره محله "نوردرمری" مطالعه

کرده‌ام. با يك لوله‌کش صحبت کردم و او مرا به لوله‌کش دیگری حواله داد که قبلاً در آنجا

کار کرده است.

- چرا لوله‌کش؟

- جریان خیلی جالب است. تو در مورد آثار انگشت روی عکس با من حرف نزده بودی.

در صدای "ماریون بریم" نشانه‌هایی از گلایه وجود داشت.

"ارلندر" جواب داد: نه، به فکرم نرسید.

- چیزهایی درباره "گرتار" و "هولبرگ" شنیده‌ام. "گرتار" می‌دانسته که "آدور" دختر

"هولبرگ" است. احتمالاً او اطلاعات دیگری هم داشته است.

"الندر" برای چند لحظه ساکت ماند و بعد پرسید: مقصودتان چیست؟

- می‌دانی مهمترین نکته در مورد محله "نورددری" چیست؟

"ارلندر" که نمی‌توانست مقصود "ماریون" را حدس بزند، گفت: نه.

- البته من هم این نکته را فراموش کرده بودم.

- چه نکته‌ای؟

"ماریون" مکشی کرد. مثل این بود که می‌خواست به این وسیله توجه بیشتر او را نسبت به

حرفی که می‌خواست بزند، جلب کند. او گفت: "نورددری". این کلمه به معنی مرداب

شمالی است.

- خوب؟

- و خانه‌های آن منطقه همه روی زمین‌های باتلاقی و متعفن بنا شده‌اند.

"سیگوردر اولی" از اینکه زنی که در راه روی او باز کرده بود، پیش از آنکه وی درباره مأموریت خود توضیحی بدهد، موضوع را می‌دانست، شگفت زده شد. او تازه خود را معرفی کرده و هنوز در ردیف سوم پله‌های آن آپارتمان سه طبقه در محله "گرافار ووگر" ایستاده و در حال توضیح احساس خود درباره این مأموریت بود که زن او را دعوت کرد که وارد خانه شود.

صبح زود و هوا ابری بود و باران نم‌نم می‌بارید. تیرگی هوای پاییزی که فضای شهر را انباشته بود، از زمستانی زودرس خبر می‌داد که با خود روزهای تاریکتر و سردتری را به همراه می‌آورد. در برنامه‌های رادیویی، مردم این فصل را یکی از پُر باران‌ترین فصل‌های دهه اخیر توصیف می‌کردند.

زن صاحبخانه به "سیگوردر اولی" پیشنهاد کرد که بارانی‌اش را بکند و او بلافاصله آن را از بیرون آورد و به دست زن داد که او هم آن را به جارختی آویخت. مردی هم سن و سال زن از آشپزخانه بیرون آمد و به وی خوش آمد گفت و با او دست داد. هر دوی آنها در حدود هفتاد ساله به نظر می‌رسیدند و گرمکن‌های راه راه و جورابهای سفید شبیه به هم پوشیده بودند و اینطور به نظر می‌رسید که آماده بیرون رفتن از خانه، به قصد راهپیمایی هستند و "اولی" احساس کرد که در وقت خوردن قهوه صبحانه مزاحم آنها شده است.

آنجا آپارتمانی بسیار کوچک، ولی مبله شده با حمام و آشپزخانه و اتاق نشیمن و فضای مخصوص اتاق خواب بود. هوای داخل خانه بسیار گرم بود. "اولی" دعوت آنها را برای صرف یک فنجان قهوه پذیرفت و چون گلوش می‌سوخت تقاضای یک لیوان آب کرد. آنها چند جمله‌ای در مورد هوا رد و بدل کردند تا آنکه "اولی" در حالیکه جرعه جرعه قهوه اش را می‌نوشید گفت: اگر اشتباه نکنم شما منتظر من بودید؟

زن جواب داد: خب. این روزها همه در مورد زن بیچاره‌ای که شما دنبالش می‌گردید، حرف می‌زنند.

"اولی" نگاه پرسش گرانه‌ای به او انداخت و زن ادامه داد: منظورم همه اهالی "هوزاویک" است. از وقتی که شما جستجوی او را شروع کرده‌اید ما درباره موضوع دیگری حرف نزده‌ایم. در اینجا ما کلوپ بزرگی از اهالی "هوزاویک" داریم. من مطمئن هستم که همه اعضای این کلوپ خبر دارند که شما دارید به دنبال زنی از اهالی آن شهر می‌گردید.

"سیگودر اولی" پرسید: پس از قرار معلوم این حرف موضوع روز شهر است؟  
- سه نفر از دوستان من که از اهالی شمال هستند و اینجا زندگی می‌کنند، از دیشب تا به حال چند بار به من زنگ زده‌اند. همین امروز صبح هم تلفنی از "هوزاویک" داشتم. همه فقط در این مورد حرف می‌زنند.

- خب. به هیچ نتیجه‌ای هم رسیده‌اید؟

زن گفت: در واقع نه. و نگاهی به شوهرش انداخت و در حالیکه می‌کوشید حس کنجکاویش را پنهان نگه دارد، پرسید: اصل موضوع چی بوده؟  
"سیگودر اولی" می‌توانست حدس بزند که او تا چه حد مشتاق است که از جزئیات قضایا اطلاع پیدا کند و هوشیارانه سعی می‌کند که مواظب حرف زدنش باشد. او گفت: مسأله مربوط به يك کار خلاف است و ما به دنبال فرد قربانی هستیم. احتمالاً شما از قضیه خبر دارید؟

- آه، بله. ولی چرا حالا؟ من، یعنی در واقع ما، تعجب می‌کنیم که چرا حالا دارند دنبالش می‌گردند؟ او نگاهی به شوهرش که ساکت نشسته بود و به مکالمه آن دو گوش می‌داد، انداخت و اضافه کرد: خیلی عجیب است که بعد از این همه سال هنوز موضوع اهمیت دارد. شنیده‌ام که مسأله تجاوز به عنف در میان بوده، درست است؟

- متأسفانه من اجازه ندارم که جزئیات را توضیح بدهم. شاید هم اهمیتی نداشته باشد، ولی فکر نمی‌کنم که شما وقتی با سایرین در این باره صحبت می‌کنید بخواهید سر و صدای زیادی به راه بیفتد. آیا چیز به درد بخوری دارید که به من بگویید؟

زن و مرد نگاهی به هم انداختند و زن با تعجب گفت: سر و صدای زیاد درباره چی؟ ما

در این خصوص قرار نیست سر و صدا راه بیندازیم. و بعد نگاهی به شوهرش که به نظر می‌رسید نمی‌داند چه جوابی باید بدهد کرد و اضافه کرد: "ایوی" تو فکر می‌کنی ما در این مورد سر و صدا راه انداخته‌ایم؟

مرد با بلا تکلیفی جواب داد: نه. ابدأ. ما چنین کاری نکرده‌ایم.

تلفن دستی "اولی" زنگ زد. او مانند "ارلندر" تلفن همراهش را در جیبش حمل نمی‌کرد، بلکه آن را در داخل جلد محافظ مخصوصی به کمر بندش وصل کرده بود. او از زن و شوهر میزبان عذرخواهی کرد و برخاست تا به آن جواب بدهد. آن طرف خط "ارلندر" بود که پرسید: می‌توانی به آپارتمان "هولبرگ" بیایی؟

- چه خبر شده؟

"ارلندر" گفت: چیزهای تازه‌ای دارد از زیر خاک بیرون می‌آید. و ارتباط را قطع کرد.

\*\*\*

وقتی "اولی" به "نوردمری" رسید "ارلندر" و "الینبرگ" قبل از او به آنجا آمده بودند. "ارلندر" در مدخل زیرزمین ایستاده بود و سیگار می‌کشید و "الینبرگ" داخل آپارتمان بود. از فاصله‌ای که "اولی" می‌توانست ببیند او مشغول بو کشیدن در گوشه و کنار آپارتمان بود و هر چند دقیقه یک بار سرش را از در بیرون می‌آورد و در هوای آزاد نفسی می‌کشید و دوباره وارد ساختمان می‌شد و گوشه دیگری را بو می‌کشید. او نگاهی به "ارلندر" کرد که با دیدن وی ته سیگار خاموشش را در باغچه انداخت و با هم وارد آپارتمان شدند. به محض اینکه پا به درون اتاق آپارتمان گذاشتند، "ارلندر" پرسید: به نظر تو این چه بویی است؟

"اولی" مانند "الینبرگ" شروع به بو کشیدن کرد و آنها از اتاقی به اتاق دیگر رفتند. البته "ارلندر" پس از آن همه سال سیگار کشیدن شامه‌اش را تقریباً از دست داده بود و بوی چندانی احساس نمی‌کرد.

"الینبرگ" گفت: وقتی برای اولین بار به اینجا آمدم فکر کردم کسانی که با اسب و اصطبل سر و کار دارند در این طبقه از ساختمان زندگی می‌کنند. این بو بلافاصله مرا به یاد اسب،



چکمه‌های سوارکاری، زین و تسمه‌های چرمی و از این قبیل چیزها انداخت. شاید هم سرگین اسب و آشغال‌های اصطبل. و توضیح داد: باور کنید، درست شبیه به بوی آپارتمانی بود که ما برای اولین بار خریدیم. البته آنجا افرادی که با اسب سر و کار داشته باشند زندگی نمی‌کردند. ترکیبی بود از بوی آشغال‌های انباشته شده و کثافت. آب رادیاتور زیر پارکت و موکت‌ها نشست کرده بود و هیچ کس مدت‌ها کاری روی آن انجام نداده بود. یک دستشویی اضافی هم آنجا بود که مسیر فاضلاب شسته شده بود و با یک روپوش نازک روی چاهک را پوشانده بودن. به همین جهت ساختمان همیشه بوی بدی می‌داد.

"ارلندر" پرسید: اینجا چی؟

- به نظر من این هم چیزی شبیه به همان بو است، فقط اینجا بدتر و تندتر است. مخلوطی است از بوی آشغال و گند و کثافت و لاشه موش‌های فاضلاب.

"ارلندر" گفت: من ملاقاتی با "ماریون بریم" داشتم. و با آنکه مطمئن نبود که آنها او را بشناسند، ادامه داد: او درباره این محله مطالعاتی کرده و به این نتیجه رسیده که خانه‌های این منطقه روی یک مرداب خشک شده قدیمی ساخته شده اند.

"اولی" و "الینبرگ" نگاهی به هم کردند و "ارلندر" اضافه کرد: "نورد رمری" قبلاً دهکده کوچکی در وسط "ریکیاویک" بوده است. ساختمان‌های این ناحیه اغلب در دوران جنگ و یا بعد از آن ساخته شده‌اند. بعد از استقلال "ایسلند" و استقرار جمهوری، خیابانها و محله‌ها را به نام شخصیت‌ها و قهرمانان جنگ‌های استقلال نامگذاری کردند. مثل "گانارس بورات"، "آسکگیا گاتا" و نظایر آن. گروه زیادی از طبقات مختلف مردم به این منطقه رو آوردند که در میان آنها همه نوع افرادی از ثروتمندان گرفته تا طبقه متوسط و حتی خانواده‌های بسیار فقیر وجود داشت که آپارتمان‌های کوچک زیرزمینی، یا هم سطح زمین، شبیه به این را اجاره کردند و در آنها ساکن شدند. افراد مسن‌تر مانند "هولبرگ" اغلب در محله "نورد رمری" ساکن شدند. گرچه بسیاری از آنها شهروندان بهتری از او بودند، ولی اجباراً در چنین زیرزمین‌هایی زندگی می‌کردند. این اطلاعات را "ماریون" به من داد.

"ارلندر" برای چند لحظه مکث کرد و سپس ادامه داد: چهره پنهان و ناشناخته "نوردر مری" در واقع همین نوع آپارتمان‌های زیرزمینی است. اینها در اصل زیرزمین و انبار ساختمان‌ها بوده‌اند که صاحبانشان آنها را به آپارتمان‌های مسکونی تبدیل کرده و حمام و آشپزخانه و دستشویی به آنها اضافه کرده‌اند.

"سیگوردر اولی" با لبخند کنایه آمیزی گفت: در هر حال اینجا يك گنداب است.

"الینبرگ" گفت: به نظر شما این مسأله مهم است؟

"ارلندر" گفت: این ساختمان هم مثل همه ساختمان‌ها يك زیربنا دارد. همانطور که "ماریون بریم" گفت، اگر شما از يك لوله‌کش ساختمانی بخواهید که اینجا را حفاری کند خواهید دید که مردم این محله برای چند دهه با این مشکل مواجه بوده‌اند که خانه‌هایشان در يك منطقه باتلاقی بنا شده است. البته این وضع فقط برای بعضی از آپارتمان‌ها، و نه الزاماً همه آنها، وجود دارد. این موضوع را در خارج از ساختمان هم می‌توان تشخیص داد. اگر دقت کنید می‌بینید که سطح زمین را در بعضی نقاط با سنگریزه و شن انباشته‌اند و نوع خاک آن متفاوت است. در این قسمت‌ها، میزان نشست دیوارها را به اندازه يك تا دو فوت، به آسانی می‌توان دید.

"ارلندر" متوجه شد که نیشخند از روی لب‌های "اولی" محو شده است. او اضافه کرد: در کار ساختمان سازی به این موضوع اشتباه محاسبه مقاوت خاک، گفته می‌شود که به آسانی نمی‌توان درباره‌اش قضاوت کرد. وقتی ساختمانی نشست می‌کند، روی لوله‌های آب و فاضلاب در زیرزمین فشار می‌آورد و به آنها صدمه می‌زند. اگر شما از این نکته غافل باشید در واقع فاضلاب را به جای اینکه به داخل سیستم اگو بفرستید وارد خاک زیر ساختمان می‌کنید. این جریان می‌تواند بدن آنکه کسی متوجه شود، سال‌ها ادامه داشته باشد، چون بوی تعفن از زیر شالوده سیمانی ساختمان‌ها به آسانی نمی‌تواند به بیرون نفوذ کند. ولی سطح این قطعات سیمانی، معمولاً در محل اتصال، گاهی تغییر شکل می‌دهد. چون جریان فاضلاب این نوع خانه‌های قدیمی، وقتی لوله‌ها می‌شکنند، به داخل زیرزمین نفوذ می‌کند و

سطح زمین را گرم می‌کند و بخار آب به بیرون می‌رسد. این همان وقتی است که قطعات پارکت سطح اتاق‌ها از جایشان کنده شده و کج و معوج می‌شوند.

"سیگوردر اولی" گفت: و همه اینها را "ماریون" به شما گفت؟

"ارلندر" بی‌توجه به سؤال او ادامه داد: برای تعمیر این خرابی‌ها باید کف زمین را شکافت و تا محل کار گذاشته شدن لوله‌ها پایین رفت و آنها را تعویض کرد. لوله‌کش‌ها به "ماریون" گفته بودند که در این محلات گاهی، وقتی کف ساختمان را با مته سوراخ می‌کردند، به نقاط پوک و خالی برخورد می‌نمودند. رویه کف در بعضی جاها بسیار نازک است و در زیر آن فقط یک حفره خالی هوا وجود دارد. در این ساختمان‌ها، در زیر بنا به قطر نیم یارد و در مواردی یک یارد، به دلیل باتلاقی بودن خاک زیر بنا، سطح کاذب ساخته‌اند.

"اولی" و "الینبرگ" بار دیگر نگاهی به هم انداختند و "الینبرگ" در حالیکه یک پایش را به زمین می‌کوبید، گفت: یعنی زیر این قسمت از ساختمان خالی است؟

"ارلندر" لبخندی زد و گفت: "ماریون" حتی فرد لوله‌کشی را که در همان سال برگزاری جشنواره ملی استقلال به اینجا آمده بود، پیدا کرده است. همه مردم اینجا آن سال بخصوص را به یاد دارند و این فرد لوله‌کش هنوز به خاطر دارد که دقیقاً در آن زمان برای پیدا کردن علت نهمزدگی کف اتاق‌ها، توسط افرادی از ساکنان ساختمان به اینجا دعوت شده بود.

"سیگوردر اولی" پرسید: مقصود شما از همه این حرف‌ها چیست؟

- لوله‌کش مورد بحث ما کف این ساختمان را شکافته بود. او گفته که سطح این قسمت چندان ضخیم نیست و زیر بسیاری از قسمت‌ها خالی است. این فرد لوله‌کش دقیقاً جریان کار را به خاطر دارد، چون "هولبرگ" به او اجازه نداده بود که کارش را به اتمام برساند.

- چرا؟

- او کف زیرزمین را باز کرده و لوله‌های شکسته را تعمیر کرده بود. بعد "هولبرگ" عذر او را خواسته و به او گفته بوده که بقیه کارها را خودش انجام خواهد داد.

آنها مدتی را در سکوت گذراندند تا آنکه "اولی" نتوانست بر وسوسه کنجکاوی خود غلبه

کند و گفت: "ماریون بریم؟" "ماریون بریم!" و چند بار این اسم را تکرار کرد. گویی می‌خواست معنی آن را بفهمد. حق با "ارلندر" بود. او جوان‌تر از آن بود که بتواند "ماریون" را در دوره قدرت‌ش به خاطر بیاورد. او این اسم را طوری تکرار می‌کرد که گویی يك معما است و بعد ناگهان ایستاد و متفکرانه پرسید: يك دقیقه صبر کن ببینم. این "ماریون" کیست؟ اصلاً این چطور اسمی است؟ اسم يك زن است؟

"سیگوردر اولی" نگاه پرسشگرانه‌ای به "ارلندر" انداخت. "ارلندر" در حالیکه به تلفن دستی‌اش را از جیبش بیرون می‌آورد گفت: من گاهی فراموش می‌کنم که خودم هم کی هستم.

گروه حفاری کار خود را با شکافتن و برداشتن کف هریک از اتاق‌های آپارتمان، از آشپزخانه گرفته تا اتاق خواب، ادامه داد. مدت تقریباً یک روز تمام طول کشیده بود تا آنها توانسته بودند همه مجوزهای قانونی لازم را برای این کار کسب کنند.

"ارلندر" خودش درباره این پرونده با کمیسر پلیس صحبت کرده و موافقت وی را، هرچند با بی‌میلی، در خصوص لزوم کند و کار در زیرزمین خانه "هولبرگ" به دلیل سؤزن نسبت به وجود وضع مشکوک، جلب کرده بود. او حفاری را به عنوان بخشی از عملیات تحقیق درباره قتل "هولبرگ" عنوان کرده و خاطر نشان کرده بود که شاید "گرتار" هنوز زنده است و امکان دارد که قاتل هم خود او باشد. ولی اگر فرضیه "ماریون بریم" درست از آب در می‌آید، موضوع قاتل بودن "گرتار" غیرمحمتمل بود و معمای ناپدید شدن او برای مدت بیش از یک ربع قرن، برای همیشه حل می‌شد. آنها بزرگترین کامیون موجود را برای حمل و نقل اسباب و اثاثه آپارتمان "هولبرگ" سفارش داده بودند. هوا رفته رفته تاریک می‌شد که کامیون از مقابل ساختمان کنار رفت و اندکی بعد تراکتوری که یک مته برقی اتوماتیک را به دنبال خود می‌کشید، جای آن را گرفت. اکنون انبوهی از افراد مختلف در آنجا گرد آمده و مأموران پلیس بیشتری نیز به آنان ملحق شده بودند. اهالی محل نیز دور و نزدیک به تماشا ایستاده بودند. هوا مثل چند روز قبل هنوز بارانی بود. باران ریزی در نسیم سرد پاییزی می‌بارید و صورت "ارلندر" را که با سیگاری در میان انگشتانش در گوشه‌ای ایستاده بود، خیس می‌کرد. "سیگوردر اولی" و "الینبرگ" نیز در کنار او دیده می‌شدند. جمعیت انبوهی مقابل در ورودی ساختمان گرد آمده بود، ولی علاقه‌ای به بیشتر نزدیک شدن نداشت. در میان آنها خبرنگاران، فیلمبرداران تلویزیون و عکاسان نیز به چشم می‌خوردند. انواع مختلف اتومبیل‌هایی با آرم رادیو تلویزیون‌ها و مطبوعات، در گوشه و کنار ایستاده بودند و "ارلندر" که از هرگونه مصاحبه با رسانه‌ها را تا روشن شدن بیشتر موضوع، ممنوع کرده بود، نمی‌دانست که چگونه باید از شر آنها خود را خلاص کند.

آپارتمان "هولبرگ" به سرعت تخلیه شد. کامیون بزرگ در بیرون محوطه ورودی ساختمان در انتظار تصمیم پلیس، ایستاده بود. سرانجام "ارلندر" دستور داد که اثابه جمع آوری شده از داخل آپارتمان به انبار اداره پلیس منتقل شود. در این موقع گروه حفاری کفپوش‌ها و موکت‌هایی را هم که از کف اتاق‌ها کنده بودند، به داخل کامیون که غرش کنان در سمت دیگر خیابان ایستاده بود، منتقل کردند. سرپرست گروه تجسس از میان گرد و خاک داخل آپارتمان بیرون آمد و دست "ارلندر" را به نشانه خوش آمد فشرده. مردی تقریباً پنجاه ساله، نسبتاً چاق، با حلقه‌ای از موهای مشکی در اطراف سر، به نام "راگنر" بود. او در انگلستان تحصیل کرده بود و فقط رمان‌های مهیج انگلیسی می‌خواند و شیفته سریال‌های تلویزیونی کارآگاهی انگلیسی بود. او در حالیکه به انبوه خبرنگاران رسانه‌های گروهی اشاره می‌کرد، پرسید: بد جوری گرفتار شده‌ایم؟ اینطور نیست؟

در لحن کلامش اثری از مزاح وجود داشت. از نظر او شکافتن کف ساختمان برای پیدا کردن يك جسد کار واقعاً هیجان‌انگیزی بود. "ارلندر" گفت: کار چطور پیش می‌رود؟ "راگنر" جواب داد: تمام کف آپارتمان پوششی یکدست، از يك نوع رنگ مخصوص کشتی‌ها دارد. مشکل می‌شود گفت که آن را دستکاری کرده باشند. هیچ نشانه‌ای از بازسازی و یا تفاوتی در قطعات سیمانی کف به چشم نمی‌خورد. ما با چکش به نقاط مختلف ضربه زدیم و به نظر میرسد که سرتاسر زیر ساختمان به دلیلی خالی است. شالوده سیمانی خود بنا کاملاً ضخیم و محکم است، با این حال روی کف، آثاری از رطوبت دیده می‌شود. ممکن است آن لوله‌کشی که صحبتش را می‌کردید در این مورد به ما کمک کند؟

- او در يك خانه سالمندان زندگی می‌کند و گفته است که چون موقع کار تحقیر شده، به هیچ قیمتی حاضر نیست دوباره به اینجا بر نمی‌گردد. اما اطلاعات دقیقی در مورد محلی از کف ساختمان که روی آن کار کرده بود، در اختیار ما گذاشته است.

- ما ضمناً تصمیم داریم يك دوربین ویدیویی به داخل مسیر فاضلاب بفرستیم و نگاهی به لوله‌ها بیندازیم و محل‌های تعمیر شده را پیدا کنیم.

"ارلندر" با اشاره به مته اتوماتیکی که به تراکتور وصل بود پرسید: شما واقعا به يك چنین مته بزرگی نیاز دارید؟

-اول قرار نبود از آن استفاده کنیم. مته‌های کوچکتری هم داریم، ولی آنها نتوانستند به داخل بتون آرمه نفوذ کنند. مته‌های بادی کوچکی هم هست. اگر محلی را که زیر آن خالی باشد پیدا کنیم، می‌توانیم سوراخی در کف ایجاد کنیم و از طریق آن دوربین کوچکی را به پایین بفرستیم. مثل همان کاری که لوله‌کش‌ها برای پیدا کردن لوله‌های صدمه دیده در زیرزمین انجام می‌دهند.

-امیدوارم اینطور بشود. ما نمی‌خواهیم تمام خانه را ویران کنیم.

سرپرست گروه تجسس گفت: در هر حال بوی تعفن بدی از اینجا می‌آید. آن دو به طرف آپارتمان به راه افتادند. افراد گروه که روپوش‌های نازک سفید رنگی به تن کرده و دستکش‌های پلاستیکی به دست داشتند، دور ساختمان می‌گشتند و در جستجوی محلی که حدس می‌زدند زیر آن خالی است، با چکش‌هایی که سر آنها نمد پیچی شده بود به قسمت‌های مختلف کف ضربه می‌زدند.

"ارلندر" گفت: بر اساس بررسی‌هایی که در مورد ساختمان انجام شده، این زیرزمین در سال ۱۹۵۹ به آپارتمان مسکونی تبدیل شده است. "هولبرگ" اینجا را در سال ۱۹۶۲ خریده و احتمالاً در همان وقت هم به این محل نقل مکان کرده و از آن زمان به بعد در همین محل زندگی می‌کرده است. در این موقع یکی از اعضای گروه تجسس به طرف "ارلندر" آمد و ادای احترام کرد. او که يك دسته نقشه ساختمان به تفکیک هریک از طبقات را همراه داشت آنها را جلوی در آپارتمان روی زمین باز کرد و توضیح داد: دستشویی‌ها در گوشه چپ هریک از طبقات قرار دارند و از این نقطه، لوله فاضلاب هر طبقه به طرف پایین کشیده شده و در محل آخرین دستشویی به زیرزمین ساختمان، جایی که آخرین دستشویی قرار دارد، وصل شده است. این دستشویی از ابتدا در این نقطه از بنا وجود داشته و می‌توان حدس زد که در زمان انجام کارهای ساختمانی از آن استفاده می‌شده و آپارتمان زیرزمینی بعداً در

اطراف همین دستشویی ایجاد شده است. دستشویی به مسیر اصلی فاضلاب در حمام متصل شده و بعد از آن مسیر لوله‌ها در جهت شرق به طرف اتاق نشیمن ادامه پیدا می‌کند و از آنجا به سمت اتاق پذیرایی و سپس خیابان می‌رود. سرپرست گروه گفت: ولی تحقیقات در همین حد نیست.

نه، ما دوربینی را از طرف خیابان وارد مسیر فاضلاب کردیم و متوجه شدیم که مسیر فاضلاب در محلی که وارد اتاق خواب می‌شود شکاف برداشته و فکر کردیم که بهتر است اول نگاهی به آنجا بیندازیم.

سرپرست گروه سرش را به علامت تأیید تکان داد و نگاهی به "ارلندر" انداخت که با کم توجهی وانمود می‌کرد آنچه گروه تجسس انجام داده ربطی به او ندارد. او گفت: این شکاف نمی‌تواند خیلی قدیمی باشد. بوی بدی که می‌آید احتمالاً از همان جاست. به نظر شما جسد آن مرد از حدود بیست و پنج سال قبل در شالوده این بنا دفن شده است؟

"ارلندر" گفت: تنها چیزی که ما می‌دانیم این است که او از همان تاریخ ناپدید شده است. گفتگوی آنها در انعکاس گوش خراش ضربه‌های چکشی که به نقاط مختلف آپارتمان کوبیده می‌شد، به سختی مفهوم بود. کارشناس گروه تجسس گوشی‌های محافظی را از داخل جعبه‌های سیاه رنگی بیرون آورد و گوش‌هایش را با آنها پوشاند و سپس متنه برقی کوچکی را به پریزهای برق وصل کرد. او ابتدا چند بار متنه را آزمایش کرد و سپس نوك آن را روی سطح سیمانی زمین قرار داد و آن را به کار انداخت. صدا، غیرقابل تحمل بود، بطوری که سایر اعضای گروه تجسس هم گوشی‌های ضد صدای خود را گذاشتند. با این حال، نتیجه کار فقط يك خراش سطحی روی زمین بود. بتون آرمه سخت به دشواری خراش برمی‌داشت. مأموری که این کار را انجام می‌داد، سرانجام از تلاش دست برداشت و سرش را به علامت ناامیدی تکان داد و در حالیکه صورتش را قشری از غبار سیمان پوشانده بود، گفت: مجبوریم از تراکتور و متنه برقی بزرگ استفاده کنیم. همه ما هم به ماسک نیاز داریم.

و سپس آب دهنش را به روی زمین انداخت و با عصبانیت گفت: این اصلاً کار کدام آدم



احمقی بوده است؟

سرپرست گروه گفت: به این ترتیب مشکل بتوان گفت که "هولبرگ" هم برای این کار از يك مته برقی بزرگ استفاده کرده است، آن هم به طور پنهانی.

"ارلندر" جواب داد: او نیازی نداشته که هیچ کاری را به طور پنهانی انجام بدهد، چون حفره مورد نظرش را همان کارگر لوله کش قبلاً برای او به وجود آورده بود.

- باید دید.

"ارلندر" از ساختمان بیرون رفت. "اولی" و "الینبرگ" درون اتومبیل نشستند و ساندویچی را که "اولی" از نزدیکترین کیوسک اغذیه فروشی خریده بود، می خوردند. ساندویج دیگری روی داشبورد ماشین در انتظار "ارلندر" بود که به محض رسیدن، در چشم به همزدنی آن را بلعید.

"الینبرگ" در حالیکه دهانش را پاک می کرد گفت: اگر جسد "گرتار" را در اینجا پیدا کنیم، به چه معنی خواهد بود؟

"ارلندر" متفکرانه گفت: ای کاش می دانستم.

در همین هنگام مدیر عملیات کاوش با عجله خودش را به آنها رساند، با انگشت ضربه‌ای به پنجره اتومبیل زد و در آن را باز کرد و از "ارلندر" خواست که برای چند دقیقه همراه او به داخل ساختمان بیاید. به دنبال "ارلندر"، "اولی" و "الینبرگ" هم از اتومبیل پیاده شدند.

مدیر عملیات حفاری که "هلورفر" نام داشت، در تمام طول مدت روز به دلیل کسالت در محل کار حضور نداشت و حالا که خودش را به گروه رسانده بود، يك عضو زائد به نظر می رسید. وی مردی چاق بود که طرز لباس پوشیدنش او را بد اندام تر نشان می داد. رفتاری سست و بی حال داشت. چند هفته در سال را تمارض می کرد و به ندرت در عملیات کاوش همکاری موثر داشت. او به طرز آشکاری با عصبانیت پرسید: چرا در مورد این عملیات قبلاً با من تماس گرفته نشد؟

"ارلندر" پاسخ داد: گفتن شما مریض هستید.

- و لابد تصور کردید که می‌توانید به دلخواه خودتان این عملیات را اداره کنید؟ مسئول این کار من هستم. شما باید قبل از شروع کار با من در این خصوص صحبت می‌کردید. "ارلندر" که از این طرز برخورد آشکارا جا خورده بود، گفت: يك دقیقه صبر کنید. من فکر کردم که شما واقعاً مریض هستید.

"هلوفر" خس‌خس کنان گفت: و به همین دلیل بود که تصمیم گرفتید در غیاب من، کمیسر پلیس را اغفال کنید؟ اصلاً چطور به فکرتان رسید که يك جسد زیر این ساختمان است؟ شما هیچ دلیلی برای این کارتان ندارید. دقیقاً هیچ چیز، به غیر از يك مشت حرف بی‌معنی در مورد زیر بنای ساختمان و بویی که از زیرزمین اینجا می‌آید. شما دیوانه شده‌اید؟ "سیگوردر اولی" با عجله خودش را وارد صحبت کرد و در حالیکه گوشی تلفن همراه "ارلندر" را، که در اتومبیل جا گذاشته بود، به دستش می‌داد، گفت: خانمی پای تلفن است که فکر می‌کنم لازم است با او صحبت کنید. زحمت زیادی برای ارتباط با شما کشیده و می‌گوید صحبتش کاملاً خصوصی است.

"هلوفر" به طرف "اولی" برگشت و با لحن بی‌ادبانه‌ای از او خواست که آنها را تنها بگذارد، ولی "اولی" توجهی به رفتار او نکرد و خطاب به "ارلندر" گفت: شما باید فوراً با او حرف بزنید. "هلوفر" پایش را به زمین کوبید و با صدای بلند گفت: این کار چه معنایی دارد؟ شما طوری رفتار می‌کنید که انگار من اینجا وجود خارجی ندارم! این يك توطئه کثیف علیه من است! گوش کن "ارلندر" اگر ما قرار باشد خانه‌های مردم را فقط به این دلیل که بوی بدی می‌دهند ویران کنیم، هیچ کار دیگری جز خراب کردن خانه‌های مردم نباید انجام بدهیم. این يك کار به تمام معنی مسخره و مضحک است.

"ارلندر" با همان خونسردی و آرامش قبلی گفت: این فکر در اصل متعلق به "ماریون بریم" بود و من فکر کردم که به امتحانش می‌ارزد. کمیسر پلیس هم همین طور فکر می‌کرد. از بابت اینکه با شما تماس نگرفتم متأسفم. خوشحالم که شما را صحیح و سالم اینجا می‌بینم. ولی راستش را بخواهید، "هلوفر" باید بگویم که شما بسیار گستاخ و بی‌ادب هستید. لطفاً

این جسارت مرا ببخشید.

در حالیکه "هلوفر" مات و مبهوت به او و "سیگوردر اولی" خیره شده بود و نمی دانست چه باید بگوید، "ارلندر" از او دور شد و در همان حال به "اولی" گفت: نکته‌ای به نظرم رسید که می بایست قبلاً فکرش را می کردم.

"اولی" پرسید: چه نکته‌ای؟

- تماس با اداره بندر و فانوس دریایی و تحقیق در این مورد که آیا آنها مدارکی دارند که نشان بدهد "هولبرگ" در سال‌های دهه ۶۰ در "هوزاویک" و یا آن حدود بوده؟  
- این کار را من انجام می دهم. حالا با این خانم صحبت کنید.

"ارلندر" تلفن را گرفت و گفت: کدام خانم؟

- او به دفتر تلفن زده و آنها او را به تلفن همراه شما وصل کرده‌اند، چون می گفته که در وضع اضطراری است و هیچ نوع جواب منفی را قبول نمی کرده است.

در این هنگام مته برقی بزرگی که به تراکتور وصل بود با صدای گوشخراشی شروع به کار کرد و ابری از گرد و غبار را به فضا فرستاد. افراد پلیس شیشه همه پنجره‌ها را با پلاستیک تیره رنگی پوشانده بودند و به همین علت با وجود روشن بودن نورافکن‌های متعدد، داخل ساختمان از بیرون دیده نمی شد. تمام کسانی که درون آپارتمان بودند اکنون بیرون آمده و در فاصله‌ای دور از محل حفاری، در مدخل ساختمان ایستاده و منتظر بودند. بعضی هم به ساعت مچی شان نگاه می کردند و پیدا بود که نگران دیری وقت عملیات هستند. آنها می دانستند که نمی توانند این عملیات پُر سر و صدا را در تمام طول مدت شب در این منطقه مسکونی اتمام بدهند. می بایست حفاری را هرچه زودتر متوقف و ادامه آن را به صبح روز بعد موکول کنند و به کار دیگری بپردازند.

"ارلندر" برای فرار از صداهای خوش خراش، به داخل اتومبیل پناه برد و در را بست و بلافاصله صدای کسی را که تلفن زده بود شناخت. "الین" به مجرد آنکه صدای "ارلندر" را شنید گفت: او اینجاست.

از لحن صدایش پیدا بود که بسیار آشفته و سراسیمه است. "ارلندر" گفت: آرام باش "الین". راجع به کی حرف می‌زنی؟  
صدای "الین" به نجوایی آرام تبدیل شد: او زیر باران مقابل خانه ایستاده و به من چشم دوخته است.

- چه کسی "الین"؟ تو کجا هستی؟ خانه خودت؟ در "کفلاویک"؟  
- نمی‌دانم او چه وقت آمد. نمی‌دانم چه مدتی است اینجا ایستاده. تصادفاً او را دیدم. خواستم با شما صحبت کنم، ولی آنها تلفن مرا وصل نمی‌کردند.  
- من هنوز خیلی گرفتارم. تو راجع به کی داری حرف می‌زنی "الین"؟  
- معلوم است. در مورد همان مرد. مطمئنم که خود اوست. همان جانور کثیف.  
- کی؟

- همان هیولایی که به "کولبرن" حمله کرد!  
- "کولبرن"؟ تو در مورد چی داری حرف می‌زنی؟  
- می‌دانم که نمی‌تواند او باشد. ولی اشتباه نمی‌کنم، مردی که اینجا ایستاده خود اوست.  
- مطمئنم که حالت خوب است؟  
- به من نگو که دارم خیالبافی می‌کنم. نگو دیوانه شده‌ام! من دقیقاً می‌دانم چه می‌گویم.  
- کی بود که به "کولبرن" حمله کرد؟  
- "هولبرگ"!

"الین" به جای اینکه فریاد بزند، صدایش را تا حد يك نجوا پایین آورد و گفت: او اینجا، روبروی خانه من ایستاده است!

"ارلندر" متحیرانه، خاموش ماند. آیا او واقعاً دیوانه شده بود؟ "الین" با صدای آهسته‌ای پرسید: شما آنجا هستید؟ چکار می‌خواهید بکنید؟

"ارلندر" با لحنی که سعی می‌کرد تا سر حد امکان اطمینان دهنده و تأکیدآمیز باشد گفت: او نمی‌تواند "هولبرگ" باشد. "هولبرگ" مرده است. اگر کسی آنجاست، باید فرد دیگری

باشد.

- با من مثل بچه‌ها حرف نزنید. او اینجا، زیر باران ایستاده است و مرا نگاه می‌کند. خود

اوست، همان هیولا! "هولبرگ"!

ارتباط قطع شد و "ارلندر" موتور اتومبیلش را روشن کرد. "سیگوردر اولی" و "الینبرگ" او را دیدند که در میان شلوغی دور زد و خلاف جهت انبوه جمعیتی که در آنجا گرد آمده بودند، به حرکت درآمد. آن دو نگاهی به یکدیگر کردند و شانه‌هایشان را به نشانه بی‌اعتنایی به رفتار غیرقابل پیش‌بینی او بالا انداختند.

"ارلندر" بلافاصله با اداره پلیس "کفلاویک" تماس گرفت و از آنها خواست که مأموری را به مقابل خانه "الین" بفرستند و مردی را که احتمالاً آنجا زیر باران ایستاده بازداشت کند. او همچنین از مأمور پلیس گشت خواست که چراغ‌های چشمک زن و آژیر اتومبیلش را روشن نکند و تا آنجا که ممکن است به آرامی به وی نزدیک شود که موجب ترس و فرار فرد مذکور نشود. "ارلندر" زیر لب گفت: کله‌پوک خرفت! و تلفن را قطع کرد و با نهایت سرعت ممکن، وارد و در جاده "کفلاویک" شد و به سمت "هافنارفیوردی" به حرکت درآمد. در آن ساعت ترافیک نسبتاً سنگین و میدان دید، به سبب تاریکی و بارندگی، ضعیف بود، ولی او بطور ماریپیچ و از لابلائی اتومبیل‌ها، حتی در نقاط پُر ازدحام، جلو می‌رفت و ترافیک را پشت سر می‌گذاشت. از اکثر چراغ قرمزها و علائم توقف بی‌اعتنا گذشت و در کمتر از مدت نیم ساعت خودش را به "کفلاویک" رساند. آنچه به او اجازه این قانون شکنی‌ها را می‌داد یک چراغ آبی رنگ چشمک زن مخصوص پلیس جنایی بود که از طرف اداره مرکزی در اختیار او گذاشته شده بود و وی می‌توانست در موارد اضطراری آن را روی سقف اتومبیل شخصی خودش نصب کند.

وقتی "ارلندر" به محل رسید دو اتومبیل پلیس در مقابل در خانه "الین" ایستاده بودند و "الین" به اتفاق سه مأمور دیگر در داخل خانه منتظر او بود. وی گفت که آن مرد درست چند لحظه قبل از رسیدن اتومبیل‌های پلیس ناپدید شده است. او جایی را که ادعا می‌کرد مرد ناشناس در آنجا ایستاده بود و نیز مسیر حرکتش را به آنها نشان داده بود، ولی مأموران پلیس هیچ نشانی از او به دست نیاورده بودند و نمی‌دانستند با "الین" چه کار باید بکنند،

چون او به آنها نمی‌گفت که آن مرد کیست و چرا به نظر او خطرناک آمده است. ظاهراً تنها گناه او این بود که مدتی زیر باران، روبروی پنجره خانه او ایستاده بود. وقتی مأمورین پلیس "کفلاویک" سؤال‌هایشان را با "ارلندر" در میان گذاشتند، به آنها توضیح داد که آن مرد احتمالاً با قتلی که در "ریکیاویک" روی داده و هم اکنون تحت بررسی می‌باشد، در ارتباط است و از آنها خواست که چنانچه به فردی با مشخصاتی که "الین" ذکر می‌کرد، مواجه شدند موضوع را بلافاصله به پلیس "ریکیاویک" اطلاع بدهند.

"الین" بی‌اندازه آشفته و پریشان به نظر می‌رسید و "ارلندر" فکر کرد که عاقلانه‌ترین کار این است که هرچه زودتر پلیس را از آنجا دور کند. این کار به آسانی انجام شد و خود مأمورین گشت پلیس آهسته در گوش "ارلندر" گفتند که آنها به جای اینکه در آن محل بمانند و به افسانه پردازی‌های یک زن مال‌بخولیایی گوش کنند، ترجیح می‌دهند که بروند و کارهای مهمتری انجام بدهند. وقتی آن دو تنها ماندند "الین" به "ارلندر" گفت: قسم می‌خورم که خود او آنجا ایستاده بود. من او را می‌شناختم. خودش بود!

"ارلندر" نگاهش را به او دوخته بود و می‌دانست که او اخیراً تحت فشارهای روحی شدیدی بوده، ولی مطمئن بود که در حرف‌هایش کاملاً جدی است. می‌دانی "الین" این موضوع به این شکل قابل فهم نیست. "هولبرگ" مرده است. من خودم جسد او را در سردخانه دیدم. لحظه‌ای برای فکر کردن مکث کرد و سپس ادامه داد: من حتی قلب او را، که در سالن تشریح از سینه‌اش بیرون آورده بودند، دیدم.

"الین" به او خیره شد و گفت: تو فکر می‌کنی من عقلم را از دست داده‌ام؟ فکر می‌کنی همه اینها اوهام و خیالات است؟ و یا حقه‌ای است برای جلب توجه و اینکه ...

"ارلندر" حرف او را قطع کرد: "هولبرگ" مرده است. تو انتظار داری من چطور فکر کنم؟

- پس به نظر شما همه اینها یک خیال پردازی مغرضانه است؟

- بسیار خوب. آن مرد را با جزئیات بیشتری برایم تشریح کن.

"الین" برخاست، به اتاق پذیرایی رفت، جلوی پنجره ایستاد و با اشاره به بیرون گفت: او

آنجا در آن جاده باریکی که خانه‌ها را به هم وصل می‌کند، ایستاده بود. کاملاً آرام و ساکت، ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. مطمئن نیستم که مرا می‌دید. داشتم کتاب می‌خواندم و وقتی هوا کمی تاریک شد بلند شدم چراغ را روشن کنم که چشمم از پنجره به او افتاد. بدون چتر و کلاه زیر باران ایستاده بود و اینطور به نظر می‌رسید که اهمیتی برایش ندارد که خیس می‌شد. گرچه او همان جا ایستاده بود، ولی به دلیلی خیلی دور به نظر می‌رسید.

"الین" برای چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس ادامه داد: موهای سرش مشکی بود، قد متوسطی داشت و حدود چهل ساله به نظر می‌رسید.

"ارلندر" گفت: "الین"، هوای بیرون تاریک است. تمام مدت باران می‌بارد. از این پنجره به سختی می‌شود بیرون را دید. جایی که تو می‌گویی، یعنی جاده باریک بین خانه‌های آن سمت خیابان، چراغ ندارد. تو هم از عینک استفاده می‌کنی. می‌خواهی به من بگویی که ...

- آن موقع تازه داشت هوا تاریک می‌شد. من هم بلافاصله به سراغ تلفن نرفتم که به شما زنگ بزنم. مدتی با دقت، هم از اینجا و هم از پنجره آشپزخانه، به مردی که روبروی خانه ایستاده بود نگاه کردم. مدتی طول کشید تا اینکه فهمیدم او همان "هولبرگ" و فرد دیگری شبیه به اوست. البته مسیر بین خانه‌ها چراغ ندارد، ولی به اندازه کافی ترافیک اتومبیل در خیابان وجود دارد و هر بار که اتومبیلی می‌گذرد، این مسیر را روشن می‌کند و به همین علت من توانستم صورت او را به وضوح ببینم.

- چطور می‌توانی این قدر مطمئن باشی؟

"الین" گفت: آن مرد تصویری از جوانی "هولبرگ" بود و بسیار شبیه به عکسی که رونامه‌ها از او چاپ کرده‌اند.

- مگر تو "هولبرگ" را دیده بودی؟

- بله. من او را از نزدیک دیده بودم. در جریان شکایت بی‌نتیجه "کولبرن" یک بار از او خواسته بودند که برای ادای توضیحات بیشتری در مورد جزئیات موضوع به اداره پلیس برود. یک نمایش دروغ! یک نفر به اسم "ماریون بریم" جریان را پیگیری می‌کرد.



"الین" مکشی کرد، ابروهایش را درهم کشید و گفت: بله، اسمش همین بود. "ماریون بریم" راستی این دیگر چه جور اسمی است؟

"ارلندر" حرفی نزد و ادامه داد: به هر حال، آنها به "کولبرن" تکلیف کردند که به "ریکیاویک" برود. او از من خواست که همراهش بروم. من قبول کردم. به نظرم قبل از ظهر بود. ما رفتیم و آن شخص، همان "ماریون بریم"، ما را پذیرفت و از ما خواست که در اتاقی منتظر بمانیم. ما مدتی نسبتاً طولانی آنجا منتظر بودیم تا آنکه ناگهان در باز شد و "هولبرگ" وارد شد. "ماریون بریم" هم پشت سر او، کنار در ایستاده بود.

"الین" ساکت شد. "ارلندر" متفکرانه پرسید: بعد چه اتفاقی افتاد؟

- حال خواهرم به هم خورد. "هولبرگ" پوزخند می زد و با دهانش شکلک زشتی ساخته بود، بطوری که "کولبرن" از شدت عصبانیت نمی توانست نفس بکشد. "هولبرگ" شروع به نیشخند زدن کرد و "کولبرن" دچار تشنج شد. حدقه چشم هایش برگشت، دهانش کف کرد و روی زمین غلتید. "ماریون بریم"، "هولبرگ" را عقب کشید، ولی من برای مدت چند دقیقه آن جانور کثیف را از نزدیک دیدم و تا آخر عمر آن قیافه کریه را فراموش نمی کنم.

- و تو امشت همان مرد را از پشت پنجره دیدی؟

"الین" به علامت جواب مثبت، سرش را تکان داد. قبول می کنم که حرفم منطقی نیست. او نمی توانست "هولبرگ" باشد. ولی کاملاً شبیه او بود.

"ارلندر" مردد بود که آیا می تواند آنچه را که فکر می کرد با "الین" در میان بگذارد؟ او آنچه را که قصد داشت بگوید نزد خود سبک و سنگین کرد و اندیشید که واقعاً این فرض تا چه اندازه می تواند واقعیت داشته باشد؟

در تمام مدتی که او به فکر فرو رفته بود، آن دو در سکوت، روبروی یکدیگر نشسته بودند. دیر وقت شب بود و "ارلندر" فکر کرد که بهتر است هرچه زودتر نزد "او" برگردد. بار دیگر دردی در وسط قفسه سینه اش احساس کرد و دستش را روی نقطه درد فشرد. "الین" که حالا آرام تر شده بود، پرسید: شما حالتان خوب است؟

"ارلندر" گفت: بله، کاملاً خوبم. اخیراً ما روی فرضیه‌ای کار می‌کنیم که هنوز دلیلی برای درست و غلط بودن آن پیدا نکرده‌ایم. ولی آنچه که اینجا اتفاق افتاده، قضیه را جدی‌تر می‌کند. اگر "هولبرگ" قربانی دیگری هم داشته، این امکان وجود دارد که او هم مثل "کولبرن" صاحب بچه‌ای شده باشد. من به دلیل یادداشتی که روی جسد پیدا کردیم در این مورد سوژن دارم. این امکان وجود دارد که او در ماجرای دیگری صاحب پسری شده و اگر آن اتفاق قبل از سال ۶۴ افتاده باشد، آن پسر حالا باید تقریباً چهل ساله باشد و این شخص می‌تواند همان کسی باشد که امشب رو بروی پنجره اتاق خانه تو ایستاده بود.

"الین" مات و مبهوت به "ارلندر" نگاه می‌کرد: پسر "هولبرگ"؟ واقعاً ممکن است؟

- تو گفتی که او دقیقاً شبیه به "هولبرگ" بود. اینطور نیست؟

- بله. ولی ...

- وقتی مسائل را به هم ارتباط می‌دهم می‌بینم که آن مرد می‌تواند هم او باشد.

- ولی ... او اینجا چکار دارد؟

- فکر نمی‌کنی که جواب این سؤال کاملاً روشن است؟

- چه چیزی روشن است؟

"ارلندر" گفت: چون به این ترتیب، تو دختر خاله او محسوب می‌شوی. و متوجه شد که وقتی "الین" معنی این حرف را فهمید، خطوط چهره‌اش تغییر کرد. او پس از چند لحظه که به خود آمد گفت: "آدور" خواهر این شخص بوده، ولی چطور ممکن است که اطلاعی هم در مورد من داشته باشد؟ از کجا می‌داند که من اینجا زندگی می‌کنم؟ اصلاً چطور می‌تواند میان من و "هولبرگ" ارتباط برقرار کند؟ هیچ نوع اطلاعاتی در مورد سوابق سوی "هولبرگ" جرمش و اینکه صاحب دختری شده، در هیچ جا نیست. کسی از وجود "آدور" خبر ندارد.

این مرد چطور مرا می‌شناسد؟

- شاید وقتی او را پیدا کردیم خودش در این باره به ما توضیح بدهد.

- به نظر شما این شخص "هولبرگ" را کشته است؟

"ارلندر" گفت: با این حرف در واقع شما دارید به من می‌گویید که او پدر خودش را کشته است.

"الین" لحظه‌ای فکر کرد و سپس دستش را روی دهانش گذاشت و آهسته گفت: آه خدای من!

"ارلندر" شماره تلفن همراهش را به او داد و گفت: اگر دوباره او را دیدید فوراً به من زنگ بزنید.

"الین" برخاست و به طرف پنجره رفت. گویی انتظار داشت که بار دیگر او را در آنجا ببیند. وقتی به شما تلفن زد و گفتم که "هولبرگ" اینجاست، کمی گیج بودم. برای چند لحظه فکر کردم که خود اوست. دیدن آن مرد با آن وضعیت، شوک بزرگی بود، ولی من نترسیدم. فقط کمی گیج بودم. در قیافه و حرکات آن مرد چیزی بود که مرا، به نحو نامشخص و مبهمی، تحت تأثیر قرار می‌داد. مثل نحوه ایستادنش و آن شکلی که سرش را خم کرده بود. اول فکر کردم که شاید حالش خوب نیست. او با پدرش در ارتباط بوده؟ شما در این مورد چیزی می‌دانید؟

"ارلندر" جواب داد: من حتی کاملاً اطمینان ندارم که او وجود خارجی داشته باشد. آنچه شما دیده‌اید فقط فرضیه‌ای را پشتیبانی می‌کند که درباره‌اش برایتان توضیح دادم. ما هیچ اطلاعی از چنین شخصی نداریم. عکسی از او در آپارتمان "هولبرگ" پیدا نشده؛ اگر منظور از ارتباط چیزی شبیه به این باشد، جواب سؤال شما منفی است. ولی یک نفر قبل از کشته شدن "هولبرگ" چند بار به او تلفن زده و وی از این بابت ناراحت بوده است. ما بیش از این چیزی نمی‌دانم.

تلفن همراه "ارلندر" زنگ زد و او با عذرخواهی از "الین" به آن جواب داد. "سیگورد" اولی "بود که با لحنی عصبی فریاد می‌زد: این چه دردسری لعنتی که ما را گرفتار آن کرده‌اید؟ لوله فاضلاب را که لانه پشه‌های کثیف بوده شکسته‌اند و میلیون‌ها حشره مشمئز کننده همه جا را پُر کرده است. حال آدم به هم می‌خورد. شما کجایی؟"

"ارلندر" با خونسردی گفت: "کفلاویک". خیری از "گرتار" نیست؟  
 "اولی" با همان لحن جواب داد: نه، از آن لعنتی هم هیچ اثری نیست.  
 و ارتباط را قطع کرد. "الین" گفت: نکته دیگری هم هست که من وقتی متوجه آن شدم که  
 شما در مورد نسبت او با "آدور" صحبت کردید. آن موقع این را نفهمیدم، همان طور که  
 گفتم حالتی در صورتش بود که مرا تحت تأثیر قرار می داد. حالتی از شباهت به یک آشنای  
 قدیمی که فراموشش کرده باشم.

- چطور؟

- چون از او نترسیدم. چیزی در او بود که مرا به یاد "آدور" می انداخت و من نمی دانستم

چیست.

وقتی مته برقی از سطح بتونی زیرزمین گذشت و بوی تعفن غیرقابل تحملی فضا را پُر کرد، "سیگوردر اولی" هم مانند سایر اعضای گروه که در آپارتمان بودند به طرف در خروجی دوید و فکر کرد که قبل از رسیدن به هوای آزاد دچار تهوع خواهد شد. آنها پس از زدن ماسک‌هایی که تمام صورتشان را می‌پوشاند، دوباره وارد زیرزمین شدند، ولی بوی تهوع‌آور فاضلاب از فیلتر ماسک‌ها نیز نفوذ می‌کرد.

قسمتی از لوله سیمانی فاضلاب شکسته و به صورت حفره‌ای پُر از لای و لجن در آمده بود. "اولی" نمی‌توانست حدس بزند که از چه زمانی این لوله شکسته بوده است. به نظر می‌آمد که می‌بایست مقدار زیادی فاضلاب از این طریق در زیر آپارتمان انباشته شده است. بوی تعفن غیرقابل تحملی از حفره بیرون می‌زد. او نور چراغی را به داخل حفره گدناک انداخت و به سختی توانست تشخیص بدهد که در آن محل به عمق تقریباً نیم یارد، کف ساختمان نشست کرده است. بخشی از آن قشر متعفن در حقیقت توده بزرگی از حشرات سیاه‌رنگ بود. وقتی تعدادی از آن موجودات کثیف در زیر نور چراغ به حرکت در آمدند، "اولی" بی‌اختیار گامی به عقب برداشت و با صدای بلند گفت: مواظب باشید. آن زیر پُر از حشره است! حفره را ببندید و مأمورین مباره با آفات را خبر کنید. فعلاً کار را همین جا متوقف کنید!

هیچ کس مخالفتی نکرد و یکی از اعضای گروه حفاری با یک روکش پلاستیکی دهانه حفره را موقتاً پوشاند.

"سیگوردر اولی" از زیرزمین بیرون دوید و ماسک روی صورتش را برداشت و قبل از این که تلفن همراهش را برای خبر دادن به "ارلندر" از جلدش بیرون بیاورد، حریصانه هوای تازه را به داخل ریه‌هایش کشید. سایر اعضای گروه نیز همین کار را کردند.

\*\*\*

"ارلندر" در راه برگشت به خانه اخبار مربوط به پیشرفت کار در "نوردر مری" را شنید. از

یک مأمور مبارزه با آفات دعوت به همکاری شده بود، ولی پلیس قرار نبود تا روز بعد، که کار پاکسازی حفره از حشرات موذی انجام می‌گرفت، دست به اقدام دیگری بزند. "اولی" به خانه برگشته و تازه از دوش گرفتن فارغ شده بود که "ارلندر" برای اطلاع از آخرین خبرها به او تلفن کرد. "الینبرگ" هم به خانه‌اش برگشته بود. تعدادی از مأموران پلیس، در تمام مدتی که تیم مبارزه با حشرات در زیرزمین کار می‌کرد، بیرون آپارتمان "هولبرگ" مراقب بودند و دو اتومبیل پلیس جلوی در ایستاده بود.

وقتی "ارلندر" به خانه رسید "اوا" در راه رویش باز کرد. ساعت نه شب بود. عروس فراری رفته بود. او قبل از رفتن به "اوا" گفته بود که قصد دارد با شوهرش حرف بزند و ببیند که نسبت به او چه احساسی دارد. مطمئن نبود که می‌تواند دلیل واقعی فرارش از مجلس عروسی را برای او توضیح بدهد، ولی "اوا" به او توصیه کرد که بهتر است همه چیز را بگوید.

آن دو مدتی در اتاق پذیرائی نشستند و "ارلندر" نتایج تحقیق در مورد قتل "هولبرگ" و نظر خودش را درباره آن برای "اوا" گفت. قصدش آن بود که با بازگو کردن تمام جزئیات ماجرا، تصویری روشن از آنچه که طی روزهای اخیر اتفاق افتاده بود برای خودش بوجود بیاورد. او تقریباً همه چیز را برای "اوا" بازگو کرد. لحظه‌ای که جسد "هولبرگ" را در آپارتمان زیرزمینی کشف کرده بودند، بوی تعفن، یادداشت روی جسد، عکس قدیمی که در کشوی میز پیدا شده بود، تصاویر مستهجن روی حافظه کامپیوتر، نوشته کنده‌کاری شده روی سنگ قبر، شکایت نافرجام "کولبرن" و حمایت ناپیدایی که از پلیس مأمور تحقیق درباره آن پرونده صورت گرفته بود، "الین"، حرف‌های "الیدی" در زندان، ناپدید شدن "گرتار"، صحبت‌های تردید برانگیز "ماریون بریم" و نقش مبهم او در قضیه بازجویی از "هولبرگ" و اطلاعات گیج‌کننده‌ای که درباره محله قدیمی "نودمری" به او داده بود، جستجو برای یافتن سایر قربانیان "هولبرگ"، مردی که روبروی خانه "الین" ایستاده بود و می‌توانست فرزند احتمالی "هولبرگ" باشد.

"ارلندر" سعی کرد که در بازگو کردن وقایع روالی منطقی و منظم از آنها بوجود آورد و همه فرض‌های محتمل را با طرح سؤالاتی بررسی کند. او این کار را آنقدر ادامه داد تا آنکه احساس کرد به آخر خط تفکرش رسیده است و ساکت شد. البته او به "اوا" نگفت که مغز جسد دخترک مفقود شده است. چون هنوز نمی‌توانست بفهمد که چطور چنین واقعه‌ای ممکن است اتفاق افتاده باشد. "اوا" بدون آنکه صحبت‌های پدرش را قطع کند به همه حرف‌های او گوش داد. او در عین حال متوجه بود که چطور "ارلندر" هرچند گاه يك بار، با دست قفسه سینه‌اش را فشار می‌دهد. او می‌توانست درك کند که معمای قتل "هولبرگ"، که ظاهراً بجای حل شدن هر لحظه پیچیده‌تر می‌شد، تا چه حد او را تحت فشار قرار داده است و نشانه‌هایی از نومییدی و بلا تکلیفی را که پیش از آن هرگز در او ندیده بود، در چهره پدرش تشخیص می‌داد. وقتی "ارلندر" درباره "آدور" حرف می‌زد، "اوا" آثار خستگی و بی‌زاری از زندگی را به روشنی در قیافه‌اش می‌دید. در آن لحظات صدای او آرام‌تر می‌شد و مثل این بود از نقطه دوری به گوش می‌رسد.

"اوا" پرسید: این "آدور" همان دختری نیست که وقتی از دست من عصبانی بودی راجع به او حرف زدی؟

- شاید. "آدور" برای مادرش يك نعمت خدادادی محسوب می‌شده. او دخترش را حتی بعد از مرگ هم به اندازه زمانی که زنده بود، دوست می‌داشته است. متأسفم که با تو آنطور حرف زدم. قصد بدی نداشتم. ولی وقتی می‌بینم که تو چطور با بی‌اعتنایی نسبت به آنچه که داری زندگی می‌کنی، وقتی رفتار غیرمسئولانه تو را نسبت به خودت و وضع سلامتی‌ات می‌بینم، وقتی می‌بینم که تو با خودت چه می‌کنی و بعد آن تابوت کوچک را می‌بینم که از قبر بیرون می‌آید، دیگر چیزی نمی‌فهمم و یکبارہ ... "ارلندر" سکوت کرد و "اوا" جمله او را ادامه داد: ... همه عقده‌هایم را بیرون می‌ریزم.

"ارلندر" شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نمی‌دانم چه باید بکنم. شاید بهتر باشد که هیچ کاری نکنم. شاید بهتر باشد که بگذارم زندگی جریان عادی خودش را طی کند. همه

چیز را فراموش کنم. دنبال يك كار عادى بروم. اصلاً چرا من باید خودم را درگیر چنین ماجراهای پُر دردسری بکنم؟ با آدم‌های  
 آشغالی مثل "آیدی" سر و کله بزنم. آخر و عاقبت افرادی مثل "هولبرگ" را ببینم. گزارش  
 تجاوزهای به عنف را بخوانم. فاضلاب‌های پُر از گند و کثافت را حفاری کنم. قبربچه‌ها را  
 بشکافم.

"الندر" خم شد و با دست قفسه سینه‌اش را به سختی فشار داد. "اوا" گفت: و فکر می‌کنی  
 تحمل این همه آسان است؟ فکر می‌کنی آنقدر قوی هستی که می‌توانی برای همیشه، همه  
 این چیزها را تحمل کنی و خم به ابرو نیاوری؟ فکر می‌کنی که می‌توانی زره‌ای از بی‌اعتنایی  
 بیوشی و سال‌ها در برابر این ضربه‌ها مقاومت کنی و یا از آنها فاصله بگیری و به آنها  
 طوری از دور نگاه کنی که انگار مسائل زندگی تو نیستند و ربطی به تو ندارند؟ ولی واقعیت  
 این است که هیچ فاصله‌ای میان تو و آنها نیست. هیچ زره محافظی برای در امان ماندن از  
 آنها ساخته نشده است. هیچ کس قدرت تحمل این همه ناراحتی را ندارد.

"ارلندر" نفس عمیقی کشید و گفت: این يك لعنزار بزرگ است. او ساکت شد و "اوا" هم  
 همراه با او سکوت کرد. مدتی گذشت تا آنکه "اوا" برخاست و رفت کنار پدرش نشست و  
 دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد. او در این حال می‌توانست صدای تپش قلب پدر را که  
 مانند تيك تيك ساعتی آرامش بخش بود، بشنود. دقایقی بعد "اوا" با لبخندی روی لب، در  
 کنار پدر به خواب رفته بود.



ساعت نه صبح روز بعد هنوز به سختی می‌شد اثری از نور خورشید را دید. آسمان گرفته و تاریک بود و یکریز باران می‌بارید. در اخبار رادیویی گفته می‌شد که ریزش باران در "ریکیاویک" رکورد سال ۱۹۲۶ را شکسته است.

اکنون مسیر فاضلاب پاکسازی شده و هیچ نوع موجود زنده‌ای در آن باقی نمانده بود. دهانه حفره در محل صدمه دیده کف به اندازه‌ای گشوده شده بود که دو نفر در آن واحد می‌توانستند وارد آن شوند. صاحبان سایر آپارتمان‌ها در گروه‌های چند نفره، جلوی در ساختمان جمع شده بودند. آنها یک کارگر لوله‌کش ساختمان را برای ترمیم شکستگی لوله‌ها فراخوانده و منتظر بودند تا به محض صدور اجازه از سوی پلیس، کار مرمت آن را شروع کنند. بزودی مشخص شد که فضای خالی دور لوله فاضلاب کوچک و در حدود سه یارد مربع است که آن هم به دلیل اینکه زمین از سمت کف ساختمان غیرقابل نفوذ بوده، پُر شده است. لوله از همان محل شکستگی اول ترک برداشته بود و آثار تعمیرات در آن به خوبی قابل تشخیص بود، چون ترکیب شن و ماسه دیگری در تعمیر آن قسمت به کار رفته بود که با مواد ساختمانی اطراف تفاوت آشکار داشت. کارشناسان گروه حفاری پلیس بر آن شدند که حفره را حتی الامکان بازتر و عمیق‌تر کنند و لایه کف را از سمت بالا بیشتر بشکافند، به حدی که به آسانی بتوانند آنچه را که احتمالاً در زیرزمین وجود دارد ببینند. ولی پس از مدتی بحث و گفتگو تصمیم گرفتند که برای جلوگیری از فروریختن تمامی لایه سطح زیرزمین، روش پیشرفته‌تر و کم‌خطرتری را انتخاب کنند، به این صورت که در لایه کف، در نقاط مختلف، با مته حفره‌هایی ایجاد کنند و از طریق این سوراخ‌ها دوربین‌های کوچکی را به داخل فضاهاى خالی زیرزمین بفرستند.

"اولی" بر کار ایجاد حفره‌های جدید در کف زیرزمین نظارت کرد و سپس دو دستگاه تلویزیون را به دوربین‌هایی که در دست گروه حفاری بود وصل کرد و آنها را به کار انداخت. دوربین‌ها اندکی ضخیم‌تر از یک لوله آب معمولی بودند و به انتهای هر یک از آنها

لامپ کوچک ولی پر نور، وصل بود و هنگامی که به داخل سوراخ‌ها فرستاده می‌شدند، از بیرون قابل کنترل بودند. سوراخ‌ها را در نقاطی از کف به وجود آوردند که حدس زده می‌شد زیر آن قسمت خالی است. تصاویری که از طریق دوربین‌ها می‌رسید سیاه و سفید بود و به نظر "اولی"، که به تازگی یک تلویزیون رنگی ساخت آلمان به مبلغ یک میلیون "کرون" خریده بود، کیفیت بسیار ضعیفی داشتند.

گروه کار، کاوش با دوربین‌ها را تازه شروع کرده بود که "ارلندر" و دقایق پس از او "الینبرگ" وارد زیرزمین شدند. "اولی" متوجه شد که "ارلندر" صورتش را اصلاح کرده و لباس‌هایی پوشیده که به نظر می‌رسد کم و بیش باید اتو شده باشند. "ارلندر" به محض رسیدن از راه، سیگاری روشن کرد و پرسید: خبری نشده؟

"اولی" گفت: می‌خواهند با دوربین ویدیوئی نگاهی به آن زیر بیندازند. ما هم می‌توانیم از تلویزیون‌ها ببینیم.

"ارلندر" دود سیگارش را بلعید و گفت: در فاضلاب چیزی نبود؟  
- فقط موش و حشره.

"الینبرگ" از داخل کیف دستی‌اش دستمال معطری بیرون آورد و آن را جلوی بینی‌اش گرفت و گفت: این پایین چه بوی بدی می‌آید.

"ارلندر" سیگاری به او تعارف کرد، ولی "الینبرگ" نپذیرفت و گفت: "هولبرگ" می‌توانسته از حفره‌ای که کارگر لوله‌کش در کف ساختمان ایجاد کرده بود، برای مخفی کردن جسد "گرتار" استفاده کند. احتمالاً او متوجه شده که این قسمت از کف ساختمان خالی است و می‌تواند جسد را در هر جا که می‌خواهد دفن کند.

اکنون همه در اطراف دو تلویزیون جمع شده و به صفحات سیاه و سفید چشم آن دوخته بودند، ولی چیز مهمی قابل تشخیص نبود، تنها یک لکه کوچک نور، روی صفحه بالا و پایین و این طرف و آن طرف می‌رفت. گاهی به نظر می‌رسید که مواد ساختمانی را می‌بینند و گاهی هم تصاویر مبهمی از سطح زیرزمین دیده می‌شود. زمین در نقاط مختلف دارای

اختلاف سطح بود. در برخی نقاط تا نزدیک کف انباشته از مواد ساختمانی بود و در نقاط دیگری حتی تا حدود یک متر فضای خالی وجود داشت. فضا پُر از سر و صدا بود، چون گروه حفاری همچنان به کار ایجاد سوراخ‌های تازه‌ای در کف ساختمان ادامه می‌داد، به نحوی که "ارلندر" سرانجام تحمل خود را از دست داد و از زیرزمین خارج شد. بلافاصله بعد از او "الینبرگ" و سپس "اولی" آنجا را ترک کردند و همه به داخل اتومبیل "ارلندر" پناه بردند. او قبلاً به آنها گفته بود که چرا صبح روز قبل به طور ناگهانی به "کفلاویک" رفته بود، ولی تا آن وقت فرصت کافی پیدا نکرده بودند که درباره جزئیات موضوع بیشتر صحبت کنند. "ارلندر" گفت: این جریان با یادداشتی که پیدا شده هماهنگی دارد و اگر مردی که "الین" مدعی است در "کفلاویک" دیده واقعاً شباهت زیادی به "هولبرگ" داشته باشد، فرضیه وجود یک فرزند دوم قابل بررسی است.

"اولی" گفت: بعید به نظر می‌رسد که "هولبرگ" بعد از آن قضیه صاحب فرزند دیگری شده باشد، ما برای چنین ادعایی جز اطلاعاتی که "الیدی" به ما داده، سند دیگری نداریم. "الینبرگ" گفت: ما از هیچ یک از زنهایی که با آنها صحبت کرده‌ایم نشنیده‌ایم که بگویند "هولبرگ" فرزندی داشته است.

"ارلندر" گفت: هیچ کدام از کسانی هم که ما با آنها حرف زده‌ایم در واقع از وضع "هولبرگ" اطلاع درستی نداشته است. نکته در اینجا است. او فردی منزوی و مردم‌گریز بود که تنها با افراد مشخص و معدودی رفت و آمد می‌کرد. روی کامپیوترش ویدیوهای غیراخلاقی ضبط کرده بود و با آدم‌های خلافکاری مثل "الیدی" و "گرتار" رفت و آمد می‌کرد. هیچ کس این چیزها را درباره او نمی‌داند. من در این فکر هستم که اگر پسر "هولبرگ" وجود خارجی دارد، چطور راجع به "الین" یعنی "آدور" اطلاع پیدا کرده است؟ آیا این به آن معنی نیست که او از وجود "آدور" یعنی خواهرش هم با خبر است؟ اگر او "الین" را می‌شناسد، من تردید ندارم که جریان "کولبرن" را هم می‌داند، ولی البته نمی‌توانم بگویم از کجا و چطور. ما درباره جزئیات این جنایت هیچ نوع اطلاعاتی به روزنامه‌ها نداده‌ایم.

سؤال این است که او اطلاعاتش را از کجا به دست آورده است؟

"اولی" پرسید: امکان دارد که قبل از سر به نیست کردن "هولبرگ" از خود او گرفته باشد؟ این طور به نظر می‌رسد.

"الینبرگ" گفت: بعید نیست. شاید هم با شکنجه و فشار، قبل از کشتن او را وادار به اعتراف کرده است.

"ارلندر" جواب داد: اولاً که ما نمی‌دانیم این شخص واقعاً وجود دارد یا نه. "الین" موقع دیدن او وضع روحی درستی نداشته است. اگر هم گمان کنیم که او واقعی است، دلیلی نداریم که تصور کنیم "هولبرگ" را او کشته است. ثانیاً، اگر گمان کنیم که این شخص از وجود پدرش خبر هم داشته، از کجا می‌دانسته که خود او یک طفل نامشروع و حاصل یک تجاوز به عنف است؟ حرفی که "الیدی" زد این بود که "هولبرگ" قبلاً هم چنین خلافی را، به وضعی به مراتب بدتر، با یک زن دیگر مرتکب شده بود. اگر آن زن از این راه باردار شده باشد، فکر نمی‌کنم چندان مشتاق حفظ نام پدر بچه بوده باشد. او جریان را به پلیس خبر نداده است. ما هیچ مدرکی درباره مورد دیگری از تجاوزهای "هولبرگ" در پرونده‌های پلیس نداریم. اگر چنان زنی وجود داشته، ما باید به دنبال پیدا کردنش باشیم و...

"اولی" حرف او را قطع کرد و گفت: و ما اینجا خانه‌های مردم را خراب می‌کنیم تا احتمالاً جسد کسی را پیدا کنیم که هیچ ارتباطی با موضوع این قتل ندارد. "الینبرگ" گفت: بله، ممکن است "گرتار" اینجا دفن نشده باشد.

"ارلندر" پرسید: چطور؟

"اولی" جواب داد: چون شاید هنوز زنده باشد.

"الینبرگ" گفت: با این حال به نظر من تنها ارتباط معقول بین "گرتار" و این جنایت این است که ظاهراً او همه چیز را درباره "هولبرگ" می‌دانسته است. من با "ارلندر" در این مورد موافقم که او موضوع دخترک را هم می‌دانسته. در غیر این صورت دلیلی نداشت که از سنگ قبر او عکس بگیرد. به احتمال قوی او از نحوه تولد دخترک هم داشته. به این ترتیب می‌شود

نتیجه گرفت که اگر "هولبرگ" فرزند دیگری، مثلاً همانطور که گفته می‌شود یک پسر می‌داشت، قطعاً در مورد او هم اطلاع داشت.

"ارلندر" و "اولی" به اتفاق نگاه تأییدآمیزی به او کردند و وی ادامه داد: شاید "گرتار" هنوز زنده و با پسرک در تماس است. این می‌تواند یکی از توضیحات ممکن در این مورد باشد که این پسر چطور از وجود "الین" و "آدور" اطلاع دارد.

"اولی" گفت: ولی "گرتار" بیست و پنج سال قبل گم شده و از آن زمان تا به حال کسی خبری از او ندارد.

"الینبرگ" گفت: اینکه او ناپدید شده، الزاماً به این معنی نیست که مرده است.

"ارلندر" گفت: به این ترتیب ...

ولی "الینبرگ" حرف او را قطع کرد و گفت: من تصور نمی‌کنم که در حال حاضر بتوان از این صحبت‌ها به یک نتیجه قطعی رسید. چرا این فرض را محتمل ندانیم که "گرتار" زنده است؟ هنوز که هیچ جسدی پیدا نشده است. احتمال دارد که او این کشور را ترک کرده باشد. او حتی می‌توانسته برای ادامه زندگی در همین کشور، به یک نقطه دور رفته و از آنجا با پسرک تماس گرفته باشد. غیبت او برای هیچ کس مهم نبوده و کسی دلش برای او تنگ نمی‌شده که سراغش را بگیرد.

"ارلندر" گفت: شاید، ولی من موردی شبیه به این را به یاد ندارم.

"اولی" پرسید: از چه نظر؟

-اینکه یک فرد گمشده، یک ربع قرن بعد برگردد. آدم‌ها در "ایسلند"، اگر گم بشوند، برای

همیشه گم می‌شوند. هیچ کس بعد از یک غیبت بیست و پنج ساله بر نمی‌گردد؛ هیچ وقت.

"ارلندر" گروه تجسس را در "نورددرمری" به حال خود گذاشت و برای ملاقات با پاتولوژیست به "بارونس تیگر" رفت. دکتر پاتولوژیست تازه از کار کالبدشکافی "هولبرگ" فارغ شده و مشغول پوشاندن جسد بود. جسد "آدور" هم در گوشه دیگری از میز تشریح دیده می‌شد. به محض اینکه "ارلندر" وارد شد دکتر پرسید: مغز دخترک را پیدا کردید؟

"ارلندر" جواب داد: نه.

- من با یکی از دوستان قدیمی خودم که استاد دانشگاه است صحبت کردم و موضوع را به او گفتم. امیدوارم که کار غلطی نکرده باشم، ولی او از شنیدن این قضیه زیاد تعجب نکرد. شما جریان مربوط به "هالدور لاکسنس" را خوانده‌اید؟

"ارلندر" جواب داد: موضوع "بخت النصر" شاه قدیم بابل؟ اتفاقاً دو سه روز قبل به فکرم خطور کرده بود.

- مدت زیادی از وقتی که من آن را خوانده‌ام گذشته است. موضوع این بود که در جریان یک سری مطالعات پزشکی، یک جسد مومیایی را دزدیدند و به جای آن، تابوت را با مشی سنگ پُر کردند. قضیه بطور خلاصه همین است. آنطور که نوشته‌اند در آن روزها هیچ کس هم مسئولیت آن را بر عهده نگرفت و معلوم نشد چه کسی این کار را کرده بود. در گذشته افرادی که در بیمارستان‌ها فوت می‌کردند معمولاً کالبدشکافی می‌شدند، جز در مواردی که بستگان فرد فوت شده رسماً بیمارستان را از این کار منع کرده بودند. بدیهی است که این امر صرفاً با هدف آموزش‌های پزشکی انجام می‌شد. گاهی بعضی از اندام‌ها برداشته و کنار گذاشته می‌شد، که می‌توانست یک عضو کامل یا یک نسج کوچک باشد و بعد همه چیز را جمع و جور می‌کردند و جسد به طرز محترمانه‌ای دفن می‌شد. این روزها قضیه فرق کرده است. کالبدشکافی فقط وقتی صورت می‌گیرد که بستگان متوفی اجازه آن را داده باشند و یک عضو تنها هنگامی به قصد آموزش‌ها و مطالعات پزشکی برداشته می‌شود که در ارتباط مستقیم با تحقیقات مورد نظر باشد. من تصور نمی‌کنم که در زمان ما، در این روند، چیزی

دزدیده شود.

- شما واقعاً اینطور فکر می کنید؟

پاتولوژیست سرش را به علامت تأیید تکان داد. "ارلندر" گفت: ما که در مورد پیوند اعضا

صحبت نمی کنیم؟ اینطور نیست؟

- آن يك موضوع کاملاً متفاوت است. وقتی مسأله مرگ و زندگی آدم‌ها در میان باشد،

افرادی هستند که عضوی از بدنشان را که نیازی به آن ندارند، به بیمار مشرف به مرگ هدیه

می کنند. در مواردی هم از افراد تازه درگذشته، بنا به وصیت خودشان، استفاده می شود.

کسانی اعضایی مانند کلیه را در ازای دریافت پول، به دیگری واگذار می کنند. برای سالم

نگه داشتن این نوع اندام‌های قابل پیوند، جایی به نام بانک اعضا وجود دارد. و این بانک

اعضا کجاست؟

پاتولوژیست جواب داد: در هر بیمارستانی می تواند باشد. همین جا در "بارون استیگر"

بزرگترین بانک اعضای بدن در "ایسلند"، مجموعه‌ای است موسوم به کلکسیون "دنگال".

"ارلندر" گفت: می توانید نشانی آن را به من بدهید؟

- حتماً.

- اسناد مربوط به این اندام‌ها کجاست؟

- اطلاعات مربوط به آنها کاملاً محرمانه نگه داشته می شود. من يك بار برای بررسی

نمونه‌هایی سعی کردم مجوز بگیرم، ولی موفق نشدم.

- پس چکار باید کرد؟

- شما بهتر است با یکی از استادان دانشکده پزشکی که دوست من است صحبت کنید.

فکر می کنم تعدادی از این نوع اسناد در آنجا قابل دسترسی باشد.

"ارلندر" سؤال کرد: چرا این موضوع را همان وقت که متوجه شدید مغز دزدیده شده به من

نگفتید؟

- تا همین اندازه هم فکر می کنم بیش از حد لزوم حرف زده‌ام. به هر حال پیشنهاد من این

است که با این استاد دانشگاه صحبت کنید.

دکتر پاتولوژیست روی تکه کاغذی نام و نشانی استاد دانشگاه را نوشت و در یادداشت کوتاهی از او خواست که با "ارلندر" در زمینه کارش همکاری کند و آن را به دست "ارلندر" داد و گفت: تا آنجا که من می‌دانم، تعدادی از سوابق در بایگانی محرمانه دانشکده پزشکی نگهداری می‌شود.

"ارلندر" پرسید: پس شما حتماً از موضوع "شهر نمونه‌های آزمایشگاهی" هم خبر دارید؟  
- این اسمی است که آنها به یکی از اتاق‌های این ساختمان داده بودند. حالا دیگر آنجا تعطیل شده است. از من نپرسید که چه بر سر نمونه‌ها آمد. چون من خبر ندارم.

- ظاهراً این بحث برای شما چندان خوشایند نیست؟

- ممکن است تمامش کنید؟

- چی را تمام کنم؟

- تمامش کنید!

\*\*\*

خانم استاد، که نامش "هانا" و رئیس دانشکده پزشکی دانشگاه "ایسلند" بود، از پشت میز کارش طوری به "ارلندر" خیره نگاه می‌کرد که گویی او یک غده رو به رشد سرطانی است که می‌بایست هرچه زودتر از آنجا بیرون انداخته شود. او تا حدی از "ارلندر" جوانتر، ولی بسیار خشک و جدی بود. تند حرف می‌زد و سریعاً عکس‌العمل نشان می‌داد و به نظر می‌رسید که تحمل و حوصله بحث‌های غیرضروری و متفرقه را ندارد. وقتی "ارلندر" شروع کرد به دادن توضیحات مفصلی در مورد علت حضورش در آنجا، وی از او خواست که مسقیماً وارد موضوع اصلی شود. "ارلندر" لبخندی زد و بلافاصله نسبت به وی در دلش احساس علاقه کرد و مطمئن شد که در پایان ملاقات امروز به نتیجه خواهد رسید.

"هانا" بدون آرایش، با موهای بلوند، اندامی چاق و دست‌هایی کشیده، لباس تیره رنگی به تن داشت. خطوط صورتش جدی و عمیق بود و "ارلندر" بسیار مایل بود که لبخند او را



ببیند، ولی اطمینان نداشت که موفق خواهد شد. او در وسط يك سخنرانی مزاحم وی شده بود. تصادفاً در اتاقی را به قصد پرسیدن نشانی زده بود که او در آن در حال سخنرانی بود. "هانا" جلوی در آمده و مؤدبانه از وی تقاضا کرده بود که تا پایان سخنرانی اش منتظر بماند. "ارلندر" مانند محصلی که تنبیه و از کلاس درس اخراج شده باشد، حدود يك ربع ساعت در راهرو منتظر ایستاد تا در اتاق باز شد. "هانا" از اتاق بیرون آمد و از مقابل "ارلندر" عبور کرد و از او خواست که وی را تعقیب کند. برای "ارلندر" پا به پای او رفتن آسان نبود، چون در ازای هر گام وی "هانا" دو گام بلند بر می داشت. او در حالیکه به سرعت راه می رفت سرش را کمی به طرف "ارلندر" برگرداند و گفت: نمی توانم بفهمم که پلیس جنایی با من چکار دارد.

"ارلندر" نفس زنان جواب داد: توضیح خواهم داد.

"هانا" در حالیکه به در ورودی اتاق کارش اشاره می کرد، گفت: بفرمایید. وقتی "ارلندر" مأموریتش را برای "هانا" شرح داد، او برای مدتی نسبتاً طولانی ساکت ماند و درباره آنچه که شنیده بود، فکر کرد. "ارلندر" موضوع "آدور" و مادرش، مسأله کالبدشکافی، نتیجه کالبدشکافی و جریان ناپدید شدن مغر جسد را برای خانم استاد بازگو کرده بود. او سرانجام دهان باز کرد و گفت: گفتید آن دخترک در بیمارستان کدام شهر بستری شده بود؟

- "کفلاویک". شما اعضای بدن مورد نیاز برای تدریس را از کجا تهیه می کنید؟

"هانا" خیره به "ارلندر" چشم دوخت و جواب داد: منظورتان را نمی فهمم. "ارلندر" گفت: شما برای آموزش پزشکی از اندام های واقعی انسان استفاده می کنید. اگر اشتباه نکنم اصطلاحاً به این اعضاء نمونه های زنده می گویند. در این مورد تخصصی ندارم، ولی سؤالی که دارم بسیار ساده است. شما آنها را از کجا تهیه می کنید؟

"هانا" در حالیکه اوراق روی میزش را زیر و رو می کرد و سعی داشت نشان بدهد که بسیار گرفتارتر از آن است که وقتش را صرف این کار بکند، جواب داد: فکر نمی کنم

اجباری داشته باشم در این مورد به شما توضیح بدهم.

"ارلندر" گفت: ولی جواب شما برای ما بسیار مهم است. منظورم این است که برای ما در اداره پلیس بسیار مهم است که بدانیم آن مغز هنوز وجود دارد یا خیر. احتمالاً شما سوابقی از آن در بایگانی دارید. این عضو زمانی مورد مطالعه قرار گرفته، اما به جایی که باید برنگشته است. شاید توضیح قانع کننده‌ای برای این کار وجود داشته باشد. مثلاً این که یک تومور برای اینکه به درستی مورد مطالعه قرار، مدتی وقت نیاز دارد. در حالیکه جسد می‌بایست به موقع دفن شود. دانشکده پزشکی و بیمارستان محتمل ترین در عین حال قانونی ترین جا برای نگهداری یک عضو انسانی هستند. شما می‌توانید با همین بی‌اعتنایی آنجا بنشینید و اوراق روی میزتان را زیر و رو کنید و به سؤال من جواب ندهید، ولی من هم می‌توانم کارهایی بکنم که برای شما بیمارستان و دانشکده مختصری دردسر ایجاد کند. در آن صورت شما می‌بایست وقت بیشتری را صرف این کار بکنید. گذشته از آن فکرش را بکنید که یک تلفن به روزنامه‌ها و رادیو تلویزیون‌ها چه قشقرقی می‌تواند به پا کند. اتفاقاً من چند دوست خوب در مطبوعات دارم.

"هانا" در حالیکه به پشتی صندلی‌اش تکیه داده بود، نگاهی طولانی به "ارلندر" انداخت و سرانجام گفت: کلاغ روی زمین گرسنه بود، ولی ...

"ارلندر" ضرب‌المثل ایسلندی را که او شروع کرده بود، تمام کرد: ... طعمه‌اش را وقتی پیدا کرد که پرید.

- در این رابطه، قانون واقعی همین است. ولی من نمی‌توانم آنطور که شما پیش خودتان تصور کرده‌اید اطلاعات مفصلی در اختیاران قرار بدهم. نکات فوق‌العاده حساسی در این میان وجود دارد.

"ارلندر" گفت: سؤال من به عنوان متهم کردن هیچ کس نیست. من حتی مطمئن نیستم که در این جریان واقعاً نوعی دزدی اعضای بدن انسان اتفاق افتاده باشد. آنچه که شما با اجساد انجام می‌دهید، مشروط بر اینکه دلائل قانونی قابل قبولی داشته باشد، به من ارتباطی

ندارد.

"هانان" با لحن تندی گفت: اگر این چیزی است که حرفه پزشکی نیازمند آن است، مطمئناً قابل قبول است. گاهی ما احتیاج داریم عضوی را مدت بیشتری نزد خودمان نگه داریم، تا بتوانیم سر فرصت روی آن مطالعه کنیم. اگر ما بتوانیم اطلاعات مربوط به عضوی را، از وقتی که از بدن جدا می‌شود تا وقتی که به دستمان می‌رسد، ثبت کنیم، به لحاظ علمی فوق‌العاده مهم خواهد بود. مسلم است که چنین اطلاعاتی کاملاً تخصصی و محرمانه تلقی می‌شود.

- از چه نظر تخصصی؟

- من دوست ندارم که در این مورد توضیح بیشتری بدهم. همان طور که گفتم، مواردی هست که ضرورت دارد عضوی را چند بار مورد مطالعه قرار بدهیم. تنها نکته‌ای که به آن فکر می‌کنم این است که در موردی که شما به آن اشاره کردید، آیا برداشتن نمونه‌ای از عضو کافی بوده یا ضرورت داشته که تمامی اندام را بردارند. من در این مورد بخصوص که مربوط به گذشته است، اطلاعی ندارم، ولی در زمان ما قوانین حادثری در مورد کالبد شکافی وجود دارد.

"هانان" چند لحظه فکر کرد و سپس با آرامش بیشتری ادامه داد: اگر این اتفاق در دهه شصت روی داده، می‌تواند قابل توجه باشد. شما می‌گویید کالبد شکافی دخترک بدون کسب اجازه از مادرش صورت گرفته است. این روزها اگر تشریح جسد ضرورت داشته باشد بلافاصله بعد از وقوع مرگ، از بستگان متوفی کسب اجازه می‌شود. فکر می‌کنم می‌شود گفت که در این مورد مشخص تمایل بستگان تحت‌الشعاع وضعیت خاص پرونده پزشکی قرار گرفته است. مرگ فرزند بدترین مصیبتی است که ممکن است برای کسی پیش بیاید و طبعاً مطرح کردن تقاضای کالبدشکافی در چنین وضعی، کار ساده و راحتی نیست.

"هانان" پس از لحظاتی مکث ادامه داد: ما احتمالاً خلاصه‌ای از گزارش را در کامپیوترهایمان داریم، ولی اسناد کاغذی در آرشیوی که در همین ساختمان است نگهداری می‌شود. بزرگترین بانک اعضاء در بیمارستانی در "بارون استیگر" است. شما قطعاً می‌دانید

که اینجا، در دانشکده پزشکی، چیز زیادی به دانشجویان آموخته نمی‌شود. آموزش اصلی، در دوره‌های عملی در بیمارستان صورت می‌گیرد.

"ارلندر" گفت: دکتر پاتولوژیست نشانی بانک اندام‌ها را به من نداد. او از من خواست که اول با شما صحبت کنم. گرچه می‌دانست که ما می‌توانیم به هر نوع اطلاعاتی که لازم باشد دسترسی پیدا کنیم. آیا دانشگاه در این مورد نظر خاصی دارد؟

"هانا" بی‌آنکه به سؤال او جوابی بدهد گفت: بگذارید اول ببینیم چه اطلاعاتی در کامپیوتر وجود دارد. "هانا" برخاست و "ارلندر" هم بلافاصله بلند شد و به دنبال او به راه افتاد. او در مقابل در اتاقی ایستاد و شماره رمزی را در قفل دیجیتالی که روی دیوار نصب شده بود وارد کرد و سپس با کلیدی در را باز کرد و در حالیکه "ارلندر" نگاهی به اطراف می‌انداخت، یک راست به طرف کامپیوتری که روی یک میز تحریر بود رفت و آن را روشن کرد. اتاق هیچ پنجره‌ای نداشت و ردیف قفسه پرونده‌ها، همه دیوارها را پوشانده بود. "هانا" نام و مشخصات "آدور" را پرسید و آنها را وارد کامپیوتر کرد و پس از چند لحظه همچنان که به صفحه کامپیوتر چشم دوخته بود، با قیافه‌ای متفکر گفت: اینجا چیزی نیست. اطلاعات ثبت شده در این کامپیوتر مربوط به بعد از سال ۱۹۸۴ است. ما همه اطلاعات را از زمان تأسیس دانشکده پزشکی نگهداری کرده‌ایم، ولی هنوز وارد کامپیوتر نشده است.

"ارلندر" گفت: با این حساب باید در قفسه‌ها به دنبال آنها گشت.

"هانا" نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: من واقعاً برای این کار وقت کافی ندارم. باید دوباره به سالن سخنرانی برگردم. او در همان حال برخاست و نگاهی سریع به اطراف انداخت و در حالیکه از میان ردیف قفسه‌ها عبور می‌کرد، شروع به خواندن برچسب روی پرونده‌ها کرد. "هانا" تعدادی از کسوها را بیرون کشید و نگاهی سریع به محتویات آنها انداخت، ولی همه را به جای خودشان برگرداند. "ارلندر" پرسید: شما همه پرونده‌های پزشکی را اینجا نگهداری می‌کنید؟

"هانا" در حالیکه کشوی دیگری را می‌بست، غرورلندکنان جواب داد: امیدوارم منظورتان

گردآوری اطلاعات محرمانه نباشد!

"ارلندر" جواب داد: فقط پرسیدم.

"هانا" پرونده‌ای را بیرون کشید و با نگاهی به برجسب آن گفت: اینجا چیزهایی درباره نمونه‌های واقعی اندام‌های انسانی مربوط به سال ۱۹۶۸ وجود دارد. چند اسم مختلف اینجا هست، ولی چیزی نیست که به درد شما بخورد.

او گزارش را سر جایش گذاشت و کشور را بست و کشوی دیگری را بیرون کشید.

- يك چیزهایی هم اینجا هست. يك دقیقه صبر کنید ببینم. این اسم همان دختر است.

"آدور" این هم اسم مادرش، همین باید باشد.

"هانا" شروع به مطالعه گزارش کرد و زیر لب گفت: عضوی از جسد برداشته شده است.

مثل این بود که داشت با خودش حرف می‌زد.

- کالبد شکافی در بیمارستان "کفلاویک" انجام شده. اجازه عمل ... در این مورد چیزی

ذکر نشده و حرفی هم درباره از بین بردن و یا دفن اندام نیست.

"هانا" پرونده را بست و گفت: همین، چیز دیگری اینجا نوشته نشده است.

"ارلندر" در حالیکه سعی می‌کرد تمایزش را برای دسترسی به پرونده پنهان نگه دارد، گفت:

ممکن است آن را ببینم؟

"هانا" پرونده را داخل کشو گذاشت و آن را بست و گفت: چیزی از این دستگیرتان

نمی‌شود. هرچه را که لازم بود بدانید، گفتم.

- مطمئنید که چیزی را از پلیس مخفی نمی‌کنید؟

"هانا" جواب داد: بله و حالا من باید به سر کار تدریسم برگردم.

"ارلندر" گفت: در این صورت من هم می‌روم که بعداً با يك حکم رسمی قضایی به اینجا

برگردم و آن گزارش بهتر است که همانجا، سر جای خودش باقی بماند و چیزی از اوراق

آن کم نشود. و بلافاصله به طرف در خروجی به راه افتاد. "هانا" در لحظه‌ای که او در را باز

کرده و در حال بیرون رفتن از اتاق بود گفت: قول می‌دهید که اطلاعات مربوط به این

پرونده جای دیگری درز نکند؟

- قبلاً در این مورد با هم صحبت کرده‌ایم. این اطلاعات کاملاً محرمانه باقی خواهد ماند.  
 "هانا" دوباره کشور را باز کرد و پرونده را از میان آن بیرون کشید و به دست "ارلندر" داد و گفت: پس خودتان نگاهی به آن بیندازید.

"ارلندر" در اتاق را بست و پرونده را از دست "هانا" گرفت و غرق مطالعه آن شد. "هانا" بسته سیگاری از کیفش بیرون آورد و در حالیکه منتظر پایان کار مطالعه "ارلندر" بود، بدون توجه به تابلوی "دخانیات ممنوع" سیگاری روشن کرد و مشغول دود کردن آن شد. لحظاتی بعد فضای بسته اتاق انباشته از دود بود.

"ارلندر" پرسید: این دکتر "ایدال" کیست؟

- یک پزشک محقق و بسیار دانشمند.

- می‌توانم با این شخص صحبت کنم؟

"هانا" جوابی نداد. "ارلندر" پرسید: مشکلی هست؟

"هانا" نفس عمیقی کشید و گفت: من این را می‌دانم که او گاهی، بعضی اندام‌ها را پیش خودش نگه می‌دارد.

"ارلندر" پرسید: یعنی او عضای بدن انسان جمع می‌کند؟

- فقط بعضی از اندام‌ها را نگه می‌دارد. یک کلکسیون کوچک دارد.

- کلکسیون اندام‌های انسان؟

- من فقط همین اندازه اطلاع دارم.

"ارلندر" گفت: پس احتمال دارد که او مغز را برداشته باشد. اینجا ذکر شده که نمونه‌ای از آن برای مطالعه به او داده شده است. فاش شدن این موضوع برای دانشکده شما ایجاد مشکل می‌کند؟

"هانا" با دندان‌های به هم فشردگی از عصبانیت جواب داد: او یکی از دانشمندان پیشرو ماست.

"ارلندر" گفت: و آن وقت مغز يك دختر چهار ساله را روی بخاری دیواری اتاقش نگه می‌دارد؟!

"هانا" گفت: انتظار ندارم که شما مفهوم واقعی علائق علمی را درك کنید.

- چه چیز غیرقابل درکی در این مورد وجود دارد؟

"هانا" با صدای بلند گفت: در این باره چیزی به شما نخواهم گفت.

"ارلندر" جواب داد: قبلاً يك نمونه‌اش را شنیده‌ام.

سرانجام "الینبرگ" زن اهل "هوزاویک" را پیدا کرد.

او هنوز دو اسم دیگر در لیست داشت و به همین علت "اولی" را با اعضای گروه تجسس در "نورد مری" تنها گذاشته بود. برخورد زن اول بسیار خوب و در عین حال همراه با اندکی تعجب قابل پیش‌بینی بود. او موضوع را قبلاً از منابع دیگری شنیده بود و اعتراف کرد که کم و بیش انتظار دیدار پلیس را داشته است، ولی حرفی برای گفتن نداشت. اما زن دوم، از پذیرفتن او امتناع کرد. او "الینبرگ" را به داخل خانه راه نداد، در را به رویش بست و گفت که نمی‌داند او در چه موردی حرف می‌زند و لذا نمی‌تواند هیچ کمکی بکند. ولی این زن به نوعی دودل به نظر می‌رسید. مثل این بود که سعی دارد به تدریج همه دل و جراتش را یک جا جمع کند تا بتواند با پلیس روبرو بشود و "الینبرگ" احساس کرد که انجام این کار برای او نیاز به وقت و فرصت بیشتری دارد. او وانمود می‌کرد که انتظار مراجعه پلیس را داشته است، ولی برخلاف بقیه نمی‌خواست چیزی در این مورد بداند.

"الینبرگ" تقریباً مطمئن بود زنی را که به دنبالش بودند، یافته است. او نگاه دوباره‌ای به مدارک خود انداخت. زن "کاترین" نام داشت و در کتابخانه عمومی "ریکیاویک" مدیر بخش بود. شوهرش سرپرستی یک شرکت بزرگ مشاوره‌ای را به عهده داشت. شصت سال سن و سه فرزند داشت که همگی در فاصله سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۲ متولد شده بودند. از سال ۶۲ از "هوزاویک" به "ریکیاویک" نقل مکان کرده و از آن زمان تا کنون در این شهر زندگی می‌کرد. "الینبرگ" برای بار دوم زنگ زد. وقتی "کاترین" دوباره در را باز کرد "الینبرگ" گفت: فکر می‌کنم شما مایلید با من حرف بزنید. زن چند لحظه به او چشم دوخت و ناگهان با صدای تند و تیزی گفت: من چیزی ندارم که به شما کمک کند. شایعات را شنیده‌ام و موضوع را می‌دانم، ولی اطلاعی درباره تجاوز مورد نظر شما ندارم. لطفاً به افراد دیگری مراجعه کنید و مزاحم من نشوید. و سعی کرد در را به روی "الینبرگ" ببندد، ولی "الینبرگ" مانع این کار او شد و گفت: ممکن است من این کار را بکنم، ولی کار آگاهی که اسمش



"ارلندر" است و در حال حاضر روی پرونده قتل "هولبرگ" کار می‌کند، چنین کاری نخواهد کرد. بار دیگر که شما این در را باز کنید با او روبرو خواهید شد و او دست خالی از اینجا نخواهد رفت و اجازه نخواهد داد که شما در را به رویش به هم بکوبید. اگر قضیه پیچیده‌تر شود او می‌تواند شما را با خودش به اداره پلیس ببرد.

"کاترین" در حالیکه در را می‌بست، گفت: ممکن است خواهش کنم مرا تنها بگذارید؟  
 "الینبرگ" با خودش گفت، ای کاش می‌توانستم. "کاترین" در را بست و تلفن موبایلش را بیرون آورد و به "ارلندر" که تازه از دانشکده پزشکی بیرون آمده بود، زنگ زد و موقعیت را برای وی شرح داد. او گفت که تا ده دقیقه دیگر خودش را به آنجا خواهد رساند.

وقتی "ارلندر" به خانه "کاترین" رسید "الینبرگ" را جلوی در ندید، ولی اتومبیلش را که در پارکینگ پارک شده بود، شناخت. خانه، ساختمانی بزرگ و دو طبقه با دو گاراژ در ناحیه "ووگار" بود. زنگ در را به صدا در آورد و لحظه‌ای بعد در نهایت تعجب "الینبرگ" در را به رویش باز کرد و وقتی او را به داخل راهنمایی می‌کرد، با صدای آهسته‌ای در گوشش گفت: فکر می‌کنم او را پیدا کرده‌ایم. همین چند دقیقه قبل جلو در آمد و به خاطر رفتارش عذرخواهی کرد و گفت که ترجیح می‌دهد به جای اداره پلیس همین جا با ما حرف بزند. او خبر کوچه گردی‌های ما را از زبان این و آن شنیده و انتظار مراجعه ما را داشته است.

"الینبرگ" پیشاپیش "ارلندر" وارد راهرو شد و او را به اتاق نشیمن، جایی که "کاترین" نشسته بود، راهنمایی کرد. "کاترین" سرش را به علامت خوش آمد برای او تکان داد و سعی کرد لبخند بزند، ولی در این کار چندان موفق نبود. لباس کاملاً پوشیده، شامل دامنی خاکستری با بلوز سفید به تن کرده بود و موهای صاف و کم پشتش را که بر روی شانه‌هایش می‌ریخت، به یک طرف شانه زده بود. بلند قد بود و پاهای باریک و شانه‌های کوچکی داشت. آرام، ولی دلواپس به نظر می‌رسید.

"ارلندر" اطراف اتاق را از نظر گذراند. همه جا پُر از قفسه‌های در بسته کتاب و کابینت‌هایی با درهای شیشه‌ای بود. میز تحریری زیبا در کنار یکی از قفسه‌های کتاب به

چشم می خورد. يك ميز چرمی قدیمی، که بسیار خوب نگهداری شده بود، در وسط و ميز قهوه خوری کوچکی در گوشه دیگری از اتاق قرار داشت. تابلوهایی هم به دیوار زده بودند. نقاشی آبرنگی از يك عکس خانوادگی در قاب زیبایی دیده می شد. "ارلندر" نزدیکتر رفت تا جزئیات آن را بهتر ببیند. يك تصویر بسیار قدیمی بود که سه پسر بچه را در کنار والدینشان نشان می داد. همه جوان بودند و به نظر نمی رسید که هیچ يك از آنها مدرسه را تمام کرده و یا ازدواج کرده باشند.

"کاترین" وقتی "ارلندر" را سرگرم تماشای گوشه و کنار اتاق دید، با لحنی عذرخواهانه گفت: در نظر داریم جای کوچکتری بخریم. این خانه دیگر برای ما خیلی بزرگ است.

"ارلندر" سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت: شوهرتان کجاست؟

- "آلبرت" امشب تا دیر وقت به خانه بر نمی گرد. او خارج از شهر است. امیدوارم صحبت های ما قبل از آمدن او تمام بشود.

"الینبرگ" پرسید: اشکالی دارد که بنشینیم؟

"کاترین" از اینکه متوجه این موضوع نشده بود، عذرخواهی کرد و از آنها دعوت کرد که بنشینند و خودش روی مبلی روی به روی "ارلندر" و "الینبرگ" که روی صندلی های چرمی دسته داری نشستند، قرار گرفت و پرسید: شما دقیقاً از من چه می خواهید؟

و سپس به تناوب، نگاهی به هر دوی آنها کرد و ادامه داد: من واقعاً نمی دانم که در کجای این داستان قرار گرفته ام. يك نفر مرده است. این موضوع هیچ ارتباطی به من ندارد.

"ارلندر" گفت: حتماً می دانید مقتول مردی است به اسم "هولبرگ" که سال ها قبل متهم به تجاوز به عنف بوده است. او در "کفلاویک" زنی را مورد تجاوز قرار داده بود و از وی يك فرزند داشت. يك دختر. وقتی بیشتر مطالعه کردیم، به ما گفته شد که او قبلاً هم این جرم را در مورد زنی هم سن زن اولی، از اهالی "هوزاویک" مرتکب شده بود. امکان دارد بعدها هم این جرم را تکرار کرده باشد. ما در مورد سایر جرائم او اطلاعی نداریم، ولی نیاز داریم مورد مربوط به "هوزاویک" را دنبال کنیم. "هولبرگ" در خانه خودش به قتل رسیده و انگیزه این

جنایت ممکن است به گذشته کثیف خود او ربط داشته باشد.

"ارلندر" و "الینبرگ" هر دو متوجه شدند که این سخنان کوچکترین اثری در خطوط چهره "کاترین" بجا نگذاشت. او از شنیدن خبر مربوط به اتهام "هولبرگ" یا بجا ماندن دختری از او تعجبی نکرد و هیچ سؤالی درباره زن اهل "کفلاویک" و دخترش از آنها نپرسید.

"ارلندر" گفت: شما از شنیدن این موضوع متعجب نشدید؟

"کاترین" جواب داد: نه. چرا باید تعجب کنم؟

"ارلندر" مکثی کرد و سپس پرسید: شما در مورد "هولبرگ" به ما چه می‌توانید بگویید؟

"کاترین" جواب داد: من عکس او را در روزنامه دیدم. و بعد با صدایی نجوا مانند اضافه کرد: هر چند خیلی عوض شده بود.

"ارلندر" به عنوان توضیح گفت: ما این عکس را در پرونده‌هایمان داشتیم. عکس مربوط به گواهی‌نامه رانندگی اوست که اخیراً آن را تجدید کرده بود. گواهی رانندگی کامیون‌های بزرگ.

- او می‌گفت در "ریکیا وویک" کار وکالت می‌کند.

"ارلندر" گفت: به احتمال زیاد در آن موقع برای شرکت بندر و چراغ دریایی کار می‌کرده است.

- آن زمان من تازه بیست سالم تمام شده بود. وقتی آن اتفاق افتاد من و "آلبرت" دو بیچه داشتیم. ما خیلی زود زندگی مشترکمان را شروع کردیم. او در دریا کار می‌کرد. منظورم "آلبرت" است. چنین اتفاقی به ندرت روی می‌دهد.

"ارلندر" پرسید: او از این اتفاق خبر دارد؟

"کاترین" برای یک لحظه در جواب دادن تردید کرد و سپس گفت: نه. من هیچ وقت در این باره حرفی به او نزددم و ترجیح می‌دهم که حالا هم شما به او حرفی ننزید. سکوتی کوتاه در میان آن دو برقرار شد و بعد "ارلندر" گفت: شما با هیچ کس در این باره حرف نزده‌اید؟ او بار دیگر برای چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت: من به هیچ کس، هیچ حرفی نزده‌ام.

"ارلندر" و "الینبرگ" منتظر مانند. "کترین" نفس بلندی کشید و گفت: آه، خدای من! من از این بابت خودم را نمی‌بخشم. قبول دارم که کار درستی نبود. نمی‌بایست این کار را می‌کردم. نزدیک به چهل سال از آن جریان گذشته است، با این حال من هنوز خودم را در این مورد سرزنش می‌کنم. چهل سال!

او دوباره ساکت شد و بعد ادامه داد: نمی‌دانم چه نکاتی از نظر شما مهم است و از من انتظار دارید که تا چه حد وارد جزئیات بشوم. همان طور که گفتم "آلبرت" در کشتی کار می‌کرد و من با دوستانم رفته بودیم کمی تفریح کنیم که آن چند نفر را در آن مهمانی دیدیم.

- چند نفر؟

- "هولبرگ" و آن دو سه نفری که با او بودند. من هیچ وقت اسم آنها را نپرسیدم. یکی از آنها دوربین عکاسی کوچکی را که همراه داشت به من نشان داد. من با او کمی درباره عکاسی صحبت کردم. آنها با ما به کلویی که دوستم عضو آن بود آمدند. ما چهار دوست دختر بودیم که از زمان تحصیل یکدیگر را می‌شناختیم و اغلب با هم بیرون می‌رفتیم. دو نفر از ما ازدواج کرده بودیم. بعد از مدتی من گفتم که می‌خواهم به خانه برگردم و او پیشنهاد کرد که مرا تا در منزل همراهی کند.

"الینبرگ" پرسید: "هولبرگ"؟

- بله، "هولبرگ". من با تشکر از او پیشنهادش را رد کردم و بعد از خداحافظی با دوستانم به تنهایی به طرف خانه به راه افتادم. از آنجا تا منزل ما فاصله زیادی نبود. ما در آپارتمانی در خیابان مجاور آنجا که به تازگی در "هوزاویک" کشیده شده بود زندگی می‌کردیم. ولی وقتی در باز کردم ناگهان متوجه شدم که او پشت سر من است. او چیزی گفت که من به درستی متوجه نشدم و بعد مرا به داخل خانه هل داد و در را پشت سرم بست. کاملاً گیج شده بودم. من آن مرد را نمی‌شناختم و تا آن شب ندیده بودم. موقع رقص دور و بر ما می‌چرخید. هیچ حرکت ناخوشایندی هم از او دیده نشد. آدم خوش مشرب و مجلس گرم کنی به نظر می‌رسید و می‌دانست چطور ما را بخنداند. بعداً به یاد آوردم که او ضمن

حرف‌هایش از من درباره "آلبرت" پرسید و فهمید که آن شب من در خانه تنها هستم. اما او این کار را طوری انجام داد که هیچ سوءظنی را در من بر نیانگيخت.

"الینبرگ" گفت: اصل قضیه درست شبیه به مورد "کفلاویک" است. در آنجا هم او اجازه داده بود که "هولبرگ" به بهانه استفاده از تلفن وارد خانه‌اش بشود و بعد در آشپزخانه به او حمله‌ور شده بود.

"کاترین" که گویی يك باره تمامی جرأت از دست رفته خود را باز یافته بود، همه جزئیات تجاوز به عنف "هولبرگ" را نکته به نکته، برای آن دو شرح داد. او تمام لحظات آن شب را به خاطر داشت و همه چیز را می‌توانست به آسانی به یاد بیاورد. مثل این بود که آن حقایق تکان دهنده را از روی يك متن از پیش نوشته شده بازخوانی می‌کرد. پیش از آن هرگز درباره هیچ حادثه‌ای این طور حرف نزده بود. او چنان فاصله‌ای میان خودش و آن قضیه ایجاد کرده بود که "ارلندر" احساس کرد که او نه درباره خودش، بلکه درباره زنی دیگر، در جایی دیگر حرف می‌زند. زنی از زندگی و روزگاری دیگر.

"کاترین" ساکت شد و "الینبرگ" پرسید: شما چرا از این جانور شکایت نکردید؟

- او يك هیولا بود. تهدیدم کرد که اگر يك کلمه از این موضوع با کسی صحبت بکنم و پلیس به سراغ او بیاید مرا سر به نیست خواهد کرد. بدتر از آن گفت که اگر دعوایی علیه او طرح کنم به قاضی خواهد گفت که من خودم از او خواسته بودم که به خانه‌ام بیاید و من مطمئن بودم که این کار را خواهد کرد. او به طرزی باور نکردنی قوی بود، ولی اثر جرمی از خودش باقی نگذاشت. از این بابت خودش هم مطمئن بود. من بعدها در این باره خیلی فکر کردم. او چند سیلی، ولی نه چندان محکم به صورت من زد.

- این جریان کی اتفاق افتاد؟

- او آخر سال ۱۹۶۱. در پاییز آن سال.

- و دیگر هیچ برخوردی با او پیدا نکردید؟ بعداً هیچ وقت "هولبرگ" را ندیدید و یا ...

- نه. بعد از آن شب دیگر هیچ وقت او را ندیدم و خبری هم از او نشنیدم. تا وقتی که

عکس او را در روزنامه دیدم.

- چرا از "هوزاویک" رفتید؟

- این موضوعی بود که از قبل برای آن برنامه‌ریزی کرده بودیم. "آلبرت" همیشه در فکر این جابجایی بود. من هم با آن مخالفتی نداشتم. "هوزاویک" جای خوبی برای زندگی است و مردمان خوبی دارد، ولی ما دیگر هیچ وقت به آنجا برنگشتیم.

"ارلندر" در حالیکه به عکس‌های روی دیوار اشاره می‌کرد گفت: قبل از آن شما دو پسر داشتید و بعد صاحب یک پسر سوم شدید. چه وقت؟

- دو سال بعد.

"ارلندر" نگاهی طولانی به "کاترین" انداخت و احساس کرد که او برای اولین بار از شروع این گفتگو، به دلیلی، دروغ می‌گوید.

وقتی دو کارآگاه از خانه "کاترین" بیرون آمدند "الینبرگ" پرسید: چرا یکباره صحبت را نیمه تمام گذاشتید؟ او از اینکه ناگهان "ارلندر" از "کاترین" به خاطر همکاریش با آنها تشکر کرد و برخاست، جا خورده بود. "ارلندر" گفته بود که او می‌داند که حرف زدن درباره این جریان تا چه اندازه برای وی دشوار بوده و اطمینان داده بود که تمام حرف‌هایی که او به آنها زده بود، حتی در آرشیو پلیس محرمانه باقی خواهد ماند.

"ارلندر" در جواب "الینبرگ" گفت: شروع به دروغگویی کرده بود. او کار سختی انجام داد. ما باز هم او را می‌بینیم. مکالمات تلفنی‌اش باید کنترل و ضبط بشود. ضمناً لازم است اتومبیلی هم دورادور مواظب باشد و ورود و خروج افراد را به خانه او تحت نظر بگیرد. ما باید بدانیم که پسرهای او چه کار می‌کنند. اگر بتوانیم باید عکس‌های تازه‌ای از آنها گیر بیاوریم. البته بدون جلب توجه دیگران. در عین حال باید به دنبال پیدا کردن افرادی باشیم که "کاترین" را در "هوزاویک" می‌شناخته‌اند و احتمالاً آن روزها را به یاد دارند. البته همه اینها فقط بخشی از کاری است که پیش رو داریم. من از "اولی" خواسته‌ام که با شرکت بنادر و چراغ دریایی تماس بگیرد و ببیند چه مدت "هولبرگ" در "هوزاویک" برای آنها کار می‌کرده است. ممکن است "اولی" تا به حال این کار را کرده باشد. یک کپی هم از مدارک ازدواج "کاترین" و "آلبرت" تهیه کن و ببین آن دو در چه تاریخی ازدواج کرده‌اند.

"ارلندر" که به نزدیکی اتومبیلش رسیده بود، اضافه کرد: دفعه بعد هم که با "کاترین" صحبت می‌کنم، تو هم با من بیا.

"الینبرگ" که هنوز ذهنش مشغول حرف‌های "کاترین" بود پرسید: آیا واقعاً آنچه او تعریف کرد باور کردنی است؟

"ارلندر" جواب داد: با وجود آدم‌هایی نظیر "هولبرگ" که همیشه، همه جا هستند، همه چیز امکانپذیر است.

"ارلندر" به طرف "نوردمری" به راه افتاد. "سیگوردر اولی" هنوز آنجا بود. او گزارش

مربوط به مکالمات تلفنی "هولبرگ" را طی هفته پیش از به قتل رسیدنش، تهیه کرده بود. دو تلفن از شرکت حمل و نقلی بود که او در آن کار می کرد. سه تلفن دیگر از بازار یاب های تلفنی بود. یک مورد هم از یک تلفن عمومی در "لیکیار گاتا" و یکی دیگر از یک ایستگاه اتوبوس در "هلمور" با او تماس گرفته شده بود. "ارلندر" پرسید: خبر دیگری نیست؟

- چرا. گزارش گروه تحقیق با اشاره به آنچه در حافظه کامپیوترش پیدا شده نشان می دهد که او به لحاظ اخلاقی فردی منحرف و از نظر مسائل جنسی یک بیمار روانی نسبتاً خطرناک به شمار می رفته است.

"ارلندر" پرسید: از شرکت بنادر درباره سابقه اش پرس و جو کردی؟

- هنوز نه.

- سری هم به آنجا بزن.

\*\*\*

آن دو در محوطه مقابل خانه "هولبرگ" بودند. یکی از افراد تیم پزشکی قانونی از زیر زمین بیرون آمد و در حالیکه دستش را برای آنها تکان می داد، آن دو را برای ورود به خانه فرا خواند. او بسیار هیجان زده به نظر می رسید. دو کارآگاه از اتومبیل بیرون آمدند و به طرف آپارتمان "هولبرگ" به راه افتادند و یکی از افراد گروه آن دو را به سمتی که مورد نظرش بود راهنمایی کرد. او ریموت کنترلی در دست داشت که می گفت به یکی از دوربین هایی وصل است که به گفته وی در وسط سطح زیرین یکی از اتاق های نشیمن کار گذاشته شده بود. آن دو مدتی به صفحه تلویزیون نگاه کردند، ولی چیز بخصوصی را تشخیص ندادند. تصویر، بسیار تیره و تار و نامعلوم بود. آنها توده ای سیاه رنگ و دیواره های زیرزمین را می توانستند تشخیص بدهند، ولی هیچ چیز غیر معمولی به چشم نمی خورد. مدتی گذاشت تا آنکه تکنیسین گروه تحقیق نتوانست بیش از آن ساکت بماند و در حالیکه به قسمت فوقانی تصویر روی صفحه تلویزیون اشاره می کرد گفت: اینجا است. درست در زیر کف اتاق نشیمن.



"ارلندر" که هنوز چیزی ندیده بود گفت: چی؟

تکنیسین گروه تحقیق گفت: نمی‌توانید ببینید؟

"اولی" پرسید: چی را؟

- حلقه.

"ارلندر" پرسید: حلقه؟

- این چیزی است که ما در سطح زیرین کف ساختمان پیدا کرده‌ایم. شما چطور آن را نمی‌بینید؟ آن دو مدتی به صفحه تلویزیون خیره شدند تا آنکه سرانجام توانستند قسمتی از تصویر را به صورت یک حلقه تشخیص بدهند. همه چیز بسیار نامشخص بود. به نظر می‌رسید که مانعی در راه دیده شدن آن وجود دارد. آنها هیچ چیز دیگری نمی‌دیدند.

"اولی" گفت: مثل اینکه چیزی در مقابل آن وجود دارد.

تکنیسین گفت: همین طور است. می‌تواند چیزی شبیه به پلاستیک‌های سیاه رنگی باشد که در کار ساختمان سازی از آنها استفاده می‌شود.

حالا افراد بیشتری در اطراف صفحه تلویزیون جمع شده بودند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است.

تکنیسین گروه تحقیق گفت: به این قسمت نگاه کنید. این امتداد همان حلقه است. این یکی می‌تواند یک انگشت باشد. اینجا، در این گوشه چیزی غیرعادی هست که باید آن را بیرون بیاوریم.

"ارلندر" دستور داد: بسیار خوب، کف ساختمان را بشکافید. باید دید آن زیر چی هست.

افراد گروه کاوش به دنبال فراهم کردن وسایل کار رفتند. آنها نقاط مختلفی را در سطح اتاق نشیمن علامت گذاری و با مته‌های برقی شروع به شکافتن زمین کردند. بار دیگر ابری از گرد و غبار در زیر زمین به هوا برخاست و "ارلندر" و "سیگورد" اولی "ماسک‌های ضد گاز را به صورتشان زدند. آن دو پشت سر افراد گروه کاوش ایستاده بودند و به حفره‌ای که در سطح اتاق هر لحظه وسیع‌تر می‌شد، نگاه می‌کردند. لایه روی کف در حدود هفت - هشت

اینچ ضخامت داشت و مدتی طول می کشید تا مته برقی بتواند به داخل آن نفوذ کند. هنگامی که لایه سطحی را شکافتند، حفره به تدریج وسیع تر شد. سیمان های سطحی به سرعت برداشته شد و ورقه پلاستیکی که در تصویر تلویزیونی دیده بودند، ظاهر گردید. "ارلندر" نگاهی به "اولی" که به طرف او برگشته بود، انداخت و سرش را تکان داد. پوشش پلاستیکی بطور تصادفی در تصویر تلویزیونی دیده شده بود. "ارلندر" حدس می زد که باید از زمان بنای ساختمان در آنجا باقی مانده باشد. ورقه سیاهی بود که هیچ چیز از ورای آن قابل دیدن نبود. او همه آن سر و صداها و گرد و غبار ناشی از حفاری را از یاد برده بود. "اولی" ماسک محافظ روی صورتش را برداشته بود که بهتر ببیند. او همانطور که روی حفره خم شده بود به تکنسینی که در عمق حفره کار می کرد، گفت: مقبره فراغنه مصر را هم به همین ترتیب کشف کردند.

تکنسین جوابی نداد و "ارلندر" گفت: با این تفاوت که فکر نمی کنم در اینجا فرعونی پیدا شود.

"اولی" گفت: یعنی ممکن است که بعد از آن بیست و پنج سال جسد "گرتار" را در زیرزمین خانه "هولبرگ" پیدا کنیم؟

"ارلندر" گفت: مادرش راست می گفت.

- مادر "گرتار"؟ مگر او چه می گفت؟

- می گفت گم شدنش درست مثل این بود که او را دزدیدند.

- در پلاستیکی پیچیدند و در زیرزمین گم و گورش کردند.

"ارلندر" آهسته با خودش گفت: "ماریون بریم"؟!

و سرش را تکان داد. گویی می خواست افکار مزاحمی را از مغزش بتکاند.

گروه کاوش پزشکی قانونی با مته های برقی همه جا را زیر و رو کردند. کف ساختمان در زیر فشار مته ها درهم شکست و دهانه حفره به حدی گشوده شد که بسته پلاستیکی کاملاً قابل دیدن بود. بسته مذکور به اندازه قد يك آدم معمولی بود. گروه کاوش برای بیرون آوردن

و باز کردن آن با هم مشورت کردند و سرانجام تصمیم گرفتند که آن را دست نخورده از حفره خارج کرده و به همان صورت به سردخانه "بارون استیگر"، که جای مطمئنی برای باز کردن آن به شمار می‌رفت، منتقل کنند. آنها برانکاری را که شب قبل با خود به آنجا آورده بودند به کنار حفره آوردند و دو نفر از افراد کوشیدند که آن را بالا بیاورند، ولی بسته بسیار سنگین بود، به طوری که دو تن دیگر از افراد گروه نیز برای کمک وارد حفره شدند. آنها ابتدا اطراف بسته را از نخاله‌های ساختمانی خالی کردند و به راحتی آن را از حفره بیرون آوردند و روی برانکار گذاشتند.

"ارلندر" به طرف برانکار رفت و روی آن خم شد و سعی کرد متحویات آن را در ذهنش مجسم کند و به نظرش رسید که آنچه می‌بیند بسیار شبیه به برآمدگی‌های اعضای صورت درهم ریخته يك انسان است. او بعد قد راست کرد و گفت: چندان هم بد به نظر نمی‌رسد.

"سیگودر اولی" که به درون حفره چشم دوخته بود گفت: اینها چیست؟

"ارلندر" پرسید: چی؟

"اولی" گفت: اینها حلقه‌های فیلم نیست؟

"ارلندر" نزدیکتر رفت و به درون حفره سرک کشید و حلقه‌های فیلم عکاسی را که قسمتی از آنها در زیر خاک پنهان شده بود تشخیص داد. ده‌ها متر نوار فیلم عکاسی در اطراف پراکنده بود. او امیدوار بود که دست کمی تعدادی از آنها هنوز قابل استفاده باشد.

بقیه آن روز "کاترین" از خانه بیرون نرفت. کسی به ملاقات او نیامد و هیچ مکالمه تلفنی هم انجام نداد. نزدیک غروب مردی که یک چمدان متوسط را حمل می‌کرد، اتومبیلش را جلوی در خانه پارک کرد. این شخص "آلبرت" همسر "کاترین" بود. او آن روز عصر از یک سفر تجاری از آلمان به خانه برمی‌گشت.

دو مأمور مخفی پلیس در یک اتومبیل بدون آرم، خانه را زیر نظر داشتند. تلفن تحت کنترل بود. سوابق مربوط به دو پسر بزرگتر مشخص شده و مورد تحقیق قرار گرفته بود، ولی از پسر سوم خبری نبود. او از همسرش جدا شده و در آپارتمانی در محله "گردی" اقامت داشت، ولی در حال حاضر در آن خانه کسی نبود. یک نفر از بیرون، آپارتمان را تحت نظر داشت. پلیس جنایی اطلاعاتی درباره پسر سوم به دست آورده و خلاصه‌ای از آن برای پلیس سراسر کشور فرستاده شده بود. تا آن زمان نیازی برای اعلام موضوع در جرایم و سایر وسائل ارتباط جمعی احساس نمی‌شد.

"ارلندر" اتومبیلش را در مقابل ساختمان سردخانه "بارون استیگر" پارک کرد و وارد ساختمان شد. جسد کشف شده فردی که حدس زده می‌شد باید "گرتار" باشد به آنجا انتقال داده شده بود. پاتولوژیستی که اجساد "هولبرگ" و "آدور" را نیز تشریح کرده بود، روکش پلاستیکی را از روی جسد برداشته بود. جسد متعلق به مردی بود با سری به عقب خم شده و دست‌هایی در دو طرف بدن آویخته با دهان کاملاً باز به نحوی که به نظر می‌رسید از وحشت هنوز در حال فریاد کشیدن است. پوست جسد، بیرنگ و خشک و چروکیده بود. جمجمه به سختی آسیب دیده و موهای سر، بلند و بیرنگ، از دو طرف روی صورت ریخته بود. پزشک پاتولوژیست گفت: امعاء و احشاء را برداشته‌اند.

- چی؟

- احتمالاً کسی که جسد را پنهان کرده، این کار را کرده است. برای اینکه بتوان جسدی را مدتی طولانی نگه داشت، روش درستی است. این کار، که در مومیایی کردن اجساد هم

معمول است، از تعفن جسد جلوگیری می‌کند. او در داخل روکش پلاستیکی به تدریج خشک شده، یا در واقع می‌شود گفت حفظ شده است.

- علت مرگ را می‌توان تشخیص داد؟

- یک کیسه پلاستیکی به دور سر پیچیده شده بود که با توجه به آن می‌شود حدس زد مرگ بر اثر خفگی اتفاق افتاده ولی لازم است در این مورد بیشتر کار کنم. گزارشش را بعداً خواهید دید. این کارها وقت می‌خواهد. شما صاحب این جسد را می‌شناسید؟

"ارلندر" جواب داد: من فقط نظر خودم را دارم.

- با خانم استاد صحبت کردید؟

- زن جالبی است.

- واقعاً؟

\*\*\*

"سیگوردر اولی" در دفتر کار "ارلندر" منتظرش بود؛ ولی وقتی او آمد گفت که باید مستقیماً از آنجا به مرکز پزشکی قانونی بروند. کارشناسان پزشک قانونی مشغول سر و سامان دادن به فیلم‌های عکاسی کشف شده در زیرزمین آپارتمان "هولبرگ" و تهیه عکس‌های بزرگتری از قسمت‌های قابل استفاده بودند. "ارلندر" قبلاً درباره گفتگویی که او و "الینبرگ" با "کاترین" داشتند، توضیحاتی به آنها داده بود.

"رانگر"، رئیس بخش پزشکی قانونی، با ده‌ها حلقه فیلم و تعداد زیادی عکس‌های بزرگ شده که روی میزش تلنبار شده بود؛ منتظر آنها بود. او تعدادی از عکس‌ها را به دو کارآگاه داد و آن دو غرق بررسی آنها شدند.

"رانگر" گفت: ما فقط روی همین دو - سه مورد می‌توانیم کار کنیم و من نمی‌توانم دقیقاً بگویم که نتیجه چه خواهد بود. جمعاً هفت حلقه فیلم عکاسی بیست و چهار تایی بود. همه فیلم‌ها سیاه شده و ما نمی‌دانیم که مورد استفاده قرار گرفته است یا خیر. تنها از روی یکی از فیلم‌ها توانستیم تصویری را ضبط کنیم که در اینجا می‌بینید. ببینید شما می‌توانید

چیزی در آن تشخیص بدهید؟

"ارلندر" و "اولی" به عکس‌ها خیره شدند. همه آنها سیاه و سفید بودند. دو قطعه از عکس‌ها نیمه سیاه بود و اینطور به نظر می‌رسید که دیافراگم دوربین عکاسی کاملاً باز نشده است. هر دو عکس محو و نامشخص و غیرقابل استفاده بودند. تنها سومین و آخرین عکس، تقریباً بی‌عیب و نقص و کاملاً روشن واضح بود و تصویر مردی را نشان می‌داد که در برابر آئینه از خودش عکس گرفته بود. تصویر دوربین نیز در عکس دیده می‌شد که دوربین کوچکی بود با فلاش مکعب شکلی که چهار لامپ داشت و نور یکی از لامپ‌ها چهره مرد را در آئینه روشن می‌کرد. مرد شلوار جین و تی‌شرت و کت تابستانی کوتاهی به تن داشت.

"ارلندر" بالحنی متأثر از یادآوری خاطرات گذشته گفت: این فلاش‌های مکعبی شکل یادت هست؟ چقدر همه چیز عوض شده است.

"رانگر" که هم سن و سال "ارلندر" بود جواب داد: خیلی خوب یادم هست. و "اولی" به نوبه خود نگاهی به آن دو نفر انداخت و سرش را به علامت تأیید، تکان داد. "ارلندر" پرسید: این عکس همان چیزی نیست که شما به آن "خود تصویرنگاری" می‌گویید؟

"اولی" جواب داد: با وجود دوربینی که جلوی صورت را گرفته، به سختی می‌شود چهره عکاس را تشخیص داد، ولی به احتمال خیلی زیاد این باید تصویر خود "گرتار" باشد.

"رانگر" پرسید: به نظر شما جایی که عکس در آن گرفته شده، قابل شناسایی است؟ در بازتاب نور فلاش به محل عکسبرداری، آنها می‌توانستند قسمتی از فضای اتاق را در پشت سر عکاس تشخیص بدهند. "ارلندر" توانست پشتی يك صندلی و حتی میز کوچکی را که در کنار آن قرار داشت ببیند. موکت کف اتاق و چیزی که می‌توانست قسمتی از انتهای يك پرده باشد، قابل شناسایی بود، ولی بقیه چیزها به سختی تشخیص داده می‌شد. چهره مرد در آئینه به روشنی دیده می‌شد، اما دو طرف آن کاملاً تاریک بود.

آنها مدتی نسبتاً طولانی به عکس نگاه کردند و سرانجام این "ارلندر" بود که توانست وجود چیزی را در قسمت چپ تصویر تشخیص بدهد که معتقد بود باید نیمرخ يك انسان یا دست کم سایه‌ای از ابروها و بینی يك نفر دیگر باشد. آنچه که دیده می‌شد در واقع نقشی از يك انحنای غیرمشخص بود، ولی در سایه روشن آن چیزی وجود داشت که قوه تخیل "ارلندر" را تحریک می‌کرد. او از "رانگر" پرسید: می‌توانید این قسمت از عکس را بزرگتر کنید؟

او با دقت مدتی به نقطه‌ای که "ارلندر" به آن اشاره می‌کرد خیره شد ولی چیزی در نیافت. "اولی" عکس را از دست آن دو گرفت و مدتی جلوی صورتش نگه داشت اما حتی آنچه را که "ارلندر" در آن می‌دید نتوانست ببیند.

"رانگر" گفت: فقط چند دقیقه طول می‌کشد.

آنها او را که برخاسته بود و به طرف میزکار یکی از تکنیسین‌ها می‌رفت، تعقیب کردند.

"اولی" در همان حال پرسید: هیچ اثر انگشتی روی فیلم به دست نیامده؟

"رانگر" جواب داد: چرا. دو دسته اثر انگشت مختلف دیده می‌شود که با آنچه روی عکس سنگ گور دخترک کشف شده مطابقت دارد. آثار انگشت "گرتار" و "هولبرگ".

اکنون عکس‌ها اسکن شده و روی پرده يك کامپیوتر بزرگ به نمایش گذاشته شده بود. محل عکسبرداری چندین برابر بزرگتر دیده می‌شد، ولی تمامی آن تنها سطحی وسیع از نقطه‌های بی‌شمار بود. آنها هیچ چیز خاصی را نمی‌توانستند تشخیص بدهند و حتی "ارلندر" آنچه را که قبلاً فکر می‌کرد، می‌بیند از دست داده بود. تکنیسین مدتی با کامپیوتر کار کرد و اندازه تصویر را آنقدر تغییر داد تا آنکه سرانجام نقطه‌های سیاه و خاکستری، تصویر قابل رؤیتی را به وجود آوردند. ولی تصویر هنوز کاملاً واضح نبود، با این حال "ارلندر" فکر کرد که آنچه می‌بیند می‌تواند تصویر "هولبرگ" باشد.

"اولی" پرسید: این خود همان حرامزاده نیست؟

تکنیسین جواب داد: چیزهای دیگری هم هست.

و سعی کرد به تصویر وضوح بیشتری بدهد. به زودی امواجی از سایه روشن‌های سیاه و سفید روی پرده ظاهر شد که "ارلندر" حدس زد می‌بایست قسمتی از موهای یک زن باشد. تصویر مبهم دیگری هم بود که طرحی از صورت یک انسان را نشان می‌داد و "ارلندر" آنقدر به آن خیره شد تا آنکه سرانجام توانست بگوید احتمالاً تصویری از "هولبرگ" در حال صحبت با یک زن است. دیدن این عکس او را به دنیای وهم انگیزی برد. دلش می‌خواست فریاد بزند و به زن تصویر بگوید که از آن خانه بیرون برود ولی دیر شده بود. ده‌ها سال دیر شده بود.

زنگ تلفنی در اتاق به صدا درآمد، ولی هیچ کس برای جواب دادن به آن از جایش تکان نخورد. "ارلندر" با خودش فکر کرد که باید تلفن روی میز تحریر باشد. "سیگورد اولی" رو به "ارلندر" کرد و گفت: تلفن شماست.

مدتی طول کشید تا اینکه "ارلندر" توانست حواسش را جمع کند و تلفن همراه را از داخل جیب کتش بیرون بیاورد. "الینبرگ" بود که به محض شنیدن صدای "ارلندر" گفت: به کجا رسیده‌اید؟

- به جایی که تو هم به آن خواهی رسید.

- چطور؟ شما چرا این قدر عصبی به نظر می‌رسید؟

- می‌دانم که فعلاً نمی‌توانی درباره آنچه که می‌خواهی بگویی، حرف بزنی.

"الینبرگ" پرسید: منظورت موضوع پسرهای "کاترین" است؟ کوتاه بیا مرد! آنها حالا هر کدام برای خودشان مردی هستند.

- در مورد آنها چه اطلاع تازه‌ای داری؟

- همه آنها آدم‌های معمولی هستند و زندگی‌های عادی دارند. سوای یکی از آنها که تصادفاً در محل جالب توجهی کار می‌کند. فکر می‌کردم که شما این موضوع را می‌دانید.

- "الینبرگ"!

- بله؟



“ارلندر” تقریباً فریاد زد: خدای من! زن! فکر می‌کنم می‌دانم چه می‌خواهی بگویی!

- پسرک برای مرکز تحقیقات بیماری‌های ارثی کار می‌کند.

- چی؟

- او در مرکز تحقیقات بیماری‌های ارثی کار می‌کند.

- کدام یکی از آنها؟

- پسر کوچکتر. او فعلاً با یکی از پروژه‌های جدید آنها همکاری دارد. پروژه مربوط به

شجره خانوادگی خانواده‌های ایسلندی و رابطه آن با بیماری‌های ارثی است. او متخصص

این کار است.

"ارلندر" آن شب دیر وقت به خانه برگشت. او تصمیم داشت که صبح روز بعد درباره فرضیه‌اش با "کاترین" حرف بزند و امیدوار بود که پسر وی بزودی پیدا شود. اگر کار به طول می‌انجامید، می‌توانست توجه و حساسیت وسائل ارتباط جمعی را برانگیزد و این چیزی بود که وی از آن اجتناب داشت.

وقتی "ارلندر" به خانه رسید "اوا" در منزل نبود. او بعد از اوقات تلخی‌های پدرش آشپزخانه را تمیز کرده و رفته بود. "ارلندر" یکی از دو ظرف غذای آماده‌ای را که آن شب در راه برگشتن به خانه از مغازه‌ای که تا دیر وقت باز می‌ماند، خریده بود در مایکروویو گذاشت و دکمه استارت را زد. چند شب پیش، "اوا" به او که همانجا کنار مایکروویو ایستاده بود تلفن زده و گفته بود که باردار است. به نظر "ارلندر" گویی سال‌ها از آن زمان می‌گذشت که دخترش آنجا، روبرویش ایستاده بود و با او مشاجره می‌کرد و از او پول می‌خواست. در حالیکه این مدت از چند شب تجاوز نمی‌کرد.

"ارلندر" هنوز شب‌ها بد می‌خوابید و خواب‌های پریشان می‌دید. او معمولاً زیاد خواب نمی‌دید و وقتی هم که بیدار می‌شد تنها جزئیات پراکنده‌ای از آنها را به یاد می‌آورد. با این حال بعد از بیدار شدن غالباً احساس بدی داشت و نمی‌توانست خود را از چنگ افکار مغشوشی که حاصل رویاهای شبانه بود، رها کند. حتی درد قفسه سینه، که حالا دیگر با مالش و فشار روی آن هم آرام نمی‌شد، کمکی به از یاد بردن بقایای مزاحم و آزار دهنده کابوس‌ها، نمی‌کرد.

او درباره همه چیز فکر کرد. درباره "اوا" و طفلی که در شکم داشت، "کولبرن" و "آدور"، "الین" و "کاترین" و بچه‌هایش، "هولبرگ" و "گرتار" و "الیدی" در زندان، عروس فراری و همچنین درباره خودش و پسرش "سیندری - سنار" که به ندرت او را می‌دید و "اوا" که برای نجاتش از چنگال قاچاقچیان مواد مخدر، آنطور خود را به درد سر انداخته بود و جر و بحث تلخی که بعد از شنیدن حرف‌های ناخوشایند دخترش با او داشت. شاید حق با "اوا"

بود. او چه حقی داشت که وی را سرزنش کند. او درباره روابط مادرها و دخترها، دخترها و پدرها، پسرها و مادرها، پسرها و پدرها و بالاخره دخترها و بچه‌های ناخواسته‌ای که به دنیا می‌آورند و بچه‌هایی که در آن جامعه کوچک، در "ایسلند"، که به نظر می‌رسید همه مردم آن به نحوی به هم مرتبط‌اند و پیوندهای فامیلی دارند، می‌میرند، فکر کرد.

"ارلندر" از خودش می‌پرسید، اگر "هولبرگ" پدر کوچکترین پسر "کاترین" باشد، آیا به راستی او توسط پسرش به قتل رسیده است؟ آیا مرد جوان می‌دانست که "هولبرگ" پدر اوست؟ چطور این را فهمیده بود؟ "کاترین" به او گفته بود؟ چه وقت و چرا؟ آیا در تمام این مدت موضوع را می‌دانسته است؟ آیا از جریان تجاوز هم اطلاع داشته و "کاترین" همه چیز را به او گفته است؟ با شنیدن این واقعیت تلخ، چه احساسی داشته است؟ اصلاً وقتی يك نفر می‌فهمد که او آن کسی که تا آن زمان فکر می‌کرده، نیست چه احساسی دارد؟ چه احساسی است این که ناگهان بفهمی تو خودت نیستی؟ اینکه پدرت، پدر واقعی تو نیست؟ تو پسر پدرت نیستی! تو فرزند شخص دیگری هستی آن هم فرزند يك جانی متجاوز!

"ارلندر" اندیشید که به راستی این احساس، چگونه احساسی می‌تواند باشد و انسان قاعدتاً چطور با آن برخورد می‌کند؟ آیا به دنبال آن شخص می‌رود و او را به قتل می‌رساند و می‌نویسد: من از آن او هستم؟ و اگر "کاترین" درباره "هولبرگ" به پسرش حرفی نزده، او از کجا حقیقت را فهمیده است؟ او بارها و بارها، این پرسش را در مغزش تکرار کرد و هرچه بیشتر به این موضوع فکر می‌کرد، به این جمع‌بندی نزدیکتر می‌شد که قضیه باید به نحوی به مسأله پیوندهای فامیلی ربط داشته باشد. تنها يك راه دیگر ممکن بود آن پسر حقیقت را فهمیده باشد و "ارلندر" مصمم بود که روز بعد روی آن کار کند. اما رازی که "گرتار" از آن آگاه بود؛ چه بود؟ چرا او می‌بایست بمیرد؟ آیا به این دلیل که از "هولبرگ" باج خواهی می‌کرد و حق سکوت می‌گرفت؟ آیا او از جریان کار "هولبرگ" خبر داشت؟ آیا آن عکس‌ها را او گرفته بود؟ زنی که در عکس در کنار "هولبرگ" دیده می‌شود، کیست؟ آن عکس چه وقت گرفته شده بود؟ "گرتار" در تابستان سالی که جشنواره ملی سراسری

"ایسلند" برگزار شد، مفقود شده بود. بنابر این، عکس می‌بایست زمانی پیش از آن گرفته شده باشد. "ارلندر" بیم داشت که افراد دیگری نیز طعمه "هولبرگ" شده باشند، بی‌آنکه توانسته باشند حرفی بزنند و داد خواهی کنند.

صدای چرخش کلیدی در قفل در ورودی آپارتمان رشته افکار دور و دراز "ارلندر" را گسست و از جایش بلند شد. "اوا" برگشته بود. او در حالیکه در را پشت سرش می‌بست، خطاب به "ارلندر" که از آشپزخانه بیرون می‌آمد گفت: با آن دختر به "گاردابر" رفته بودم. پدرش می‌گفت قصد دارد از آن مردك به خاطر همه سال‌هایی که او را آزار داده شکایت کند. مادرش هم با او برخوردی عصبی داشت. این بود که آنجا را ترك کردیم.

- که پیش شوهرش برود؟

- بله، برگشت به هلفدانی خودشان.

و در حالیکه کفش‌هایش را جلوی در بیرون می‌آورد، اضافه کرد: شوهرش اول خیلی عصبانی شد، ولی بعد که حرف‌های ما را شنید آرام گرفت.

- تصمیم دارد چکار کند؟

- مرد خوبی است. وقتی من از آنجا بیرون آمدم، آنها هم می‌خواستند به "گاردپر" بروند.

- واقعاً؟

- فکر می‌کنی امیدی هست که بتوانند قانوناً اقدامی بکنند؟

- وضعیت دشواری است. مردك همه چیز را انکار خواهد کرد. شاید بهتر باشد که اول با

یک وکیل مشورت کند. از این موضوع بگذریم، خودت چطوری؟

- خیلی خوب.

- به سونوگرافی، یا هر چی دیگر که اسمش هست، فکر کرده‌ای؟ اگر بخواهی من می‌توانم

همراهت بیایم.

"اوا" جواب داد: وقت آن هم می‌رسد.

- راستی؟

- بله.

- خیلی خوب است.

"اوا" دومین بسته غذای آماده را داخل مایکروویو گذاشت و گفت: خودت چطوری؟  
"ارلندر" جواب داد: این روزها فقط به بچه‌ها فکر می‌کنم و اینکه چقدر آسیب پذیر  
هستند. و اضافه کرد: همین طور به علائم و عوارض بیماری‌های وراثتی که از راه تولد  
منتقل می‌شود و در واقع چیزی مانند شباهت‌های پنهان و آشکار در بین افراد يك خانواده  
است. این موضوعی است که می‌تواند پیام‌های مختلفی به ما بدهد، مشروط بر آنکه دقیقاً  
بدانیم دنبال چه هستیم. در عین حال من به مرض جمع‌آوری کلکسیون‌های عجیب و  
غریب هم که بعضی‌ها به آن دچار هستند، فکر می‌کنم.  
او سپس بی‌آنکه منتظر جوابی از سوی "اوا" باشد، کت و کلاهش را برداشت و به طرف  
اتاق خوابش رفت.

"هانا" قبلاً خیر آمدن "ارلندر" را به دکتر داده بود، به همین دلیل از دیدار او تعجبی نکرد. وی در خانه‌ای مجلل، واقع در ناحیه قدیمی "هفنارفردر" زندگی می‌کرد. مردی بود کوتاه قد که با سر کاملاً بی مویش که بی شباهت به یک توپ بیلیارد بزرگ نبود، اندکی سرخی طبیعی روی گونه‌ها و لباس راحت و نازکی که به تن داشت، تصویری از یک مرد موقر اشرافی را به بیننده ارائه می‌داد. سنش نامشخص به نظر می‌رسید. می‌توانست حدوداً شصت ساله باشد. به سردی با "ارلندر" دست داد و خوشامد گفت و وی را به اتاق پذیرایی مجللش دعوت کرد.

"ارلندر" روی مبل چرمی قرمز رنگ پهنی نشست و پیشنهاد هر نوع نوشیدنی را ردّ کرد. دکتر درست روبروی "ارلندر" نشست و منتظر ماند که صحبتش را شروع کند. "ارلندر" نگاهی به اطراف اتاق پذیرایی بسیار وسیع که به نحو اسراف کارانه‌ای با تابلوهای نقاشی و آثار هنری دیگر تزئین شده بود، انداخت و پرسید که آیا او در این جا به تنهایی زندگی می‌کند؟

دکتر جواب داد: من همیشه تنها بوده‌ام و از این بابت واقعاً خوشحالم. می‌شنوم که می‌گویند افراد وقتی به سن و سال من می‌رسند و خانواده و فرزندان ندارند تأسف می‌خورند. همقطاران من عکس نوه‌هایشان را به دست می‌گیرند و دور دنیا می‌گردند و در کنفرانس‌های علمی که شرکت می‌کنند، آنها را به این و آن نشان می‌دهند. اما من هیچ وقت تمایل نداشته‌ام که زن و بچه داشته باشم.

او مردی خوش صحبت، مجلس آرا و صمیمی به نظر می‌رسید و چنانچه "ارلندر" آدم معمولی و بی تجربه‌ای بود می‌توانست سریعاً او را تحت تاثیر قرار دهد. "ارلندر" با بی‌اعتنا به صحبت پُر آب و تاب او گفت: ولی، اگر اشتباه نکنم، شما به نگهداری اعضای بدن انسان در شیشه‌های آزمایشگاهی هم علاقمندید.

دکتر با هوشمندی اجازه نداد "ارلندر" از بابت این تغییر صحبت، احساس برتری کند و با

خلحن محکمی جواب داد: "هانا" به من گفت که ظاهراً شما از این بابت عصبانی هستید. نمی‌دانم چرا باید عصبانی باشید؟ من هیچ کار غیرقانونی انجام نداده‌ام. بله، من انکار نمی‌کنم که یک مجموعه کوچک اعضای بدن دارم که در محلول "فرمالین" و در شیشه‌های آزمایشگاهی نگه داری می‌شوند. من آنها را همین جا در خانه خودم نگه می‌دارم. همه آنها قرار بوده که تا به حال از بین رفته باشند، من فقط مدت طولانی‌تری آنها را حفظ کرده‌ام. علاوه بر آن من یک مجموعه دیگر هم از ارگان‌های بدن دارم. نمونه‌هایی از بافت‌های مختلف. سؤالی در این باره ندارید؟

"ارلندر" که مایل نبود در این مبارزه لفظی، دست پایین را داشته باشد، پرسید: چه تعداد از این ارگان‌ها بدون اجازه صاحبان، و یا بستگان صاحبانشان، برداشته شده‌اند؟ سؤالی که قصد داشتم بپرسم دقیقاً همین است. ولی می‌توانیم بعداً در این خصوص حرف بزنیم. دکتر در حالیکه سر طاسش را به این سو و آن سو تکان می‌داد، گفت: اگر منظورتان دزدی اعضای بدن آدم‌هاست، باید بگویم که من هیچ وقت چنین کاری نکرده‌ام و معنی این همه سوء تفاهم را نمی‌فهمم.

و در حالیکه برای پُر کردن لیوانش به طرف بوفه آشپزخانه می‌رفت، گفت: خیلی از آدم‌ها ارزش واقعی چیزها را نمی‌دانند. در دنیای ما هر چیز مرده‌ای، غیرقابل استفاده شناخته است. بدن انسان هم از این قاعده مستثنی نمی‌باشد. نمی‌خواهم احساسات شما را جریحه‌دار کنم، ولی حقیقت این است که روح از بدن خارج می‌شود و جسد باقی می‌ماند که در واقع هیچ است. شما باید به این موضوع از دریچه چشم علم پزشکی نگاه کنید. جسد بی‌روح هیچ ارزشی ندارد. این را می‌فهمید؟

- ولی به نظر می‌رسد که برای شما ارزشمند است. شما کلکسیون اعضای بدن دارید. دکتر ادامه داد: در سایر کشورها بیمارستان‌های وابسته به دانشگاه‌ها برای مقاصد آموزش پزشکی، ارگان خریداری می‌کنند. ولی در "ایسلند" هنوز این موضوع به صورت یک سنت در نیامده است. ما اینجا برای عمل "اتوپسی" به مجوز نیاز داریم. گاهی اتفاق می‌افتد که

درخواست برداشتن عضوی از جسد يك بیمار فوت شده را به بستگان آن می‌دهیم. آنها می‌توانند این درخواست را بپذیرند و یا ردّ کنند. اغلب هم جسد افراد مسن درگیر این قضیه می‌شود. روش کار به این ترتیب است که گفتم. پس ضرورت ندارد که کسی عضوی را سرقت کند. نمی‌کند.

"ارلندر" گفت: ولی همیشه اینطور نیست.

- من نمی‌دانم که در گذشته وضع به چه صورتی بوده است. قطعاً در آن زمان به این دقت عمل نمی‌کرده‌اند. این را هم نمی‌دانم که شما چرا این قدر در مورد يك روش کار علمی که به سلامت و بهداشت همه، حتی خود شما ارتباط دارد، حساسیت نشان می‌دهید. شما خبر مربوط به آن شرکت اتومبیل سازی فرانسوی را نشنیده‌اید که در آزمایش‌های مربوط به ایمن سازی اتومبیل‌هایشان برای تصادفات رانندگی، از اعضای واقعی بدن انسان - حتی بچه‌ها - استفاده می‌کرد؟ قضایای از این حیرت‌انگیزتر هم هست. هر روز هزاران قطعه از اعضای بدن آدم‌ها در سراسر، دنیا خرید و فروش می‌شود. حتی افرادی به دلیل به قتل می‌رسند. کلکسیون من هیچ ارتباطی به این کارهای غیرقانونی ندارد.

"ارلندر" پرسید: می‌توان بپرسم که شما با این اندام‌ها چکار می‌کنید؟

- تحقیق. زیر میکروسکوپم آنها را مطالعه می‌کنم. يك کارشناس کلکسیونر معمولاً با مجموعه‌اش چکار می‌کند؟ کلکسیونر تمبر به جزئیات تمبرها و کلکسیونر کتاب به تاریخ چاپ کتاب‌ها نگاه می‌کند و نهایتاً آنها را ارزشیابی می‌کند. يك دوستدار ستاره‌شناسی همه آسمان را در جستجوی اجرام مورد علاقه‌اش جستجو می‌کند تا چیزی به دانش ستاره‌شناسی اضافه کند. من هم به همه آنچه که دارم از دریچه میکروسکوپم نگاه می‌کنم تا اطلاعات بیشتری درباره آنها کسب کنم.

- پس سرگرمی مورد علاقه شما در واقع تحقیقات پزشکی است و برای این کار شخصاً وسایل و امکانات مطالعه روی اعضای بدن انسان‌ها را دارید؟

- همین طور است.



- همین جا در خانه خودتان؟

- بله. اگر عضوی خوب نگه داری شده باشد، همیشه و همه جا قابل مطالعه است. برای

این کار به تجهیزات فوق العاده‌ای نیاز نیست.

دکتر برای يك لحظه ساکت شد و سپس گفت: شما دارید در مورد "آدور" تحقیق می‌کنید.

"ارلندر" با تعجب سؤال کرد: شما در مورد او چیز بخصوصی می‌دانید؟

- حتماً شما خوب می‌دانید که اگر نمونه‌برداری در مورد او صورت نگرفته و مغز او

برداشته نشده بود، شما هیچ وقت به علت مرگ او پی نمی‌بردید. او مدت‌هاست که مرده

است. بعد از این همه سال امکان بررسی و تحقیق در مورد مغزی که در خاک دفن شده

باشد وجود ندارد. آنچه که در موردش بدگمان بودید، دقیقاً دارد به سود شما تمام می‌شود.

اینطور نیست؟

"ارلندر" جوابی نداد. دکتر چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد گفت: نمی‌دانم شما قضیه

مربوط به "لوئی هفدهم" را شنیده‌اید یا نه؟ او پسر "لوئی شانزدهم" و ملکه "ماری آنتوانت"

بود. در دوران انقلاب کبیر فرانسه زندانی و سپس در سن ده سالگی محکوم به اعدام شد.

پارسال، یا کمی پیش از آن بود که در اخبار شنیدم دانشمندان فرانسوی اخیراً دریافته‌اند که

او بر خلاف آنچه که عده‌ای تصور می‌کردند فرار نکرده، بلکه در زندان مرده است.

می‌دانید این موضوع را از کجا فهمیدند؟

- نه.

- در آن زمان قلب را برداشته و در محلول "فرمالین" نگه داری کرده بودند. اخیراً بعد از

تست‌های "دی-ان-آ" و سایر آزمایش‌ها لازم متوجه شدند که انتساب این عضو به افراد

خاندان سلطنتی فرانسه درست نیست. این قلب به شاهزاده فرانسوی تعلق نداشت. می‌دانید

او چند سال قبل فوت کرده بود؟

- نه.

- بیش از دو‌یست سال پیش، در سال ۱۷۹۵. "فرمالین" يك محلول استثنائی است.

"ارلندر" به فکر فرو رفت.

- در مورد "آدور" چه می دانید؟

- خیلی چیزها.

- این نمونه چطور به دست شما رسیده؟

- از طریق يك منبع ثالث. فکر نمی کنم حرف زدن در موردش اهمیتی داشته باشد.

- منظور شما "شهر شیشه‌های آزمایشگاهی" است؟

- بله.

- شما به آنجا دسترسی داشتید؟

- فقط به بخشی از آن، لطفاً با من مثل متهمی که مورد بازجویی قرار گرفته، صحبت

نکنید.

- شما علت مرگ را بیماری نامشخص مغزی گواهی کرده بودید؟

دکتر نگاهی به "ارلندر" انداخت و پس از نوشیدن جرعه‌ای از نوشابه‌اش گفت: دقیقاً

همین کار را کردم. من بیشتر از پزشکی کار تحقیق را دوست دارم و با توجه به علاقه زیادی

هم که به جمع‌آوری چیزها دارم، همیشه می‌توانم این دو را با هم ادغام کنم.

- گزارش پزشکی قانونی شهر "کفلاویک" بدون هیچ توضیح اضافی، تنها به موضوع تومور

مغزی اشاره کرده است.

- آن را دیده‌ام. گزارش کاملی نیست. يك گزارش ابتدایی است. همانطور که گفتم من به

این موضوع کمی عمیق‌تری نگاه کرده‌ام و فکر می‌کنم جواب‌هایی برای بعضی از سؤالات

شما دارم.

"ارلندر" در جایش تکانی خورد و پرسید: مثلاً؟

- مثلاً يك بیماری ارثی که در بسیاری از خانواده‌های ایسلندی دیده شده است. اما این

مورد واقعاً مورد بغرنجی بود، بطوری که مدت‌ها در مورد آن مطمئن نبودم. ولی بالاخره به

این نتیجه رسیدم که به احتمال زیاد این تومور از نوع تومورهای عصبی ناشی از يك

بیماری وراثتی خاص است. توقع ندارم که شما در این مورد اطلاعاتی داشته باشید. گاهی يك بیماری علائم بالینی شناخته شده‌ای ندارد و بیمار بدون نشان دادن هیچ عارضه‌ای فوت می‌کند. بعضی وقت‌ها هم علائم يك بیماری شبیه به بیماری دیگری است. در مواردی هم عارضه به صورت جنبی و ظاهراً بی‌ارتباط با نوع بیماری تشخیص داده شده، ظهور می‌کند. مثل بروز غدد و یا ناهنجاری‌هایی در پوست بدن، در بعضی از بیماری‌های اعصاب.

دکتر جرعه دیگری از لیوانش نوشید و ادامه داد: پزشک‌های "کفلاویک" در گزارش‌شان هیچ توضیحی نداده‌اند. گرچه به نظر من چیز زیادی هم برای گفتن نداشته‌اند.

- آنها با بستگان بیمار در مورد وجود لکه‌هایی روی پوست، صحبت کرده بودند.

- واقعاً؟ ولی نتیجه‌ای از این تشخیص گرفته نشده است.

- اما ممکن است که این بیماری از پدر به فرزند منتقل شود؟

- این امکان وجود دارد، ولی انتقالات ژنتیکی تنها به يك جنس محدود نمی‌شود. هر دو

طرف، یعنی هم پدر و هم مادر و همه بستگان درجه يك آنها، می‌توانند انتقال دهنده

بیماری به نسل‌های بعد باشند.

"ارلندر" حرف دکتر را قطع کرد و پرسید: چطور شد که شما به این موضوع علاقمند

شدید؟

- بیماری‌های مغز رشته تخصصی من است. این دختر یکی از جالب‌ترین بود. من همه

گزارش‌های مربوط به او را خوانده‌ام. هیچ کدام از آنها چندان دقیق نیست. يك پزشک

عمومی ساده آن گزارش را نوشته که بعداً به من گفته شد مردی دائم‌الخمر بوده است. او در

گزارشش به احتمال عفونت سسله اعصاب سر اشاره کرده که از علائم ابتدایی این بیماری

است. نقطه شروع کار من از همین جا بود. همانطور که قبلاً در موردش صحبت کردیم،

سایر گزارش‌های پزشکان "کفلاویک" هم چندان دقیق نیست. آنها تومور را پیدا کردند، ولی

روی آن متوقف شدند.

دکتر از جایش بلند شد و به طرف قفسه بزرگ کتابی که در اتاق مطالعه بود رفت و نشریه قطوری را از میان کتاب‌ها بیرون کشید و به دست "ارلندر" داد و گفت: من انتظار ندارم شما همه مطالبی را که اینجا نوشته شده، بفهمید. این يك مقاله کاملاً تخصصی که من برای نشریه علمی بسیار معتبر "مجله پزشکی آمریکا" نوشته‌ام.

"ارلندر" پرسید: شما اختصاصاً درباره "آدور" مقاله نوشته‌اید؟

- مرگ "آدور" در تحقیقات مربوط به این بیماری به ما کمک کرد. او هم برای من و هم برای علم پزشکی، بیمار بسیار ارزشمندی بود. امیدوارم با این حرف‌ها شما را ناراحت نکرده باشم.

"ارلندر" در حالیکه تلاش می‌کرد آنچه را که دکتر می‌گفت، درک کند گفت: به این ترتیب پدر دخترک يك ناقل بیماری وراثتی بوده که بیماری را به فرزندش منتقل کرده است. حال اگر فرض کنیم که او پسری هم داشته باشد، آن پسر هم به این بیماری مبتلا می‌شود؟

- الزاماً نه، ولی او می‌تواند مثل پدرش واسطه انتقال بیماری باشد.

- یعنی؟

- یعنی اگر او صاحب فرزندی بشود، این فرزند، استعداد مبتلا شدن به این بیماری را دارد. این حرف "ارلندر" را به فکر فرو برد. دکتر ادامه داد: ولی شما لازم است که با دانشمندان "مرکز مطالعات ژنتیکی ایسلند" هم صحبت کنید. آنها برای مسائل ژنتیکی این کشور جواب‌های خوبی دارند.

- چی گفتید؟

- با مسئولان "مرکز مطالعات ژنتیکی" صحبت کنید. آنجا شهر آزمایشگاهی جدید ماست. آنها جواب همه این سؤالات را دارند. مشکل چیست؟ کسی را در آنجا می‌شناسید؟

"ارلندر" جواب داد: نه، ولی به زودی خواهم شناخت.

دکتر پرسید: می‌خواهید ارثیه "آدور" را ببینید؟

"ارلندر" اول نتوانست منظور دکتر را درک کند: منظورتان این است که ...؟

- من آن پایین برای خودم لابراتوار کوچکی دارم. شما هم اگر مایل باشید می‌توانید نگاهی به آن بیندازید.

"ارلندر" با تردید جواب داد: بسیار خوب.

هر دو برخاستند و "ارلندر" میزبانش را در طول راه پله باریکی تعقیب کرد. دکتر سویچ چراغی را زد و لابراتوار مرتبی با میکروسکوپ‌ها، کامپیوترها و لوازم و لوله‌های آزمایشگاهی متعددی که "ارلندر" حتی نمی‌توانست حدس بزند که به درد چه کاری می‌خورند، در برابر آنها ظاهر شد. او در همان حال نکته‌ای را به خاطر آورد که يك وقت در جایی خوانده بود که کلکسیونرها، دنیاهاى خاص خود را دارند. آنها گاهی نمونه‌هایی واقعی - و بعضاً زنده - همراه اشیایی که جمع‌آوری می‌کنند، در کلکسیون‌هایشان نگه می‌دارند. "هولبرگ" هم يك کلکسیونر بود. او به تصاویر و فیلم‌های غیراخلاقی علاقه داشت و در دنیای کاملاً خصوصی‌اش با آنها سرگرم بود. درست همان کاری که این دکتر با اندام‌های انسانی می‌کرد. دکتر به طرف قفسه بزرگ قدیمی که در محوطه خارج از فضای ضد‌عفونی شده آزمایشگاه قرار داشت رفت، در آن را باز کرد و يك شیشه نگه‌داری نمونه‌های لابراتواری را برداشت و با احتیاط آن را روی میز گذاشت و گفت: اینجا است.

"ارلندر" با همان نگاه اول، در زیر نور تند فلورسنت‌ها، توانست مغز كوچك يك بچه كودك را که در شیشه‌ای قهوه‌ای رنگ، در محلول آزمایشگاهی شناور بود، ببیند.

ساعت یازده همان شب مأموران پلیسی که به مراقبت از در خانه "کاترین" گمارده شده بودند، دیدند که شوهرش از خانه بیرون آمد، در را پشت سرش محکم به هم کوبید، به طرف اتومبیلش رفت، سوار شد و به سرعت به راه افتاد. او همان چمدان کوچکی را در دست داشت که آن روز، وقتی به خانه برگشته بود، آن را با خود حمل می کرد. بجز همین مورد، آن شب مأمورین هیچ نوع تحرك دیگری در اطراف خانه ندیدند. یکی از اتومبیل های پلیس که در محل بود، "آلبرت" را تا مقابل هتلی که ظاهراً قصد داشت آن شب را جا بگذراند، تعقیب کرد.

ساعت هشت صبح روز بعد "ارلندر" به در خانه "کاترین" رسید. "الینبرگ" همراهش بود. هنوز باران می بارید. چندین روز متوالی بود که آفتاب از پشت ابرها بیرون نیامده بود. سه بار زنگ زدند تا آنکه سرانجام در باز شد و "کاترین" در آستانه در ظاهر گردید. "الینبرگ" متوجه شد که او همان لباسی را به تن دارد که روز پیش پوشیده بود و کاملاً پیدا بود که گریه کرده است. صورتش تکیده و چشم هایش قرمز و گود افتاده بود. او با گیجی گفت: بیخشید. من روی مبل خوابم برده بود. ساعت چند است؟

"ارلندر" بی آنکه به سؤال او جواب بدهد پرسید: می توانیم بیاییم تو؟ او در حالیکه به داخل خانه برمی گشت، بدون آنکه از آنها برای ورود دعوت کرده باشد، گفت: من به "آلبرت" حرفی ندم.

"ارلندر" و "الینبرگ" نگاهی با هم رد و بدل کردند و به دنبال او وارد خانه شدند. "کاترین" ادامه داد: او دیشب رفت. بالاخره ساعت چند است؟ نمی دانم چه مدت روی مبل خوابم برده بود. آلبرت خیلی عصبانی بود. هیچ وقت او را این همه عصبانی ندیده بودم.

"الینبرگ" پرسید: چرا با بعضی از افراد خانواده تماس نمی گیرید؟ با کسی که بتواند به اینجا بیاید و مدتی پیش شما بماند؟ مثلاً یکی از پسرها؟

- لزومی ندارد. "آلبرت" برمی‌گردد و همه چیز درست می‌شود. نمی‌خواهم مزاحم بچه‌ها بشوم. همه چیز درست می‌شود.

"ارلندر" پرسید: چرا عصبانی بود؟

"کاترین" روی مبل اتاق نشیمن نشست و "ارلندر" و "الینبرگ" مانند قبل، روبروی او نشستند.

- عصبی شده بود. "آلبرت" را می‌گویم. بطور کلی آدم آرامی است. مرد خیلی خوبی است. همیشه رفتارش با من خوب بوده است. ما زندگی زناشویی خوبی داریم خوشبختیم.

"الینبرگ" گفت: می‌خواهید ما امروز برویم و یک وقت دیگر برگردیم؟

- نه، خوبم. همه چیز درست می‌شود. "آلبرت" برمی‌گردد. او فقط به کمی وقت احتیاج دارد که به اعصابش مسلط بشود. آه، خدای من! چقدر سخت است! او گفت که من می‌بایست این موضوع را خودم به او می‌گفتم. نمی‌توانست بفهمد که چطور این همه مدت توانسته‌ام ساکت بمانم. او سر من داد کشید.

"کاترین" به آن دو خیره شد و ادامه داد: قبلاً هیچ وقت سر من داد نکشیده بود.

"الینبرگ" بلند شد و گفت: می‌توانم کمکی به شما بکنم؟ می‌خواهید یک دکتر خبر کنم؟

ارلندر" با تعجب به "الینبرگ" نگاه کرد. "کاترین" گفت: دکتر لازم نیست. فقط کمی گیج

خوابم. خوب می‌شوم. بنشین عزیزم، همه چیز درست می‌شود.

"ارلندر" پرسید: به شوهرتان چی گفتید؟ قضیه تجاوز را گفتید؟

- تمام این سال‌ها می‌خواستم به او بگویم، ولی جرأتش را پیدا نمی‌کردم. در این باره تا به حال با هیچ کس حرف نزده‌ام. همیشه سعی می‌کردم فراموشش کنم. پیش خودم وانمود می‌کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده است. کار مشکلی بود. اما به هر ترتیبی که بود، از پس آن برمی‌آمدم. تا این که عاقبت سر و کله شما پیدا شد و من ناگهان متوجه شدم که دارم همه چیز را برایتان می‌گویم. باید اعتراف کنم که احساس خوبی داشتم. مثل این بود که بار سنگینی را از روی دوشم برداشته می‌شود. می‌دیدم که سرانجام موفق شده‌ام بی‌پرده در این

باره با کسی حرف بزنم. بعد از این همه مدت، این تنها کار درستی بود که می توانستم بکنم. "کاترین" ساکت شد و "ارلندر" پرسید: شوهرتان از این عصبانی بود که چرا شما تا به حال درباره این موضوع با او حرف زده‌اید؟

- او گفت که من می‌بایست مستقیماً با او در این مورد حرف می‌زدم. گفت که خودش بله. "الینبرگ" پرسید: دلایل شما را درک نمی‌کرد؟

همیشه با من صادق و روراست بوده است و سزاوار نبوده که من با او این طور رفتار کنم. "ارلندر" گفت: با این همه به نظر می‌رسید که "آلبرت" باید آدمی از این منطقی‌تر باشد. من فکر می‌کردم که وقتی موضوع را بفهمد، سعی خواهد کرد شما را تسلی بدهد. نه اینکه در را به هم بکوبد و از خانه بیرون برود.

- می‌فهمم. شاید گناه از من بود که از راه درست با او حرف نزدیم.

"الینبرگ" بدون آنکه سعی در کنترل کردن لحن کلامش داشته باشد گفت: راه درست؟

برای گفتن چنین موضوعی به مردم چه راه درستی وجود دارد؟

"کاترین" سرش را تکان داد: نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.

"ارلندر" پرسید: پس همه چیز را به او گفتید؟

- همان چیزهایی را که به شما گفته بودم، به او هم گفتم.

- و نه هیچ چیز دیگر؟

- نه.

- فقط همان حرف‌ها؟

- فقط.

"کاترین" دوباره تکرار کرد: فقط! ولی گویا کافی نبود. گویا هنوز برای او کافی نبود که می‌شنید چه بلایی به سر من آمده است.

برای چند لحظه همه ساکت شدند و سرانجام "ارلندر" پرسید: درباره پسر کوچکتان حرفی نزدیک؟



"کاترین" نگاه تندی به او انداخت و با لکنت گفت: کدام پسر کوچکم؟  
 "ارلندر" در حالیکه به جزئیات گزارشی که روز قبل "الینبرگ" برایش تهیه کرده بود نگاه  
 می‌کرد، گفت: شما او را "اینار" صدا می‌کنید.

- درباره پسر چه باید می‌گفتم؟

"ارلندر" نگاهش را به او دوخت و گفت: او پسر شماست ولی پسر پدرش نیست.  
 - یعنی چی که پسر پدرش نیست؟ البته که پسر پدرش است! چه کسی پسر پدرش  
 نیست؟!

"ارلندر" به آرامی گفت: مرا ببخشید. مثل اینکه نتوانستم خوب منظورم را توضیح بدهم.  
 می‌خواستم بگویم که او پسر مردی نیست که تصور می‌کند پدر اوست، بلکه پسر مردی  
 است که سال‌ها پیش به شما تجاوز کرد. پسر "هولبرگ". شما این موضوع را به شوهرتان  
 گفتید؟ آیا همین مسأله نبود که موجب شد او خانه را ترک کند؟

"کاترین" خاموش بود، "ارلندر" ادامه داد: شما تمام حقیقت را به او نگفتید؟ اینطور  
 نیست؟

"کاترین" به "ارلندر" چشم دوخته بود. او احساس می‌کرد که زن خود را آماده می‌کند که با  
 مخالفت و انکار، در برابر آنها مقاومت کند. دقایقی در سکوت گذشت و بعد آنها دیدند که  
 چطور لب‌های زن شروع به لرزیدن کرد، شانه‌هایش فرو افتاد، چشم‌هایش را بست، تا نیمه  
 در مبل فرو رفت و بغضش ترکید. "الینبرگ" به "ارلندر" خیره شده بود، ولی او همچنان  
 چشم در چشم "کاترین" ایستاده و منتظر بود تا به خود بیاید و آرام شود. چند دقیقه بعد،  
 وقتی فکر کرد که زن آمادگی جواب دادن به پرسش‌هایش را دارد، دوباره سؤال کرد: در  
 مورد "پسر او نیست؟

- آنها خیلی به هم نزدیکند. منظورم "آلبرت و اینار" است. همیشه، از همان روزی که  
 "اینار" به دنیا آمد، همین طور بوده است. البته "آلبرت" آن دو پسر دیگرش را هم دوست  
 دارد، ولی "اینار" در واقع عزیز دردانه اوست. وقتی کوچک بود، "آلبرت" خودش او را تر و

خشک می‌کرد. "کاترین" چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد: شاید به همین دلیل بود که من این همه سال سکوت کردم. می‌دانستم که "آلبرت" تحمل شنیدنش را ندارد. زمان می‌گذشت و من به خودم می‌گفتم ادامه این وضع هیچ اشکالی ندارد. ساکت بودم و همه چیز خوب بود و هیچ شکلی پیش نمی‌آمد. "هولبرگ" زخمی در روح من ایجاد کرده بود، چرا نمی‌بایست می‌گذاشتم که در آرامش التیام پیدا کند؟ چرا باید اجازه می‌دادم او آینده ما را ویران کند؟ فراموشی، تنها راه حفظ حریم خانواده بود.

"الینبرگ" پرسید: مطمئن بودید که او پسر "هولبرگ" است؟  
- نه کاملاً. او پسر "آلبرت" هم می‌توانست باشد.

"ارلندر" گفت: اینار "به او گفتید؟

"کاترین" جواب داد: باورش نمی‌شد. که "اینار"

- اما از مشخصات ظاهری‌اش می‌توانستید حدس بزنید.

"کاترین" با چشم‌های گرد شده به او خیره شد و گفت: شما از کجا می‌دانید؟

- او کاملاً شبیه به "هولبرگ" است، اینطور نیست؟ یک "هولبرگ" جوان. زنی در

"کفلاویک" او را دیده و تصور کرده که خود "هولبرگ" است.

- "کاترین" من من کنان گفت: البته شباهت‌هایی بین آن دو هست.

"ارلندر" تردید داشت که آیا صلاح است که با او درباره "کولبرن" و "آدور" صحبت کند یا

نه. او می‌دانست که دیر یا زود "کاترین" در مورد آنها خواهد شنید و دلیل مهمی نمی‌دید که

اشکالی داشته باشد که همین حالا حقیقت را بشنود. این بود که یکباره تصمیم گرفت که

همانجا، همه چیز را به او بگوید. او جریان "کفلاویک" را قبلاً به "کاترین" گفته بود و حالا

نام قربانی خردسال جنایات "هولبرگ" یعنی "آدور" را هم برای او فاش کرد و توضیح داد که

چطور آنها عکس سنگ گور "آدور" را در میز تحریر "هولبرگ" پیدا کردند و چگونه آن

عکس، آنها را به "کفلاویک" و "الین" هدایت کرد.

"کاترین" در سکوت کامل و به دقت به کلمه کلمه حرف‌های "ارلندر" گوش کرد. وقتی او

درباره مرگ دلخراش دخترک حرف می‌زد، قطره‌های درشت اشک روی گونه‌هایش می‌غلتید. «ارلندر» همچنین در مورد «گرتار» و اینکه چگونه یک باره ناپدید شد و سرانجام جسدش را در زیر ساختمان خانه «هولبرگ» پیدا کردند، برای او گفت.

«کاترین» پرسید: این موضوع همان خبری نیست که با عنوان جنایت در «نوردرمیری» مدتی است روزنامه‌ها درباره‌اش سر و صدا راه انداخته‌اند؟

«ارلندر» به علامت تأیید سرش را تکان داد.

«کاترین» اضافه کرد: تصور می‌کردم تنها قربانی «هولبرگ» من هستم.

«ارلندر» گفت: ما در واقع فقط در مورد شما دو نفر اطلاعاتی داریم. موارد دیگری هم ممکن است وجود داشته باشد. تا وقتی که اطلاعات کافی به دست نیامده، نمی‌توان مطمئن بود.

«کاترین» گفت: پس به این ترتیب «آدور» در واقع خواهر ناتنی «اینار» بوده است.

و در حالیکه عمیقاً به فکر فرو رفته بود، زیر لب گفت: دخترک بیچاره.

«ارلندر» پرسید: مطمئنید که از این موضوع قبلاً خبر نداشتید؟

— البته که مطمئنم.

— ولی «اینار» این موضوع را می‌داند. او «الین» را در «کفلاویک» تعقیب می‌کرده است.

«کاترین» حاج و واج مانده بود و نمی‌دانست چه باید بگوید. «ارلندر» سعی کرد سؤالش را به طرز دیگری مطرح کند: سؤال این است که اگر پسر شما چیزی نمی‌دانسته و شما هم در

این خصوص حرفی به شوهرتان نزده‌اید، چطور «اینار» حقیقت را فهمیده است؟

«کاترین» جواب داد: باور کنید نمی‌دانم.

«ارلندر» گفت: و حتماً نمی‌دانید که پسر شما مظنون به قتل «هولبرگ» است؟

«ارلندر» سعی کرد تا آنجا که می‌تواند حرفش را محتاطانه بزند؛ ولی برخلاف انتظار وی

«کاترین» خیلی خونسرد با آن برخورد کرد و به نظر می‌رسید از اینکه پسرش به قتل متهم

می‌شد تعجبی نکرده است.

او خیلی ساده جواب داد: پسر من قاتل نیست، او هیچ وقت نمی‌تواند کسی را بکشد. از این بابت مطمئنم.

- "هولبرگ" بر اثر ضربه‌ای که با يك زیر سیگاری بلوری سنگین به سرش وارد شده، مرده است. شاید همانطور که شما می‌گویید، قصد کشتن او را نداشته و این کار را ضمن يك مشاجره و یا از فرط خشم و عصبانیت انجام داده باشد. پیغامی هم از خودش بجا گذاشته است که در آن نوشته شده است: من از آن او هستم. شما میدانید معنی این عبارت چیست؟ "کاترین" برای چند لحظه ساکت ماند و بعد زیر لب گفت: یعنی می‌دانسته که "هولبرگ" پدر اوست؟ از جریان "آدور" و "الین" خبر داشته؟

"الینبرگ" پرسید: پسران حالا کجاست؟

"کاترین" با صدای آرامی جواب داد: نمی‌دانم، چند روز است از او خبر ندارم. او چشم به "الینبرگ" دوخت و ناگهان مثل کسی که می‌خواهد یکبار خود را از زیر بار سنگین رازی بزرگ رها کند، گفت: او بطور اتفاقی قضیه را فهمیده بود. احتمالاً از مدت‌ها قبل می‌دانست که در موضوع هویتش، يك جا اشکالی وجود دارد. امکانات جایی که در آن کار می‌کند باعث شد که به حقیقت پی ببرد. او به من گفت که در این روزگار دیگر کسی نمی‌تواند هیچ رازی را برای همیشه مخفی نگه دارد. گفت همه اطلاعات در کامپیوتر است.

"ارلندر" چشم در چشم "کاترین" دوخت و گفت: پس او اطلاعات مربوط به پدرش را از این راه به دست آورده است؟

"کاترین" با صدای خفه‌ای جواب داد: فهمیده بود که نمی‌تواند پسر "آلبرت" باشد.

- چطور؟ چرا در اسناد موجود در کامپیوتر مرکز تحقیقات ژنتیکی در پی اطلاعات مربوط به خودش می‌گشته؟ آیا بطور تصادفی به آنها دست پیدا کرده بود؟  
- نه، تصادفی نبود.

"الینبرگ" احساس کرد که ادامه این گفتگو خارج از قدرت تحمل "کاترین" است و مایل بود هر طور شده این بازجویی را متوقف کند و به "کاترین" اجازه بدهد که نفسی تازه کند. این بود که از جایش بلند شد و وانمود کرد که می‌خواهد يك لیوان آب بخورد و در همان حال به "ارلندر" اشاره کرد که او را همراهی کند. آن دو با عذرخواهی از "کاترین" بلند شدند و به طرف آشپزخانه رفتند و "الینبرگ" به او گفت که فکر می‌کند "کاترین" تا همین جا به اندازه کافی حرف زده و با وضع روحی بدی که دارد باید او را تنها بگذارند و ضمناً به او بگویند که قبل از هر ابراز نظر دیگری، اگر بخواهد می‌تواند با يك وکیل مشورت کند. بنابر این بهتر است که بقیه سؤال‌ها را برای بعد از ظهر آن روز نگه دارند و به او توصیه کنند که از یکی از افراد خانواده‌اش بخواهد که به کمک او بیاید.

"ارلندر" گفت که "کاترین" تحت بازداشت و یا مظنون نیست، بنابر این گفتگوی آنها يك بازجویی رسمی محسوب نمی‌شود و فقط يك کار گردآوری اطلاعات است. او اضافه کرد که "کاترین" تا کنون خیلی خوب همکاری کرده، بنابر این بهتر است به کارشان ادامه بدهند. "الینبرگ" حرفی نزد و "ارلندر" آهسته اضافه کرد: تا تنور داغ است باید نان پخت.

در این موقع "کاترین" جلوی در آشپزخانه ظاهر شد و پرسید که آیا باید ادامه بدهد؟  
و اضافه کرد: می‌خواهم در این باره حرف بزنم.

"ارلندر" به او یادآوری کرد که اگر بخواهد می‌تواند با يك وکیل تماس بگیرد، ولی

"کاترین" گفت که هیچ وکیلی را نمی‌شناسد و تا به حال هم سابقه نداشته که با یک وکیل مشورت کند و نمی‌داند که چطور باید این کار را انجام داد.

"ارلندر" نگاهی به "الینبرگ" کرد و او به "کاترین" توضیح داد که اگر بخواهد آنها می‌توانند در مورد وکیل به وی کمک کنند، ولی "کاترین" نپذیرفت. وقتی همه دوباره به اتاق نشیمن برگشتند "کاترین" بازگو کردن ماجرای تلخش را برای آن دو آغاز کرد.

\*\*\*

آن روز صبح "آلبرت" عازم یک مسافرت کاری بود. آنها صبح خیلی زود بیدار شدند و "کاترین" برای هر دو نفرشان قهوه درست کرد. سر میز صبحانه در مورد اینکه باید آن خانه را بفروشنند و خانه کوچکتري بخرند، حرف زدند. آن دو اغلب در این مورد صحبت می‌کردند، ولی هیچ وقت به یک نتیجه عملی نمی‌رسیدند. شاید به دلیل آنکه این کار قدمی بود به طرف این واقعیت تلخ که به پایان خط نزدیک شده‌اند. البته آن دو چندان احساس پیری نمی‌کردند، ولی همه چیز طوری پیش می‌رفت که به نظر می‌رسید وقت آن رسیده که خانه کوچکتري داشته باشند. "آلبرت" گفت که وقتی برگردد در این خصوص با یک مؤسسه معاملات املاک صحبت خواهد کرد و بعد چمدانش را برداشت و به طرف اتومبیلش رفت.

"کاترین" به رختخواب برگشت. تا شروع کارش دو ساعت وقت داشت، ولی هرچه کرد خوابش نبرد. همانجا روی تخت آنقدر غلت زد تا ساعت هشت شد. بعد برخاست. در آشپزخانه بود که شنید "اینار" وارد خانه شد. او کلید خانه را داشت.

"کاترین" با اولین نگاه توانست تشخیص بدهد که پسرش ناراحت است. او از اتاق نشیمن گذاشت و وارد آشپزخانه شد، ولی ننشست. نگاه تندی به مادرش انداخت و گفت: می‌دانستم که باید اشکالی در کار باشد. همیشه این را می‌دانستم! "کاترین" نمی‌توانست بفهمد که چرا او تا این اندازه عصبانی است. "اینار" این بار با صدای بلند تقریباً فریاد زد: می‌دانستم که یک جای این کار لعنتی درست نیست.

"کاترین" که نمی‌دانست علت این رفتار خشم‌آلود پسرش چیست، پرسید: راجع به چی

حرف می‌زنی عزیزم؟ چی درست نیست؟

"اینار" ادامه داد: من رمز مخزن اطلاعات محرمانه را شکستم. برای این کار مقررات را زیر پا گذاشتم. می‌خواستم بدانم که این بیماری‌های لعنتی ارثی چطور از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود. حالا جوابش را می‌دانم. در این جزیره که اسمش کشور "ایسلند" است، خانواده‌های زیادی با این مسأله درگیرند. ولی در خانواده ما این مشکل وجود ندارد. نه در خانواده پدری من و نه در خانواده شما. به همین دلیل بود که مطمئن بودم يك جای این کار ایراد دارد. می‌فهمی چه می‌گویم؟

\*\*\*

تلفن همراه "ارلندر" در جیب کتش زنگ زد و او با عذرخواهی از "کاترین" حرف او را قطع کرد و به آشپزخانه رفت که به آن جواب بدهد. صدای "سیگورد" اولی از آن سر خط شنیده شد: دختر اهل "کفلاویک" به دنبال تو می‌گردد.

- همان پیر دختر؟ منظورت "الین" است؟

- بله، "الین".

- با او حرف زدی؟

- بله، ولی می‌گویند که لازم است مستقیماً با شما حرف بزنند.

- نمی‌دانی چه می‌خواست؟

- به من نگفت، شما دارید چکار می‌کنید؟

- شماره تلفن همراه مرا به او دادی؟

- نه.

"ارلندر" گفت: اگر دوباره زنگ زد شماره‌ام را به او بده. و ارتباط را قطع کرد. "کاترین" و "الینبرگ" در اتاق نشیمن منتظر او بودند. او خطاب به زن گفت: مرا ببخشید.

و "کاترین" داستانش را ادامه داد:

\*\*\*

"اینار" وارد اتاق نشیمن شد. "کاترین" سعی کرد او را آرام کند و کوشید که بفهمد چه چیزی پسرش را تا این اندازه عصبانی کرده است. نشست و از او خواست که کنارش بنشیند، ولی او اعتنایی نکرد و شروع به قدم زدن کرد. "کاترین" می دانست که او در زندگی زناشویی اش مشکلاتی دارد و موقتاً جدا از همسرش زندگی می کند، ولی این جدایی موقت در حل مشکلاتشان کارساز نبوده است. همسرش او را ترك کرده بود و برای برگشتن شرط و شروطی داشت که "اینار" نمی پسندید. "کاترین" به آرامی گفت: بگو ببینم، مشکل چیست؟ - مشکل خیلی زیاد است، خیلی زیاد.

و بعد سؤالی را مطرح کرد که "کاترین" در تمام این سالها منتظرش بود: پدر من کیست؟ او يك قدم جلوتر گذاشت و ادامه داد: منظورم این است که پدر واقعی من کیست؟ "کاترین" به او چشم دوخته بود و لب هایش می لرزید.

- ما قرار نیست چیزی را از هم پنهان کنیم. مگر نه؟

"کاترین" لب باز کرد و گفت: تو چی پیدا کرده ای؟ تا کجا رسیده ای؟

"اینار" با خنده ای تلخ غریب: می دانم فرزند پدرم نیستم. شنیدی؟ پدرم، پدر من نیست! و اگر او پدرم نیست، پس من کی هستم؟ از کجا آمده ام؟ آیا برادرهایم، برادران ناتنی من اند؟ چرا تو تا به حال چیزی در این باره به من نگفته بودی؟ چرا این همه مدت به من دروغ گفتی؟ چرا؟

او حالا به مادرش چشم دوخته بود و اشک در چشم هایش حلقه زده بود.

- خیانت؟ اعتراف کن! من به کسی حرفی نخواهم زد. هیچ کس به غیر از ما دو نفر نخواهد فهمید. ولی لازم است که من آن را از دهان خودت بشنوم. باید حقیقت را به من بگویی. من کی هستم؟ از کجا آمده ام؟

او برای چند لحظه خاموش ماند و بعد گفت: من يك بچه سرراهی هستم؟ يك یتیم؟ من

کیم مادر!؟

"کاترین" با صدای بلند و به تلخی گریه می کرد. پسرش همچنان خیره به او چشم دوخته



بود. مدتی به طول انجامید تا هر دو توانستند آرام بگیرند. "اینار" در کنار مادرش نشست و دستش را به دور شانه‌های او حلقه کرد. آنها مدتی را در سکوت، در کنار هم نشستند تا آنکه "کاترین" شروع به بازگو کردن ماجرای "کفلاویک" کرد. او گفت که آن شب که "آلبرت" در مسافرت دریایی بود، وی با دوستانش به یک میهمانی دعوت شده بود که "هولبرگ" هم در آن حضور داشت.

"اینار" بی‌آنکه صحبت مادرش را قطع کند تا به آخر به آن گوش کرد. "کاترین" گفت که بعد از آنکه به عنف مورد تجاوز قرار گرفت، وقتی احساس کرد که باردار شده، تصمیم گرفت که به هیچ کس درباره این اتفاق حرفی نزند. نه "آلبرت" و نه هیچ کس دیگر. نتیجه هم ظاهراً بد نبود. آنها زندگی خانوادگی خوبی داشتند و او نگذاشته بود که "هولبرگ" خوشبختی‌شان را پایمال کند. "کاترین" برای "اینار" توضیح داد که طی این سال‌ها به اندازه بقیه برادرهایش او را دوست داشته و هیچ تفاوتی میان او و دو پسر دیگرش احساس نمی‌کند و چون "آلبرت" هم از این موضوع خبر نداشته و به او به چشم پسر خودش نگاه می‌کرده، از این بابت هیچ نوع صدمه روحی ندیده است.

مدتی طول کشید تا "اینار" توانست حرف‌های مادرش را هضم کند. سرانجام لب باز کرد و گفت: متأسفم. هیچ دلم نمی‌خواست تو را ناراحت کنم. فکر می‌کردم که به پدرم خیانت کرده‌ای. ابداً تصور نمی‌کردم که جریان به این صورت باشد.

- "کاترین" گفت: می‌فهمم. چطور می‌توانستی حقیقت را بدانی؟ من در این باره به هیچ کس، هیچ حرفی، نزده بودم.

- من می‌بایست این امکان را هم در نظر می‌گرفتم، ولی به فکرم نرسید. متأسفم، تو باید این همه سال زجر زیادی کشیده باشی.

- اصلاً فکرت را هم نکن. تو نباید به خاطر کاری که آن مرد کرد خودت را عذاب بدهی.  
- من همین حالا هم از این موضوع در عذابم، مادر. این یک شکنجه تمام نشدنی است،

ولی، چرا تو آن جنین ناخواسته را سقط نکردی؟ چه چیزی مانع این کار بود؟

- آخ خدای من! این حرف را زن "اینار". هیچ وقت با من اینطور حرف نزن.

\*\*\*

"کاترین" ساکت شد و "الینبرگ" پرسید؟ هیچ به فکر سقط جنین افتادید؟

- همیشه به فکرش بودم، ولی آنقدر تردید کردم تا این که دیر شد. هر روز درباره اش فکر می کردم. ولی در این باره هم فکر می کردم که شاید اشتباه می کنم. بچه می توانست متعلق به "آلبرت" هم باشد، ولی هیچ راهی برای تشخیص آن وجود نداشت. این احتمال همه چیز را عوض می کرد. بعد از زایمان دچار افسردگی شدم. ظاهراً به آن افسردگی پس از زایمان می گویند. مرا پیش یک دکتر روانپزشک فرستادند. بعد از سه ماه حال کاملاً خوب شد و می توانستم از بچه نگهداری کنم. در تمام این مدت "آلبرت" از بچه نگه داری می کرد.

"ارلندر" قبل از اینکه به سؤال هایش ادامه بدهد برای چند لحظه ساکت ماند و بعد پرسید:

- چرا پسران در مرکز مطالعات ژنتیکی به دنبال اطلاعات مربوط به خودش می گشت؟

"کاترین" نگاهی به او کرد و متقابلاً پرسید: آن دخترک اهل "کفلاویک" چرا مرد؟

- به دلیل یک تومور مغزی، یک نوع بیماری به اسم "نورو- فیبرو- ماتوسیس".

"کاترین" نفس بلندی کشید و چشم هایش پُر از اشک شد و پرسید: پس شما خبر ندارید؟

- از چه چیزی خبر ندارم؟

"کاترین" گفت: از اینکه طفل خردسال ما هم سه سال پیش مرد. ظاهراً بی دلیل، کاملاً

بی دلیل!

"ارلندر" با تعجب پرسید: بچه کوچک شما؟

"کاترین" جواب داد: دختر کوچک "اینار". او، وقتی هنوز خیلی کوچک بود، مرد.

سکوت سنگینی بر فضای خانه حاکم شد.

"کاترین" سر به زیر انداخته و نشست. "ارلندر" ابتدا نگاهی به او انداخت و سپس به "الینبرگ" نگاه کرد. ناگهان ذهنش متوجه "او" شد. او حالا کجا بود و چکار می‌کرد؟ آیا در آپارتمانش بود؟ احساس کرد که نیاز شدیدی برای حرف زدن با او دارد. احساس کرد که دلش می‌خواهد او را بغل کند و به او بگوید که چقدر وجودش برای او مهم است.

"الینبرگ" سکوت را شکست و گفت: باورم نمی‌شود.

"ارلندر" پرسید: پسران یک واسطه ژنتیکی است، اینطور نیست؟

- خود او هم همین را گفت، یک واسطه یا انتقال دهنده بیماری‌های ژنتیکی. هر دوی آنها بودند. هم او و هم "هولبرگ". گفت که این خون ناپاک لعنتی را از همان کسی که به من تجاوز کرده، به ارث برده است.

"ارلندر" گفت: ولی چرا هیچ کدام از آن دو به آن بیماری مبتلا نشدند؟

"کاترین" جواب داد: ظاهراً در این مورد فقط جنس مؤنث مبتلا می‌شود و جنس مذکر فقط ناقل بیماری است، ولی در هر حال معمولاً نشانه خاصی وجود ندارد و بیماری با علائم مختلف بروز می‌کند. من نمی‌توانم دقیقاً توضیح بدهم. پسر همه چیز را می‌دانست. او سعی کرد که موضوع را برای من هم تشریح کند، ولی من از حرف‌هایش چیز زیادی نفهمیدم. او دلش شکسته بود، من هم همین طور.

"ارلندر" پرسید: و او همه این مطالب را از اسناد مرکز مطالعات ژنتیکی به دست آورده بود؟

"کاترین" سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد و گفت: او نمی‌توانست بفهمد که چرا دختر کوچکش به آن بیماری نادر مبتلا شده بود، به همین دلیل شروع به جستجو در سوابق خانوادگی من و "آلبرت" کرد. با همه بستگان خانواده صحبت کرده بود، ولی باز ادامه می‌داد. ما تصور می‌کردیم که این کار را وسیله‌ای برای تسلی خاطر خودش قرار داده است،

جستجو برای یافتن پاسخی که فکر می‌کردیم هرگز وجود ندارد. او و "لارا" مدتی است که جدا از هم زندگی می‌کنند. آنها نمی‌توانستند یکدیگر را تحمل کنند، به همین دلیل تصمیم گرفتند موقتاً از هم جدا بشوند، ولی من بهبودی در روابطشان احساس نمی‌کردم. "کاترین" خاموش شد. "ارلندر" سؤال کرد: و بالاخره به جوابی که می‌خواست، رسید؟

- کم و بیش به این نتیجه رسیده بود که "آلبرت" پدر واقعی‌اش نیست. می‌گفت این موضوع با اطلاعاتی که جمع‌آوری کرده همخوانی ندارد. بعد از آن بود که به سراغ من آمد. تصور کرده بود که او حاصل یک ارتباط نامشروع، یا یک بچه سرراهی است که ما او را سرپرستی و بزرگ کرده‌ایم.

- به اسم "هولبرگ" هم پرسیده بود؟

- فکر نمی‌کنم. حداقل تا وقتی که من درباره "هولبرگ" با او صحبت کردم، در این مورد چیزی نمی‌دانست. خیلی مضحك بود! پسر فهرستی از پدرهای احتمالی‌اش تهیه کرده بود که اسم "هولبرگ" هم در میان آنها بود. او می‌توانست سابقه بیماری را با استفاده از اطلاعات مرکز بیماری‌های ژنتیکی تا افراد دور خانواده‌ها پیگیری کند. از همین راه او به این نتیجه رسیده بود که "آلبرت" نمی‌تواند پدر واقعی‌اش باشد. در این زنجیره خانوادگی، او یک مورد خاص، یک محصول نژادی متفاوت به شمار می‌رفت.

- دخترش چند ساله بود؟

- هفت ساله.

- و یک تومور مغزی موجب مرگ او شد. همین طور است؟

- بله.

- علت مرگ او مشابه علت مرگ "آدور" بوده است. عارضه "نورو فایبرو ماتوسیس".

- بله، به این ترتیب مادر "آدور" باید رنج زیادی متحمل شده باشد. ابتدا موضوع "هولبرگ"

و بعد مرگ دخترش.

"ارلندر" برای یک لحظه دچار تردید شد، ولی گفت: مادر "آدور" هم سه سال بعد از مردن

دخترش، خودکشی کرد.

"کاترین" نفس بلندی کشید و گفت: خدای من!

"ارلندر" پرسید: پسران حالا کجاست؟

"کاترین" جواب داد: خبر ندارم. ترس من این است که بلایی به سر خودش بیاورد. او خیلی افسرده و ناراحت است.

- به نظر شما او با "هولبرگ" در ارتباط بوده است؟

- نمی‌دانم. فقط همین قدر می‌دانم که او يك قاتل نیست، این را به یقین می‌دانم.

"ارلندر" در حالیکه به عکس‌های روی دیوار نگاه می‌کرد پرسید: به نظر شما او شبیه به پدرش بود؟

"کاترین" پاسخی نداد.

"ارلندر" ادامه داد: یعنی شما هیچ شباهتی بین آن دو تشخیص نمی‌دادید؟

"الینبرگ" که تحمل ادامه این گفتگو را نداشت، به میان حرف او پرید و گفت: بسیار خوب "ارلندر". فکر نمی‌کنی داریم زیاده‌روی می‌کنیم؟ جدی می‌گویم.

"ارلندر" خطاب به "کاترین" گفت: ببخشید. کمی فضولی کردم. شما فوق‌العاده به ما کمک کردید. اگر روزی کسی نظر مرا بخواند، تردید نخواهم کرد که بگویم تا به حال شخصیتی به توانمندی شما سراغ ندارم که بتواند این همه مصیبت را به تنهایی طی این مدت طولانی تحمل کند.

"کاترین" رو به "الینبرگ" کرد و گفت: بسیار خوب. بچه‌ها می‌توانند شباهت‌هایی به هر يك از افراد خانواده داشته باشند. من شباهتی بین "هولبرگ" و پسر نمی‌بینم. "اینار" به من گفت که گناه از من نبوده است و سزاوار نیست که من به خاطر مرگ دخترش سرزنش بشوم.

"کاترین" مکثی کرد و بعد پرسید: به سر "اینار" چه خواهد آمد؟

"ارلندر" جواب داد: ما باید او را پیدا کنیم، با او حرف بزنیم و ببینیم خودش چه می‌گوید.

سپس هر دو از جایشان بلند شدند. "کترین" همچنان روی مبل نشسته بود. "ارلندر" پرسید: اگر مایل باشید من می‌توانم با "آلبرت" حرف بزنم. او شب گذشته را در يك هتل گذرانده. ما از دیشب منزل شما را تحت مراقبت قرار داده‌ایم و احتمال می‌دهیم که پسرتان برگردد. من می‌توانم همه چیز را برای "آلبرت" توضیح بدهم. نگران نباشید.

"کترین" گفت: متشکرم. خودم به او تلفن می‌زنم. می‌دانم که برمی‌گردد. ما به خاطر پسرمان باید کنار هم بمانیم.

او نگاهش را به "ارلندر" دوخت و اضافه کرد: او پسرماست. همیشه پسر ما بوده است.

"ارلندر" انتظار نداشت "اینار" در خانه باشد. آنها از خانه "کاترین" مستقیماً به آپارتمان او در محله "استروگردی" رفتند. نزدیک ظهر بود و ترافیک سنگینی در خیابان‌ها جریان داشت. "ارلندر" تلفنی با "اولی" تماس گرفت تا او را در جریان پیشرفت کارها قرار بدهد. لازم بود که برای پیدا کردن "اینار" از همه مردم درخواست کمک بشود. می‌بایست عکسی از او را پیدا کنند و آن را به همراه متنی مبنی بر درخواست همکاری عمومی به روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون بدهند. "ارلندر" و "اولی" قرار گذاشتند که در "استروگردی" یکدیگر را ببینند.

"الینبرگ" که رانندگی می‌کرد "ارلندر" را پیاده کرد و حرکت کرد. او مدتی در آنجا به انتظار رسیدن "اولی" ماند. آپارتمان در طبقه همکف یک ساختمان سه طبقه قرار داشت و در آن به خیابان باز می‌شد. آنها چند بار زنگ زدند و سرانجام با مشت به در کوبیدند، ولی نتیجه‌ای نداشت. بالاخره زنگ یکی از طبقات بالاتر را زدند و بعد از گفتگو با صاحبخانه فهمیدند که "اینار" آنجا را از مالک یکی دیگر از همان آپارتمان‌ها اجاره کرده است. مالک مذکور که در آن ساعت برای صرف ناهار به منزل برگشته بود قبول کرد که به همراه آنها به طبقه پایین برود و در آپارتمان را با کلید اضافی که داشت، برای آنها باز کند. او گفت که از حدود یک هفته قبل، "اینار" را ندیده است و اضافه کرد که او مرد آرامی است که اجاره ماهانه‌اش را بطور مرتب می‌پردازد و تعجب می‌کند از اینکه پلیس سراغش را می‌گیرد. "سیگوردر اولی" به عنوان توضیحی برای قانع کردن مالک آپارتمان‌ها گفت که خانواده "اینار" مدتی است که از او بی‌خبرند و می‌خواهند مطمئن شوند که حالش خوب است. او سؤال کرد که آیا مجوزی برای جستجوی خانه دارند؟ و آنها جواب دادند که در حال حاضر آن را همراه ندارند، ولی تا تقاضای صدور آن را کرده‌اند و ساعتی بعد به دستشان خواهد رسید و از او به خاطر همکاری و اعتمادش تشکر کردند و وارد آپارتمان شدند.

تمام پرده‌ها کشیده شده و همه جا تاریک بود. آنجا آپارتمان بسیار کوچکی بود که یک اتاق خواب، آشپزخانه، حمام و دستشویی و فضای تنگی برای نشستن داشت. سوای حمام

و آشپزخانه، همه کف آپارتمان موکت شده بود. تلویزیونی در اتاق نشیمن قرار داشت. هوای داخل خانه، گرم و خفه بود. "ارلندر" به جای کنار زدن پرده‌ها چراغ‌های اتاق نشیمن را روشن کرد که بتواند اطرافش را ببیند.

آن دو ابتدا به دیوارها و سپس به یکدیگر نگاه کردند. روی تمام دیوارها با رنگ اسپری، ماژیک و قلم‌مو جمله‌ای نوشته شده بود که برای آنها کاملاً آشنا بود و قبلاً آن را در خانه "هولبرگ" دیده بودند. کلماتی که در ابتدا برای "هولبرگ" بی‌معنی می‌نمود، ولی اینک روشن و مفهوم شده بود: "من از آن او هستم".

چند مجله قدیمی ایسلندی، نشریه‌های خارجی و تعدادی کتاب مرجع، اینجا و آنجا، روی کف اتاق نشیمن و اتاق خواب پراکنده بود. تعدادی آلبوم قطور در قفسه‌ای دیده می‌شد و در آشپزخانه بقایایی از یک غذای حاضری به چشم می‌خورد. "اولی" در حالیکه دستکش‌های پلاستیکی را به دست می‌کرد، گفت: چه کسی باور می‌کند که چنین اتفاقی در جایی مثل "ایسلند" بیفتد؟

"ارلندر" دوباره به فکر فرو رفت. او می‌دانست که مرکز مطالعات ژنتیکی اخیراً با هدف گردآوری اطلاعات ژنتیکی همه اهالی "ایسلند" در گذشته و حال و به منظور بالا بردن سطح بهداشت و سلامت همگانی در این کشور کوچک تأسیس شده بود. این مرکز با مؤسسه دیگری به نام مرکز اطلاعات نسب‌شناسی، مرتبط بود که در آن سوابق اکثریت خاندان‌های قدیمی "ایسلندی" تا حدود سال‌های قرون وسطی، نگهداری می‌شد. این دو مؤسسه بر روی هم "مجتمع ژنتیکی ایسلند" را تشکیل می‌داند که هدف اصلی از ایجاد آنها مطالعه و تحقیق درباره نحوه انتقال بیماری‌های ارثی و یافتن شیوه معالجه این امراض و در صورت امکان بیماری‌های مشابه بود. گفته می‌شد که وفور ازدواج‌های درون خانوادگی و عدم حضور نژادهای دیگر در ترکیبات فامیلی مردم "ایسلند" به علت کمی مهاجران، این کشور را عملاً به یک آزمایشگاه طبیعی منحصر به فرد برای تحقیقات ژنتیکی تبدیل کرده است.



مرکز مطالعات ژنتیکی و وزارت بهداشت، که برای گردآوری اسناد مجوز صادر می‌کردند، به دولت و مردم تضمین می‌دادند که هیچ فرد غیرمستولی امکان دسترسی به اطلاعات موجود در بایگانی‌های این مرکز را که کاملاً محرمانه نگه داری می‌شد، ندارد.

"ارلندر" با شوخ طبعی غیرمعمولی خطاب به "اولی" گفت: تو هم در مورد سوابق خانوادگی‌ات نگرانی نداری؟ و بعد دستکش‌های پلاستیکی‌اش را به دست کرد و با احتیاط قدم به اتاق پذیرایی گذاشت و یکی از آلبوم‌های عکس را که بسیار قدیمی می‌نمود، برداشت و شروع به ورق زدن آن کرد. "اولی" گفت: اتفاقاً همه به من می‌گویند که هیچ شباهتی به پدر، مادر و سایر افراد خانواده ندارم.

"ارلندر" جواب داد: من هم همیشه همین طور فکر می‌کنم.

- منظورت چیست؟

- اینکه شاید والدینت تو را به فرزند ی پذیرفته‌اند.

- خوشحالم که ذوق بذله‌گویی‌ات برگشته است. اخیراً خیلی تلخ و ترش شده بودی.

- واقعاً؟

"ارلندر" آلبوم دیگری را برداشت. این یکی هم پُر از عکس‌های قدیمی سیاه و سفید بود. به نظرش رسید که در میان بعضی از آنها می‌تواند مادر "اینار" را تشخیص بدهد. مردی هم که در عکس‌ها دیده می‌شد می‌توانست "آلبرت" باشد و بچه‌ها هم قاعدتاً برادرهای "اینار" بودند. در تمام عکس‌ها "اینار" از بقیه جوانتر بود. عکس‌هایی بود که در عید کریسمس و یا در تعطیلات کنار دریا گرفته شده بود. تعداد زیادی از عکس‌های فوری، بچه‌ها را در حالت‌های عادی، مثلاً با پیش‌بند سر میز غذا و یا در لباس‌های بافتنی مد دهه شصت، در خیابان نشان می‌داد. در این سری از عکس‌ها، برادر بزرگتر موهای بلندی داشت. در آلبوم سال‌های بعد بچه‌ها بزرگتر شده بودند و همه موهای بلندتری داشتند و لباسی مرتب‌تر با کفش‌های مشکی پوشیده بودند. گاهی "کاترین" با موهای موج در عکس‌ها دیده می‌شد. حالا دیگر عکس‌ها رنگی بود. موی سر "آلبرت" تقریباً خاکستری شده بود. "ارلندر" در

تصویرهای "اینار" دقیق شد و خطوط قیافه او را با سایر برادرهایش مقایسه کرد و مطمئن شد که اختلاف چشمگیری در این میان وجود دارد. دو برادر دیگر نشانه‌های مشخصی از خطوط چهره والدین، بخصوص پدرشان را داشتند که "اینار" فاقد آن بود.

"ارلندر" آلبوم قدیمی را کنار گذاشت و آلبوم دیگری را برداشت. به نظر می‌رسید که بیشتر عکس‌های این آلبوم، که "اینار" در آنها غایب بود، توسط خود او گرفته شده است. عکس‌ها چندان گویا نبودند. ظاهراً "ارلندر" به بخشی از داستان زندگی "اینار" رسیده بود که وی با همسر آشنا می‌شد. بعضی از عکس‌های می‌توانست مربوط به مسافرت ماه عسل آن دو باشند. عکس‌ها نشان می‌داد که آن دو به نقاط دیدنی "ایسلند" از جمله به "هورنستراندر" سفر کرده بودند. عکس‌هایی از دو چرخه سواری، کمپینگ و راندن اتومبیل‌های قدیمی در آن میان به چشم می‌خورد. "ارلندر" حدس می‌زد که این سری از عکس‌ها می‌بایست در نیمه دوم دهه هشتاد گرفته شده باشد.

"ارلندر" نگاهی سرسری به آلبوم کرد و آن را هم کنار گذاشت و آلبومی را برداشت که به نظر می‌رسید باید جدیدترین آنها باشد. در این آلبوم، عکس دختری روی تخت بیمارستان، زیر چادر اکسیژن، دیده می‌شد. دخترک در میان دستگاه‌های مختلف پزشکی محصور شده و چشم‌هایش بسته بود و مشخص بود که تحت مراقبت‌های شدید درمانی قرار دارد.

به صدا درآمدن زنگ تلفن همراهش "ارلندر" را از ادامه ورق زدن آلبوم باز داشت. او بی‌آنکه آلبوم را ببندد آن را کنار گذاشت و از آن سر خط صدای "الین" را شنید که بسیار آشفته و نگران به نظر می‌رسید.

او بی‌مقدمه گفت: امروز صبح اینجا بود.

- کی؟

- برادر "آدور" اسمش "اینار" است. خیلی سعی کردم که با شما تماس بگیرم. او امروز به اینجا آمد و همه چیز را به من گفت. مردك بیچاره! او دخترش خردسالی را از دست داده است. درست مثل "کولبرن". او از علت مرگ "آدور" هم خبر داشت. می‌گفت يك بیماری

خانوادگی است.

"ارلندر" پرسید: حالا کجاست؟

"الین" جواب داد: نمی دانم. خیلی افسرده و ناراحت بود. هیچ بعید نیست که بلایی به سر

خودش بیاورد.

- چطور؟

- او گفت همه چیز برایش تمام شده است.

- منظورش چی بود؟

- در این باره حرفی نزد، فقط گفت همه چیز تمام شده است.

- به نظر شما حالا کجاست؟

- گفت که به "ریکیاویک" برمی گردد.

- کجای "ریکیاویک"؟

- در این باره حرفی نزد.

- هیچ نشانه‌ای از اینکه چه کار می‌خواهد بکند، در او تشخیص ندادید؟

"الین" گفت: نه، ولی به نظر من باید او را قبل از اینکه دست به کار احمقانه‌ای بزند پیدا

کنید. او فوق‌العاده ناراحت است. آه خدای من! تا به حال چنین چیزی ندیده بودم.

- چی؟

- او کاملاً به پدرش شبیه است. تصویر برابر با اصل "هولبرگ" است و ظاهراً بعد از اینکه

فهمیده که "هولبرگ" با مادرش چه کرده، دیگر نمی‌تواند با این تصویر زندگی کند. می‌گفت

احساس می‌کند که زندانی جسم خودش است و خون ناپاک "هولبرگ" در رگ‌های او

جریان دارد و او هیچ کاری نمی‌تواند بکند.

- منظورش چه بود؟

"الین" گفت: به نظر می‌رسید که از خودش متنفر است. می‌گفت که دیگر آن آدمی که به

حال بوده، نیست. موجود دیگری است و از بابت آنچه در سرنوشتش اتفاق افتاده بود خودش

را سرزنش می‌کرد. سعی کردم آرامش کنم، ولی او به همه حرف‌های من بی‌توجه بود.  
 "ارلندر" نگاهی در آلبوم باز پیش رویش به عکس دخترک روی تخت بیمارستان انداخت  
 و پرسید: چرا پیش تو آمده بود؟

- می‌خواست اطلاعاتی درباره "آدور" به دست بیاورد. اینکه چگونه دختری بود و چطور  
 مرد. او گفت که حالا او یکی از بستگان جدید اوست. چنین حرفی تا کنون شنیده‌اید؟  
 "ارلندر" نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید: کجا می‌تواند رفته باشد؟  
 - به خاطر خدا قبل از اینکه دیر شود او را پیدا کنید.

"ارلندر" جواب داد: هر کاری که بتوانیم می‌کنیم.  
 و آماده بیرون رفتن بود که احساس کرد "الین" حرف دیگری برای گفتن دارد. این بود که  
 پرسید: حرف دیگری هم زد؟

"الین" گفت: او شاهد نبش قبر "آدور" بوده است. او ما را تا گورستان تعقیب کرده و دیده  
 بود که شما تابوت خواهرش را از قبر بیرون آوردید.

"ارلندر" جستجوی گسترده‌ای را برای یافتن "اینار" آغاز کرده بود. عکس‌هایی از او به همه پایگاه‌های پلیس در "ریکیاویک" و سایر نواحی مهم اطراف شهر فرستاده شده و به روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون‌ها نیز اطلاع داده شده بود. او دستور داده بود که چنانچه "اینار" را دیدند، او را تنها بگذارند و قبل از هر اقدام دیگری فوراً به او خبر بدهند. او گفتگوی تلفنی کوتاهی هم با "کاترین" داشت که گفته بود از پسرش خبری ندارد. دو پسر بزرگترش نزد او بودند. او حقیقت را به آنها گفته بود. هیچ کدام از پسرها هم خبری از برادرشان نداشتند. "آلبرت" تمام روز را در اتاقش در هتل مانده بود. او در این مدت فقط دوبار به محل کارش تلفن زده بود.

"ارلندر" در حالیکه به دفتر کارش برمی‌گشت زیر لب با خودش گفت: چه ماجرای دردناکی.

در محل زندگی "اینار" هیچ سر نخ‌کی که به یافتن او کمک کند، به دست نیامده بود. روز به پایان رسید و آنها نتایج کارهای انجام شده را با هم مبادله کردند. وقتی "ارلندر" به مرکز مطالعات ژنتیکی رفته بود. "الینبرگ" و "اولی" با همسر سابق "اینار" گفتگو کرده بودند. ساختمان جدید مرکز مطالعات ژنتیکی در جاده "وست کاونتی" در خارج شهر "ریکیاویک" قرار داشت. آنجا یک بنای محصور سه طبقه بود که دروازه ورودی کنترل شده‌ای داشت. در مدخل ساختمان دو مأمور محافظ "ارلندر" را به سالن پذیرش اصلی راهنمایی کردند. او توضیح داد که آمدنش قبلاً اطلاع داده شده و قرار است که چند دقیقه‌ای با مدیر عامل مجتمع گفتگو کند. مدیر مجتمع خودش یکی از سهامداران شرکت بود. یک ژن شناس ایسلندی که تحصیلاتش را در انگلستان و آمریکا به پایان رسانده و از بنیانگذاران و حامیان پروژه تبدیل ایسلند به مرکز جهانی مطالعات ژنتیکی به منظور تهیه محصولات دارویی برای بیماری‌های خاص به شمار می‌رفت. هدف این پروژه تمرکز و به کارگیری تمامی اطلاعات و اسناد پزشکی و بهداشتی موجود در کشور بود که بررسی آنها به نحوی می‌توانست به

تشخیص ماهیت ژنتیکی بیماری‌ها کمک کند.

مدیر عامل در دفتر کارش منتظر "ارلندر" بود. زنی تقریباً پنجاه ساله، باریک اندام با موهای مشکی کوتاه و لبخندی دوستانه به نام "کاریتاس". او از آنچه که قبلاً "ارلندر" وی را در برنامه‌های تلویزیونی دیده بود، کوچک اندام‌تر، ولی صمیمی‌تر به نظر می‌رسید و نگران بود که پلیس جنایی با او چه کار دارد.

"کاریتاس" از "ارلندر" دعوت کرد که بنشینند و او در همان حال که به تابلوهای نقاشی از آثار هنرمندان معاصر ایسلند در روی دیوارهای اتاق نگاه می‌کرد گفت که گمان می‌رود یک نفر قفل اطلاعات کامپیوتری آنجا را شکسته است. او اضافه کرد که دقیقاً خودش هم نمی‌داند درباره چه چیزی دارد صحبت می‌کند، ولی به نظر می‌رسید که "کاریتاس" کاملاً متوجه قضیه شده بود.

هرچند "ارلندر" انتظار مقاومت و مخالفت و یا یک نوع توطئه سکوت را از جانب وی داشت، ولی او به محض تمام شدن حرف‌های "ارلندر" گفت: موضوع به دلیل مسائل مربوط به حفظ امنیت اطلاعات بسیار حساس است. به همین لحاظ می‌خواهم از شما خواهش کنم که جزئیات گفتگوی امروز بین خود ما دو نفر محرمانه باقی بماند. ما در مورد بعضی دسترسی‌های بدون مجوز به اسناد مرکز خبر داریم. در این مورد یک رشته تحقیقات درون سازمانی صورت گرفته است. سوءظن ما مشخصاً متوجه فردی از پاتولوژیست‌هاست که متأسفانه نتوانسته‌ایم تا کنون با او صحبت کنیم، چون به نظر می‌رسد که از روی کره زمین غیبش زده است.

- "اینار"؟

- بله. همین شخص است. ما هنوز در حال طراحی سیستم و گردآوری اطلاعات هستیم و نمی‌خواهیم این موضوع شایع شود که روش‌های محرمانه نگاه داشتن اطلاعات در این مرکز، نفوذپذیر است و افرادی قادر خواهند بود که به دلخواه خود در آن جولان بدهند. فکر می‌کنم منظورم را می‌فهمید. هرچند در واقع این مورد خاص، نفوذ در سیستم محسوب

نمی‌شود.

- چرا به پلیس اطلاع ندادید؟

- همانطور که گفتم ما قصد داشتیم خودمان قضیه را حل و فصل کنیم. انتشار این خبر باعث سرشکستگی و سلب اعتماد عمومی خواهد شد. مردم به این قول ما اعتماد کرده‌اند که اطلاعات موجود در مرکز جایی منتشر نخواهد شد و مورد استفاده غیرمجاز قرار نخواهد گرفت و یا به عبارت ساده‌تر قابل سرقت نیست. جامعه در این مورد بسیار حساس است و ما نمی‌خواستیم افکار عمومی را علیه خودمان تحریک کنیم.

- افکار عمومی؟

- بله. گاهی اینطور به نظر می‌رسد که افکار عمومی جامعه اساساً، علیه ماست.

- این شخص رمز سیستم را شکسته است، اینطور نیست؟ پس چطور می‌گویید این مسأله

نفوذ در سیستم محسوب نمی‌شود؟

- شما طوری صحبت می‌کنید که انگار او چیزی شبیه به قفل گاو صندوقی را شکسته

است. خیر، او هیچ قفل رمزی را نشکسته و در واقع از راه کاملاً متفاوتی وارد شده بود.

- از چه راهی؟

- یک پروژه تحقیقاتی بدون مجوز را شروع کرده است. او همه امضاءها، از جمله امضای

خود مرا هم جعل کرده است. او وانمود می‌کرده که مرکز ما یک پروژه تحقیقاتی در مورد

یک نوع بیماری ژنتیکی شایع در میان خانواده‌های ایسلندی را با هدف یافتن دارویی برای

آن، در دست اجرا دارد. "اینار" کمیته امنیتی و هیئت ناظر بر رعایت اخلاق علمی را فریب

داده بود. او همه ما را در اینجا گول زده است.

او مکثی کرد و پس از نگاهی به ساعت مچی‌اش، بلند شد و به طرف میز کارش رفت و به

منشی‌اش تلفن زد و از او خواست جلسه‌ای را که در آن زمان داشت به ده دقیقه بعد موکول

کند و دوباره برگشت و روبروی "ارلاندر" نشست و گفت: تا به حال که همه چیز خیلی

سریع اتفاق افتاده است.

در این موقع تلفن همراه "ارلندر" زنگ زد و او با عذرخواهی از میزبانش به آن جواب داد. در آن سر خط "سیگوردر - اولی" بود که گفت: گروه تحقیق به آپارتمان "اینار" رفته است. من به آنها زنگ زدم. چیز زیادی به دست نیاورده‌اند، جز اینکه "اینار" دو سال پیش يك مجوز حمل اسلحه گرفته است.

- مجوز سلاح؟

- بله. در بایگانی ما هم سوابق آن وجود دارد. ولی فقط همین نیست. او بعداً يك تفنگ خریده و در زیر تختخوابش هم يك لوله صدا خفه کن پیدا شده است.

- صدا خفه کن؟

- احمقانه است. بعد این چیزها گاهی همراه اسلحه فروخته می‌شود. برای خودکشی یا آدم‌کشی، وسیله راحت‌تری است.

- به نظر تو تا چه حد خطرناک است؟

- وقتی او را پیدا کردیم باید با احتیاط به او نزدیک بشویم. می‌شود حدس زد که او با يك تفنگ چه کار می‌خواهد بکند.

"ارلندر" که حالا بلند شده و پشت به "کاریتاس" ایستاده بود گفت: مشکل او بتواند با آن کسی را بکشد.

- چرا؟

"ارلندر" با لحن آرامی جواب داد: چون اگر می‌خواست از آن استفاده کند، می‌بایست تا به حال آن را حداقل در مورد "هولبرگ" به کار برده باشد، اینطور فکر نمی‌کنی؟  
- راستش را بخواهی نمی‌دانم.

"ارلندر" گفت: بعداً در این باره حرف می‌زنیم.

و در حالیکه تلفن را قطع می‌کرد با عذرخواهی به طرف "کاریتاس" برگشت و نشست. "کاریتاس" صحبتش را از همانجا که قطع کرده بود، ادامه داد: تا به حال جریان کار از این قرار بوده است. ما برای پروژه‌ای نظیر آنچه "اینار" شروع کرده بود، یعنی تحقیق درباره



انتقال مواردی از بیماری‌های ژنتیکی خاص، برای مقامات مسئول درخواست فرستاده بودیم. در اینگونه موارد فهرستی محرمانه از اسامی افرادی که به این نوع بیماری‌ها مبتلا هستند و یا ممکن است ناقل بیماری باشند، به ما داده می‌شود و ما می‌توانیم با ایجاد شجره خانوادگی در سوابق افراد مذکور مطالعه کنیم.

"ارلندر" گفت: این شجره خانوادگی باید چیزی شبیه به درختچه پیام باشد.

- چی؟

- هیچ، لطفا ادامه بدهید.

- کمیته حفظ امنیت اطلاعات اسامی افرادی را که باید مورد مطالعه قرار بگیرند و ما به آن گروه نمونه می‌گوییم، مشخص می‌کند. این فهرست هم بیماران و هم افراد خانواده آنان را با مشخصاتشان شامل می‌شود. متوجه هستید؟

- و به این ترتیب "اینار" موفق شده بود اسامی و مشخصات تمام کسانی را که در آن خانواده به بیماری مبتلا بودند پیدا کند؟

"کارتاس" به علامت تأیید سرش را تکان داد، "ارلندر" پرسید: همه این مسائل به کمیته حفظ امنیت اطلاعات مربوط می‌شود؟

- نمی‌دانم شما تا چه اندازه می‌خواهید در این قضیه وارد جزئیات بشوید. ما با پزشکان و مؤسسات مختلفی کار می‌کنیم. آنها اسامی بیماران را به کمیته حفظ امنیت اطلاعات می‌دهند. این اطلاعات بطور محرمانه برای ما به مرکز مطالعات ژنتیکی فرستاده می‌شود. ما اینجا يك برنامه جستجوی کامپیوتری داریم که بیماران را بر حسب نوع عارضه‌ای که دارند، در نزدیک‌ترین گروه بیماران همسان و خانواده‌هایشان قرار می‌دهد. با استفاده از این برنامه ما می‌توانیم مناسب‌ترین بیماران را برای مطالعه يك سری از عوارض خاص ژنتیکی شناسایی کنیم. در مرحله بعد از بعضی از این افراد بطور جداگانه تقاضا می‌کنیم که در مطالعات ما شرکت فعال‌تری داشته باشند. ژن شناسی این امکان را دارد که مشخص کند چطور يك بیماری ارثی بروز می‌کند و انتخاب يك نمونه مناسب، وسیله مهمی در کار

تحقیقات ژنتیکی محسوب می‌شود.

- پس تنها کاری که "اینار" می‌بایست می‌کرده این بوده که وانمود کند به دنبال انتخاب یک نمونه مطالعاتی است و برای این منظور از طریق کمیته حفظ امنیت اطلاعات بیماران را شناسایی می‌کرده است.

- البته او دروغ می‌گفت و همه را فریب داده بود.

- می‌توانم بفهمم که این وضع تا چه اندازه باعث دردسر است.

- "اینار" یکی از مدیران عالی رتبه و یکی از دانشمندان با قابلیت ما محسوب می‌شود. او

مرد بسیار خوبی است. به نظر شما چرا دست به این کار زده است؟

"ارلندر" جواب داد: او دخترش را از دست داده است، شما این موضوع را نمی‌دانستید؟

مدیر با تعجب جواب داد: نه.

- چند وقت است که او در اینجا کار می‌کند؟

- تقریباً دو سال.

- این جریان مدتی قبل از آن بوده.

- چگونه شده که دخترش را از دست داده است؟

- او به یکی از همین بیماری‌ها مبتلا شده بود. خود "اینار" واسطه انتقال بیماری بوده، ولی

چیزی در مورد خانواده‌اش نمی‌دانسته است.

- مشکل در خانواده پدری بوده؟

"ارلندر" که احساس می‌کرد به اندازه کافی حرف زده است، جوابی نداد و او افزود: این

یکی از موارد اشکال موجود در این نوع اطلاعات ژنتیکی است. بیماری گاهی بطور

تصادفی از یک شجره خانوادگی بیرون می‌رود و بعد دوباره در جایی ظهور می‌کند که شما

اصلاً انتظارش را ندارید.

"ارلندر" از جایش بلند شد و گفت: و آن وقت شما تمام این اسرار را اینجا نگه داری

می‌کنید، بی‌آنکه از میزان غیرقابل دسترسی بود نشان مطمئن باشید. سرگذشت خانواده‌های

قدیمی، تراژدی‌ها، و مرگ و میرها. همه را با جزئیاتشان در کامپیوترهایتان دسته‌بندی می‌کنید. داستان‌های مربوط به رازهای خانوادگی افراد مختلف، افرادی نظیر من و شما. همه را جمع می‌کنید و بعد هر وقت، هر کدام را که بخواهید از حافظه کامپیوتری‌تان بیرون می‌کشید. گاهی هم افرادی پیدا می‌شوند که خودسرانه این کار را بکنند و همیشه هم راه‌هایی برای آن دارند. اینجا در واقع يك شهر آزمایشگاهی برای همه مردم ایسلند است.

"کارتاس" گفت: شهر آزمایشگاهی؟ نمی‌دانم درباره چی صحبت می‌کنید.

"ارلندر" در حالیکه آماده بیرون رفتن می‌شد، گفت: مطمئنم که نمی‌دانید.

غروب آن روز، وقتی "ارلندر" به آپارتمانش برگشت، هنوز خبری از "اینار" نبود. افراد خانواده همه در خانه پدری جمع شده بودند. "آلبرت" هم پس از يك گفتگوی تلفنی احساساتی با "کاترین" بعد از ظهر آن روز هتل را ترك کرده و به خانه برگشته بود. برادرهای بزرگتر هم با همسرانشان آنجا بودند و ساعتی بعد همسر سابق "اینار" هم به آنان پیوست. "الینبرگ" و اولی "صبح آن روز با او حرف زده بودند و او گفته بود که درباره محل اقامت احتمالی "اینار" نمی‌تواند هیچ حدسی بزند و اضافه کرده بود که حدود شش ماه است که خبری از او ندارد.

"اوا" هم کمی بعد از "ارلندر" به خانه برگشت و او همه وقایع آن روز را برای دخترش تعریف کرد. آثار انگشت کشف شده در خانه "هولبرگ" با آثار انگشتی که در آپارتمان "اینار" به دست آمده بود، مطابقت می‌کرد. او سرانجام تصمیم گرفته بود که به دیدار پدرش برود و به نظر می‌رسید که در همان اولین و آخرین دیدار او را کشته بود. "ارلندر" با "اوا" درباره "گرتار" هم حرف زد و گفت که تنها فرضیه قابل قبول در مورد علت ناپدید شدن ناگهانی و مرگ وی این می‌تواند باشد که احتمالاً او به طریقی، شاید با استفاده از عکس‌ها، از "هولبرگ" حق سکوت می‌گرفته است. البته آنچه که از ظاهر قضایا بر می‌آمد نمی‌توانست قطعی باشد، ولی بر اساس شواهد موجود "ارلندر" فکر می‌کرد که بعید نیست "گرتار" از همه آنچه "هولبرگ" انجام داده بود، حتی مسائلی که هنوز آشکار نشده، عکس‌هایی داشته است. عکس سنگ قبر "آدور" نشان می‌داد که "گرتار" از قضیه خبر داشته و شاید هم اطلاعاتی درباره آن به قصد اخاذی از "هولبرگ" جمع‌آوری کرده بود.

آن شب "ارلندر" و دخترش در حالیکه باران تندی بر شیشه‌های پنجره فرو می‌ریخت و باد پاییزی یکریز در بیرون زوزه می‌کشید، مدتی طولانی با هم حرف زدند. "اوا" از پدرش پرسید که چرا هر چندگاه يك بار سینه‌اش را با دست فشار می‌دهد و "ارلندر" در مورد دردی که در قفسه سینه‌اش احساس می‌کرد به او گفت. او تشك قدیمی‌اش را علت آن

می دانست، ولی "اوا" گفت که باید به پزشك مراجعه کند. "ارلندر" اعتقادی به این نظر

نداشت. "اوا" گفت: منظورت چیست که لازم نیست پیش پزشك بروی؟

"ارلندر" از اینکه در آن مورد حرف زده بود پشیمان شد و گفت: چون چیز مهمی نیست.

- روزی چقدر سیگار می کشی؟

- منظورت چیست؟

- ببین، تو درد قفسه سینه داری. مثل يك دودکش بخاری سیگار دود می کنی. يك قدم

پیاده روی نمی کنی. غذاهای آماده آشغال می خوری و نمی خواهی يك پزشك معاینه ات

بکند. آن وقت سر من داد می کشی و از طرز زندگی ام ایراد می گیری. انگار که من هنوز يك

بچه ام. فکر می کنی این کار درستی است؟

"اوا" رو در روی پدرش ایستاده بود و می غرید. سرانجام "ارلندر" برای اینکه بحث را تمام

کند مطیعانه گفت: حق با توست، باید فکری برایش بکنم.

- تازه می خواهی فکری برایش بکنی؟ زودتر از اینها باید این فکر را می کردی.

"ارلندر" نگاهی به دخترش انداخت و گفت: اولین کار فردا صبح همین است.

- ببینم و تعریف کنیم.

\*\*\*

"ارلندر" برای رفتن به رختخواب آماده شده بود که تلفن زنگ زد. "سیگوردر اولی" بود که

می خواست به او خبر بدهد پلیس گزارش کرده که يك نفر قفل در سردخانه پزشکی قانونی

را شکسته و به آنجا دستبرد زده است و وقتی هیچ جوابی از "ارلندر" نشنید، تکرار کرد:

سردخانه "بارون استیگر"

"ارلندر" آهسته گفت: خدای من و جسد...؟

- خبر ندارم، همین حالا گزارش را گرفته ام. گفتم که اول باید با شما صحبت کنم. آنها از

انگیزه کسی که این کار را کرده اطلاعی ندارند. مگر چیزی هم به غیر از جسد در آنجا

هست؟

"ارلندر" گفت: آنجا می‌بینمت. فوراً به دکتر پاتولوژیست هم خبر بده بیاید. و گوشی را گذاشت. "اوا" در اتاق نشیمن خوابش برده بود. "ارلندر" بازاری و کلاهش را برداشت و نگاهی به ساعت دیواری انداخت، دقایقی از نیمه شب گذشته بود. در را پشت سرش به آرامی بست و سعی کرد دخترش را بیدار نکند. بعد به سرعت از پله‌ها پایین رفت و سوار اتومبیلش شد. وقتی به سردخانه پزشکی قانونی رسید، اتومبیل‌های پلیس را دید که با چراغ‌های چشمک‌زن در مقابل ساختمان آن پارک کرده بودند. اتومبیل "سیگوردر اولی" را در میان اتومبیل‌های دیگر شناخت و درست وقتی که وارد ساختمان می‌شد اتومبیل دکتر پاتولوژیست را هم دید که به سرعت از انحنای خیابان پیچید و لاستیک‌هایش روی زمین خیس صدا کرد. "ارلندر" با عجله وارد راهرو طولانی سردخانه شد و به "اولی" و چند مأمور پلیس دیگر پیوست. به محض دیدن او "اولی" گفت: به نظر نمی‌رسد چیزی دزدیده شده باشد.

"ارلندر" وارد سالن تشریح شد و گفت: بیشتر توضیح بده چه اتفاقی افتاده است؟ میز تشریح خالی و در تمام قفسه‌ها بسته بود و اثری از دستبرد و یا جابجایی چیزی دیده نمی‌شد.

"اولی" توضیح داد: جای پای زیادی همه جا روی کف سالن دیده می‌شود، ولی حالا تقریباً همه خشک شده‌اند. ساختمان با سیستم دزدگیر به دفتر مرکزی یک شرکت حفاظتی مرتبط است و آنها حدود پانزده دقیقه پیش به ما اطلاع دادند. به نظر می‌رسد که سارق شیشه یکی از پنجره‌های پشت ساختمان را شکسته و قفل آن را آزاد کرده است. کار سختی نبوده و به محض اینکه قدم به داخل ساختمان گذاشته دزدگیر به صدا درآمده است، ظاهراً فرصتی پیدا نکرده که کار زیادی انجام بدهد.

در این موقع دکتر پاتولوژیست هم که بسیار پریشان به نظر می‌رسید، به آن دو پیوست. "ارلندر" گفت: قطعاً به اندازه‌ای که لازم بوده، وقت داشته.

دکتر با عصبانیت گفت: کدام احمقی شبانه وارد سردخانه شده؟

"ارلندر" پرسید: اجساد "هولبرگ" و "آدور" کجاست؟

دکتر گفت: یعنی موضوع به آنها ارتباط دارد؟

- امکان دارد، عجله کنید.

دکتر پاتولوژیست در حالیکه یکی از درهای فلزی کنار سالن را باز می‌کرد گفت: اجساد را

در این قسمت از سالن نگه می‌داریم.

- "اولی" سوال کرد: این درها همیشه بسته است؟

کتر با علامت تأیید سرش را تکان داد، ولی به محض اینکه به داخل اتاق نگاه کرد در

جایش می‌خکوب شد. "ارلندر" پرسید: چی شده؟

دکتر که گویی به چشم‌هایش اعتماد نداشت، با تردید جواب داد: دخترک ناپدید شده!

و بعد به سرعت وارد اتاق شد و در دیگری را در داخل اتاق باز کرد و سویچ چراغ برق را

زد.

"ارلندر" گفت: چی؟

دکتر نگاهی به "اولی" انداخت و گفت: تابوت را هم برده‌اند.

و بعد به طرف "ارلندر" برگشت و اضافه کرد: یک تابوت تازه برایش تهیه کرده بودم. چه

کسی ممکن است چنین کاری بکند؟ فکرش را هم نمی‌شود کرد که کسی تا به این حد

خبیث باشد.

"ارلندر" گفت: اسم چنین شخصی "اینار" است و آدم خبیثی هم نیست.

و برگشت و به طرف در خروجی به راه افتاد. "اولی" با عجله او را تعقیب کرد و هر دو به

سرعت از سردخانه بیرون رفتند.

در آن ساعت از شب، جاده "کفلاویک" ترافیک چندانی نداشت و "ارلندر" تا جایی که اتومبیل ژاپنی ده سال قدیمی‌اش یاری می‌کرد، سریع می‌راند. باران چنان تند و فشرده روی شیشه جلو می‌ریخت که برف پاک‌کن‌ها کار زیادی نمی‌توانستند بکنند و "ارلندر" را به یاد چند روز قبل می‌انداخت که از آن جاده برای اولین بار به دیدن "الین" می‌رفت. آن روز هم يك لحظه باران قطع نشد. او به "اولی" دستور داده بود که پلیس "کفلاویک" را به آماده نگه دارد و امکان دریافت پشتیبانی و کمک از پلیس "ریکیاویک" را هم در صورت ضرورت، بررسی کند. ضمناً خواسته بود که امکان تماس با مادر "اینار" هم در نظر گرفته شود تا بتوان او را در جریان آخرین اتفاقات قرار داد. او قصد داشت مستقیماً به گورستان برود و امیدوار بود که "اینار" به همراه جسد "آدور" در آنجا باشد. تنها حدسی که می‌زد این بود که "اینار" قصد دارد جسد خواهرش را به گورش برگرداند.

وقتی "ارلندر" به دروازه گورستان "هوالسنیس" رسید، اتومبیل "اینار" را دید که توقف کرده و در سمت راننده و یکی دیگر از درهای آن باز بود. موتور را خاموش کرد و زیر باران پیاده شد و به طرف اتومبیل "اینار" رفت. سعی کرد صداهای اطرافش را بشنود، ولی جز صدای برخورد تند و مستقیم رگبار باران بر زمین صدای دیگری شنیده نمی‌شد. وزش باد قطع شده بود. "ارلندر" نگاهی به آسمان تاریک انداخت. در فاصله دور چراغ‌های سر در نمازخانه گورستان را دید و وقتی در فضای تاریک اطراف دقیق شد توانست سوسوی نور ضعیفی را در نزدیکی محل گور "آدور" تشخیص بدهد و فکر کرد که چیزی در آن حدود حرکت می‌کند. آنچه می‌دید شبخ تابوت سفید کوچک بود.

"ارلندر" پاورچین و با احتیاط به طرف مردی که فکر می‌کرد باید "اینار" باشد به راه افتاد. نور ضعیفی که دیده می‌شد از يك فانوس بادی بود کوچک بود که مرد با خود به همراه آورده و آن را کنار گور، روی زمین گذاشته بود. "ارلندر" به آرامی به طرف نور رفت. مرد از کاری که می‌کرد دست کشید و رو در روی "ارلندر" ایستاد. "ارلندر" در پرتو ضعیف نور



فانوس می‌توانست در خطوط چهره او تصویر يك "هولبرگ" جوان را ببیند. در این شباهت هیچ تردیدی وجود نداشت. او پیشانی کوتاه و نسبتاً گرد، ابروهای پُر پشت، چشم‌های نزدیک به هم، گونه‌های برجسته در يك صورت باریك و دندان‌های اندکی جلو آمده داشت. بینی و لب‌هایش باریك بود، ولی چانه‌ای پهن و گردنی نسبتاً بلند داشت. برای يك

لحظه آن دو در چشم‌های هم خیره ماندند و بعد "اینار" پرسید: تو کی هستی؟  
- "ارلندر"، پلیس مأمور تحقیق درباره پرونده "هولبرگ".

"اینار" گفت: و لابد تعجب کردی که من شبیه او هستم، اینطور نیست؟  
- شباهت‌هایی به هم دارید.

- از کاری که او با مادر من کرده هم خبر دارید؟  
- تو مقصر نیستی.

- او پدر من بود.

- آن هم به هیچ وجه تقصیر تو نیست.

"اینار" با اشاره‌ای به تابوت گفت: شما نباید این کار را می‌کردید.

"ارلندر" جواب داد: مجبور بودیم. ما فهمیده بودیم که او بر اثر عارضه‌ای مشابه بیماری دختر تو فوت کرده است. باید مطمئن می‌شدیم.

"اینار" گفت: من می‌خواهم او را به جایی که باید باشد برگردانم.

"ارلندر" در حالیکه به تابوت نزدیک می‌شد گفت: کار درستی می‌کنید.

و بعد به طرف اتومبیلش رفت و کیف چرمی سیاه رنگی را که از هنگام ملاقات با دکتر کلکسیونر، آن را در اتومبیلش نگه داری می‌کرد، برداشت و با اشاره به آن ادامه داد: مطمئناً مایلید که این را هم همراه او دفن کنید.

"اینار" پرسید: آن چیست؟

"ارلندر" پاسخ داد: علت مرگ.

- نمی‌فهمم ... این نمونه پزشکی غده‌ای است که موجب مرگ "آدور" شده و من فکر

می‌کنم حالا دیگر باید آن را به او برگردانیم.

"اینار" نگاهی به "ارلندر" و نگاهی به کیف سیاه چرمی انداخت و نمی‌دانست چه باید بکند. "ارلندر" کمی دیگر جلو رفت بطوری که به نزدیکی تابوت که حالا تنها مانع میان آن دو بود رسید و کیف را درون تابوت گذاشت و به آرامی به جای اولش برگشت. "اینار" ناگهان گفت: مایلم جسدم را بسوزانید.

"ارلندر" گفت: تو تمام عمر برای فکر کردن به این موضوع وقت داری.

- آه. بله، تمام عمر. و بعد صدایش را بلندتر کرد: بعضی از عمرها، هفت ساله‌اند؟ راستی

يك عمر هفت ساله، چطور عمری است؟

"ارلندر" گفت: نمی‌توانم به این سؤال جواب بدهم. و بعد پرسید: تفنگت همراهت است؟ "اینار" بی‌اعتنا به سؤال "ارلندر" گفت: من با "الین" صحبت کردم. احتمالاً شما می‌دانید. ما درباره "آدور" حرف زدیم درباره خواهرم. من او را می‌شناختم، ولی نمی‌دانستم خواهرم است. وقتی با او در اینجا صحبت می‌کردید دیدمش. موقعی که سعی می‌کرد به شما حمله کند، او را درک می‌کردم.

"ارلندر" پرسید: از کجا او را می‌شناختید؟

- از پایگاه اطلاعات کامپیوتری. من سوابق مربوط به تمام افرادی را که در این مملکت بر اثر آن نوع خاص از بیماری ژنتیکی مرده بودند، جمع‌آوری کرده بودم. آن موقع نمی‌دانستم که "هولبرگ" پدر من و "الین" خواهرم است. این موضوع را بعدها فهمیدم. می‌پرسید کی؟ وقتی با مادرم صحبت کردم.

چند لحظه ساکت ماند، به "ارلندر" چشم دوخت و بعد ادامه داد: بعد از اینکه متوجه شدم من هم يك واسطه انتقال بیماری هستم.

- چطور؟

- از راه خصوصياتی که در ژن‌های خانواده ما وجود دارد.

"اینار" مکثی کرد و سپس بدون مقدمه شروع به توضیح جزئیات علمی موضوع و کاری

که در مرکز مطالعات ژنتیکی انجام داده بود، کرد. او با چنان دقتی مطالب را توضیح می‌داد که گویی خود را برای این کار آماده می‌کند. در تمام این مدت با لحنی آرام و يك نواخت حرف می‌زد و حتی يك بار هم صدایش را بلند نکرد بلکه برعکس گاهی لحن آرام صدایش به نجوا شبیه می‌شد. رگبار باران بر سطح زمین و روی تابوت فرود می‌ریخت و انعکاس آن سکوت شب را می‌شکست.

"اینار" شرح داد که چطور دخترش در سن چهار سالگی به این بیماری مبتلا شد. علائم مرض کاملاً متفاوت بود و ماه‌ها به طول انجامید بود تا پزشکان توانسته بودند تشخیص بدهند که وی دچار يك نوع بیماری ارثی نادر شده است. می‌دانستند که این مرض می‌بایست به طور ارثی منتقل شده باشد و معمولاً به خانواده بخصوصی محدود می‌شود، ولی عجیب این بود که نه در خانواه پدری و نه خانواده مادری او سابقه نداشت. يك نوع انحراف ژنتیکی و یا تغییر صفت ارثی محسوب می‌شد که پزشکان از توضیح دادن آن عاجز بودند و تنها می‌شد آن را به نوعی جهش صفات ارثی نسبت داد.

پزشکان تشخیص داده بودند که بیماری به صورت يك نوع تومور مغزی بروز کرده که به فاصله چند سال موجب مرگ دخترک خواهد شد. معالجاتی که انجام گرفت يك دوره طولانی بود که "اینار" گفت قادر به توضیح آن نیست.

بعد "اینار" پرسید: تو هم فرزندی داری؟

"ارلندر" جواب داد: يك دختر و يك پسر.

"اینار" گفت: ما همان یکی را داشتیم. بعد از اینکه او مرد از هم جدا شدیم. مدت‌ها چیزی جز عذاب روزها و شب‌های بیمارستان، غم و اندوه و خاطرات تلخ وجود نداشت که ما را در کنار هم نگه دارد. وقتی آنها تمام شد، مثل این بود که زندگی مشترك ما هم تمام شده است. دیگر چیزی دلیلی برای ادامه دادن نمانده بود.

"اینار" ساکت شد و چشم‌هایش را بست. درست مثل کسی که به خواب می‌رود. قطرات

باران آمیخته به اشک روی گونه‌هایش جاری بود.

او ادامه داد: من یکی از اولین کارکنان مرکز مطالعات ژنتیکی بودم. وقتی شروع به جمع‌آوری اطلاعات پزشکی کردند، احساس کردم که زندگی دوباره من شروع شده است. نمی‌توانستم جوابی را که پزشکان به من می‌دادند قبول کنم. به دنبال یک توضیح قانع‌کننده بودم. سعی کردم بفهمم این بیماری چگونه به خانواده ما راه پیدا کرده است. در سیستم مرکز ما اطلاعات بهداشتی با اطلاعات ژنتیکی همراه است و اگر شما بدانید به دنبال چه می‌گردید و کلید رمز دسترسی به اطلاعات محرمانه را داشته باشید می‌توانید سوابق بیماری را در یک یا چند شجره خانوادگی دنبال کنید. حتی می‌توانید استثناها و موارد غیرعادی نظیر من و "آدور" را هم تشخیص بدهید.

"ارلندر" که سعی می‌کرد "اینار" را به ادامه حرف زدن تشویق کند گفت: من با خانم "کاریتاس" در مرکز مطالعات ژنتیکی صحبت کردم. او ترفندهایی را که تو برای دسترسی به اطلاعات به کار برده‌ای برایم شرح داد. این قضایا برای ما بسیار تازگی دارد. مردم هنوز به درستی نمی‌دانند که با این همه اطلاعاتی که جمع‌آوری می‌شود چه کارهایی می‌توان کرد. در مورد خودت این کار چگونه انجام شد؟

- قضیه با سوءظن من شروع شد. پزشکان معالج دخترم می‌گفتند که بیماری‌اش از راه توارث منتقل شده است. اول فکر کردم که من باید یک فرزند خوانده پرورش یافته در این خانواده باشم، که ای کاش واقعاً اینطور می‌بود. بعد نسبت به مادرم سوءظن پیدا کردم. با ترفندی از او یک نمونه خون گرفتم، همینطور از پدرم. هیچ نشانه‌ای از بیماری در آزمایش خون هیچ یک از آن دو پیدا نکردم. ولی آن را در خون خودم پیدا کردم.

- هیچ علامتی از بیماری در خود تو وجود ندارد؟

- خیلی جزئی. من کمی از قدرت شنوایی یکی از گوش‌هایم را از دست داده‌ام. این مربوط به غده کوچک و خوش‌خیمی است که روی عصب شنوایی‌ام وجود دارد. روی پوستم هم لکه‌هایی هست.

- شبیه به لکه‌های شیر-قهوه؟

- می بینم که درست را خوب خوانده‌ای، بله. يك احتمال این می‌توانست باشد که بیماری از راه تغییرات ژنتیکی در من بوجود آمده است، چیزی که در پزشکی به آن جهش ژنتیکی می‌گویند. ولی فکر کردم که احتمال دوم پذیرفتنی‌تر است. این بود که به سراغ پایگاه اطلاعات کامپیوتری رفتم و اسامی افراد بسیاری را که با این بیماری به نحوی مرتبط بودند استخراج کردم. "هولبرگ" یکی از آنها بود. وقتی این موضوع را با مادرم در میان گذاشتم و روی آن پافشاری کردم، او همه چیز را برای من گفت.

ناگهان "اینار" صدایش را بلندتر کرد و در سکوت شب گورستان فریاد زد: آن وقت بود که فهمیدم من پسر کسی که فکر می‌کردم پدر من است، نیستم. پسر کسی هستم که از راه تجاوز به عنف میراث شومی برای من بجا گذاشته که هرچند تا کنون صدمه‌ای به من نرزه، ولی دخترم را از من گرفته است. فهمیدم که من يك خواهر ناتنی هم داشته‌ام که او هم با همین بیماری مرده است. و این مرد رذل هنوز زنده بود.

"ارلندر" گفت: و شروع کردی به تلفن زدن به او؟

- می‌خواستم صدایش را بشنوم.

و با لبخند تلخی بر لب‌هایش اضافه کرد: مگر هر طفل نامشروعی دلش نمی‌خواهد حتی يك بار هم که شده، پدرش را ببیند؟

باران به تدریج فروکش کرده و اکنون قطع شده بود. فانوس بادی پرتو ضعیفی بر زمین و بر جوی‌های کوچکی که آب باران در حاشیه گورها به وجود آورده بود، می‌پراکند. "ارلندر" و "اینار" بی‌حرکت روبروی هم ایستاده بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند. سرانجام "ارلندر" در همان حال که کوچکترین حرکت‌های او را زیر نظر داشت، گفت: "هولبرگ" باید از دیدن تو یکه خورده باشد.

او می‌دانست که مأمورین در راهند و قصد داشت قبل از رسیدن پلیس تا آنجا که می‌تواند وقت کشی کند. این را هم می‌دانست که "اینار" به طور قطع مسلح است. البته ظاهراً نشانه‌ای از اسلحه در نزد او دیده نمی‌شد، ولی "ارلندر" متوجه بود که در تمام این مدت "اینار" یکی از دست‌هایش را زیر کتش نگه داشته است.

او گفت: کاش آنجا بودی و می‌دید. وقتی مرا دید درست مثل این بود که یک شیخ یا روح‌آشنای قدیمی را دیده باشد و این، شیخ خود او بود.

\*\*\*

"هولبرگ" در آستانه در ایستاده و به مردی که زنگ زده و او در را به رویش باز کرده بود، نگاه می‌کرد. تا آن وقت او را ندیده بود، ولی احساس می‌کرد که او را می‌شناسد.

"اینار" با زهر خندی بر لب و با لحنی نیش‌دار گفت: سلام پدر!

"هولبرگ" با تعجب پرسید: تو کی هستی؟

"اینار" گفت: من؟ پسر هستم.

- ببینم؟ تو همان نیستی که به من تلفن می‌زنی؟ زود از اینجا برو و دست از سر من بردار.

من ابداً تو را نمی‌شناسم. باید عقلمت را از دست داده باشی.

آن دو در قد و قامت و قیافه بسیار شبیه به هم بودند، ولی آنچه که توجه "اینار" را جلب کرد هیکل پیر و درهم شکسته و نحیف "هولبرگ" بود. صدایش در موقع حرف زدن، با خس خس خشکی از سینه بیرون می‌آمد که نتیجه چندین دهه سیگار کشیدن بود. صورتی

دراز و تکیده داشت و حلقه‌های سیاهی دور چشم‌هایش دیده می‌شد. موهای خاکستری شانه نشده‌اش، به سرش چسبیده بود. پوستی چروکیده، انگشتانی زرد، قامتی خمیده و چشمانی تیره و تار داشت.

"هولبرگ" سعی کرد که در را به رویش ببندد، ولی "اینار" که قویتر بود مانع شد و خود را به داخل آپارتمان کشید. او بلافاصله بوی تعفنی را که در خانه پیچیده بود احساس کرد. بویی شبیه به بوی اصطبل اسب‌ها، ولی بسیار تندتر بود.

"اینار" پرسید: تو اینجا چی نگه می‌داری؟

- زود باش از اینجا برو بیرون.

صدایش نازک و جیغ مانند شده بود. به سرعت برگشت و به طرف اتاق نشیمن رفت. "اینار" نگاهی به اطراف اتاق، به قفسه کتاب‌ها و کامپیوتر انداخت و گفت: من کاملاً حق دارم که اینجا باشم.

و بالحن نیش داری اضافه کرد: من پسرت هستم. فرزند عزیز تو! حالا می‌توانم سؤالی از تو بکنم؟ تو به غیر از مادرم ... "هولبرگ" فریاد زد: اگر از اینجا نروی، پلیس خبر می‌کنم! حالا صدای خس خس سینه اش، به خاطر تقلایی که می‌کرد بیشتر شده بود.

- یک نفر می‌بایست خیلی زودتر این کار را می‌کرد.

"هولبرگ" با نگرانی و تردید پرسید: از جان من چه می‌خواهی؟

- پس تو در مورد اتفاقی که سال‌ها پیش، بعد از تجاوز تو به یک زن بیگناه افتاد، چیزی نمی‌دانی و اساساً موضوع به تو مربوط نیست. مگر نه؟

- این قیافه ...

"هولبرگ" جمله‌اش را ناتمام گذاشت و با چشم‌های کم فروغش به "اینار" نگاه کرد و مدتی در روی او خیره ماند. سرانجام مثل اینکه یک باره معنی حرف "اینار" را فهمیده باشد، گفت: من در عمرم به کسی تجاوز نکرده‌ام. همه این حرف‌ها یک دروغ است. به من گفتند که من در "کفلاویک" دختری دارم که مادرش مدعی است من به زور به او تجاوز کرده‌ام،

ولی نتوانست ادعایش را ثابت کند و من هیچ وقت محکوم نشدم.

- خبر داری که چی به سر آن دخترت آمد؟

- نمی دانم. فکر می کنم وقتی بچه بود مرد. من هیچ ارتباطی با او و مادرش نداشتم. مطمئنم

که حرفم را می فهمی. او مرا به تجاوز متهم کرده بود. آن زن لعنتی!

"اینار" گفت: پس کم و بیش از مردن بچه‌ها در فامیلت خبر داری؟

- راجع به چی حرف می زنی؟

- هیچ بچه‌ای تا به حال در خانواده‌ات مرده است؟

- منظورت چیست؟

- اگر تو نمی دانی، من خیلی خوب می دانم که تا به حال چند نفر از افراد خانواده تو به

بیماری‌های مشکوک، مرده‌اند.

"هولبرگ" همچنان که به روی او خیره مانده بود گفت: تو درباره خانواده من چه می دانی؟

چطور...؟

- برادرت که بیست سال از تو جوانتر بود، پانزده سال قبل مرد. دختر جوانش در سال

۱۳۴۱ از دنیا رفت. تو در آن زمان یازده ساله بودی و با فاصله سنی زیادی از تنها برادرت

متولد شده بودی.

"هولبرگ" ساکت بود و "اینار" ادامه داد: این بیماری باید با تو بمیرد. تو یکی از آخرین

افراد ناقل این مرض خواهی بود. نفر آخر خط. یک جنایتکار مجرد، بدون فرزند و

بی خانواده.

"اینار" چند لحظه ساکت شد و با خشم و نفرت چشم به "هولبرگ" دوخت و سپس گفت:

و بعد از تو، فقط من می مانم.

- راجع به چی حرف می زنی؟

- "آدور" بیماری را از تو و دخترم آن را از من گرفت. به همین سادگی. من همه چیز را

بررسی کرده‌ام. بعد از مرگ "آدور" جز مورد مربوط به دخترم، مورد دیگری از این بیماری



در این خانواده دیده نشده است. ما آخرین‌ها هستیم.

"اینار" يك قدم جلوتر آمد، زیرسیگاری بلوری سنگین را از روی میز برداشت و آن را در میان دست‌هایش چرخاند و با خشم و نفرت گفت: و به این ترتیب همه چیز تمام می‌شود.

\*\*\*

"اینار" گفت: من نرفته بودم او را بکشم. او باید می‌فهمید که جانش در خطر است. نمی‌دانم چطور شد که زیرسیگاری را برداشتم. شاید می‌خواستم آن را به طرف او پرتاب کنم. شاید هم فقط می‌خواستم به او حمله کنم. او به سرعت به طرف من هجوم آورد و گلولی مرا گرفت، ولی من زیرسیگاری بلوری سنگین را به سرش کوبیدم و او روی زمین افتاد. این کار را بدون فکر کردن انجام دادم. عصبانی بودم و فقط می‌خواستم او را بزنم. هیچ فکر نمی‌کردم که اولین ملاقات ما به این ترتیب تمام بشود. فکرش را هم نمی‌کردم، به هیچ وجه. وقتی می‌افتاد، سرش اول به گوشه میز و بعد هم به زمین خورد و خون جاری شد. مطمئنم که وقتی روی او خم شدم، مرده بود. دور و برم را که نگاه کردم، يك تکه کاغذ و يك مداد دیدم و بی‌اختیار نوشتم: من از آن او هستم. در تمام مدتی که آنجا بودم، تنها چیزی که به فکر می‌رسید همین بود. اینکه من متعلق به او هستم. اینکه من خود او هستم.

"اینار" نگاهی به داخل گور انداخت و گفت: پُر از آب باران شده است.

"ارلندر" در حالیکه به او نزدیک می‌شد جواب داد: ما ترتیبش را می‌دهیم. اگر اسلحه‌ای همراه داری آن را به من بده.

"اینار" به توجه به او گفت: بچه‌ها فیلسوف‌های بزرگی هستند. يك بار دخترم در بیمارستان از من پرسید، پدر، ما چرا چشم داریم؟ جواب دادم برای اینکه با آن بتوانیم ببینیم.

"اینار" مکشی کرد و بعد مانند کسی که با خودش حرف می‌زند گفت: او حرفم را تصحیح کرد و گفت نه، برای اینکه بتوانیم گریه کنیم.

و بعد مثل اینکه تصمیمی ناگهانی گرفته باشد، گفت: راستی اگر کسی خودش نباشد،

کیست؟

"ارلندر" گفت: آرام باش.

- اگر ما يك روز بفهمیم آن کسی که فکر می کردیم، نیستیم، کی هستیم؟

- همه چیز درست می شود.

- نمی خواستم این کار را بکنم، ولی حالا دیگر خیلی دیر است.

"ارلندر" نمی توانست حدس بزند که او چه قصدی دارد.

- هیچ چیز درست نمی شود ولی تمام می شود.

"ارلندر" در نور کم رنگ فانوس به او چشم دوخته بود.

- همین جا، همه چیز تمام می شود.

در يك لحظه "ارلندر" دید که "اینار" اسلحه را از زیر کتتش بیرون آورد و آن را به سوی او که به طرفش می رفت، نشانه گرفت. "ارلندر" ایستاد. "اینار" ناگهان با يك حرکت سریع جهت لوله تفنگ را برگرداند و آن را به سمت قلب خودش گرفت. همه چیز در مدتی کمتر از نیم ثانیه اتفاق افتاد. "ارلندر" فریادی زد و به طرف او رفت. شلیک رعدآسای گلوله ای در گورستان طنین انداخت. برای يك لحظه "ارلندر" هیچ صدایی نشنید. خودش را روی "اینار" انداخت و هر دو بر زمین غلتیدند.

"ارلندر" کنار گور ایستاده و به "اینار" که روی زمین خیس افتاده بود، نگاه می‌کرد. فانوس را برداشت و آن را نزدیک صورت او گرفت. مرده بود. فانوس را روی زمین گذاشت، در تابوت را باز کرد و شیشه محتوی نمونه آزمایشگاهی را به آرامی درون آن گذاشت و مجدداً در تابوت را بست و سپس به سختی و عرق ریزان و نفس‌زنان، آن را به درون گور لغزاند و بیلی را که پشت توده‌ای خاک افتاده بود برداشت و بعد از قرار دادن نشان سنگی صلیب در بالای گور، شروع به انباشتن آن با خاک باران خورده کرد. وقتی کار شاق و نفس‌گیر پر کردن گور به پایان رسید، نرده چوبی شکسته را برداشت و کوشید تا آن را به صورت اولش در اطراف سنگ گور قرار بدهد. هنگامی که آژیر پلیس و صدای نزدیک شدن اولین اتومبیل را به داخل محوطه گورستان شنید، کارش تقریباً به اتمام رسیده بود. در میان هیاهوی افرادی که نزدیک می‌شدند، صدای "سیگوردر اولی" و "الینبرگ" را شناخت که او را صدا می‌کردند. در میان تاریکی، سایه‌های غول‌پیکر افراد پلیس را در روشنایی چراغ اتومبیل‌ها مشاهده کرد و نورافکن‌هایی را دید که یکی پس از دیگری رو به محلی که او ایستاده بود روشن می‌شدند. او "کاترین" و سپس "الین" را هم دید. "کاترین" نگاهی پرسش‌آمیز به او کرد و پس از آنکه فهمید چه اتفاقی افتاده است خود را شیون‌کنان به روی جسد "اینار" انداخت. لحظه‌ای بعد "الین" هم گریه‌کنان در کنار او زانو زد و "ارلندر" هیچ کوششی برای آرام کردن آن دو را نکرد.

"ارلندر" در حالتی میان گیجی و هشیاری، صدای "اولی" را شنید که از او می‌پرسید آیا حالش خوب است و "الینبرگ" را دید که اسحله را که روی زمین افتاده بود، برمی‌داشت. مأمورین پلیس را دید که از اتومبیل‌هایشان پیاده می‌شدند و نور فلاش دوربین‌های عکاسی را که در تاریکی روشن و خاموش می‌شدند. به آسمان سیاه بالای سرش نگاه کرد. باران دوباره شروع شده بود، ولی به نظر می‌رسید که این بار ملایم‌تر می‌بارد.

"اینار" در کنار دخترش در گورستان "گرافاروگر" به خاک سپرده شد. مراسم تدفین ساده و خصوصی برگزار شد. "ارلندر" با "کاترین" تماس گرفت و ماجرای ملاقات "هولبرگ" و "اینار" را برای او بازگو کرد. او قدرت استقامت وی را ستود، ولی "کاترین" می دانست که "ارلندر" سعی دارد او را تسلی بدهد.

باران هنوز ادامه داشت، اما وزش بادهای پائیزی آرام شده بود. به زودی زمستان و یخبندان و تاریکی قطبی از راه می رسید.

"ارلندر" با اصرار و پافشاری دخترش سرانجام به دیدن دکتر رفت. دکتر درد سینه اش را ناشی از کوفتگی غضروف های بین دنده ای قفسه سینه تشخیص داد و گفت که علت آن احتمالاً خوابیدن در رختخواب نامناسب و ورزش نکردن است.

یک روز سر میز شام و در حال خوردن غذای مورد علاقه اش که دستپخت "اوا" بود، از او که نوزاد دختری در راه داشت پرسید که چه اسمی برای بچه انتخاب کرده است. "اوا" گفت دوست دارد نظر او را هم بشنود و پرسید: تو دوست داری او را چی صدا کنی؟

"ارلندر" نگاهی به او کرد و گفت: "آدور"، فکر می کنم بد نباشد که اسمش را "آدور" بگذاری.